

من بعد از تو | cosin27 کاربر انجمن نودهشتیا



چشم هایم را باز کردم و نظری به اتاق تاریک انداختم. چه تاریکی وهم انگیزی! چرا قبلا وقتی اینجا در چنین تاریکی ای چشم باز می کردم برایم شاعرانه بود؟ سوالی برای جوابم نداشتم. صدای نفس های آرام و منظم احسان که کنارم خوابیده بود باعث شد سرم را برگردانم و نگاهش کنم. چشم های خمار سیاهش را بسته بود. همان چشم ها که وقتی مرا می بوسید خمارتر میشدند و من از نگاه کردن به آن ها کیف می کردم. با دقت به بقیه ی اجزای صورتش نگاه کردم. به موهای قهوه ای لختش که روی پیشانی ریخته بودند ابروهای کمانی مشکی با بینی خوش فرم و لب هایی قلوه ای و پوست گندمی اش. چه چیز این مرد جز زیباییش مرا پایبند خودش کرده بود؟ جوابی برای این سوالم هم نداشتم. از جایم بلند شدم و یک لحظه بلا تکلیف وسط اتاق ایستادم. اما بعد دامن بلند پیراهن سورمه ایم را که می دانستم اصلا به پوستم نمی آید و احسان هم دوستش ندارد را بالا گرفتم. به طرف پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. حیاط هم مثل اتاق تاریک بود. مثل دنیای درون من. درخت توت در آن تاریکی منظره ی وهمناکی ایجاد کرده بود. نمی توانستم او را از خیالم بیرون کنم. مدام جلوی چشم هایم بود. صدای گریه هایش را به وضوح می شنیدم و صدای خنده های شیرینش را. دست و پا زدنش چهره ی روشن و شادش دست های مشت کرده و موهای کم پشتش

پوست لطیفش...آه...با یاد آوری این ها سه بار پشت سر هم آه کشیدم و نتوانستم جلوی گریه ام را بگیرم.دستم را جلوی دهانم گرفتم بی صدا اشک ریختم و نامش را صدا زدم:

_ آه...یاسین...

قلبم داشت از جا کنده می شد.از زور بغض و گریه نمی توانستم نفس بکشم.با عجله از اتاق بیرون دویدم.از سالن کوچک پذیرایی عبور کردم.قفل در سالن را با دست های لرزان باز کردم و خودم را به حیاط رساندم.نفس عمیقی کشیدم.یک نفس دیگر...عمیق تر...نشستم و به دیوار تکیه دادم.اینجا راحت می توانستم گریه کنم.آه گریه و اشک...خدایا تو فقط این ها را برای رفع دلتنگی آفریدی؟چرا اشک های من بند نمی آید؟آخ که دلم دارد دیوانه می شود از این همه دلتنگی.چشم دوختم به تاریکی و فکر کردم.به او به احسان...آخ چقدر به احسان گفته بودم مواظبش باشد اما حواسش رفت به آن گوشی لعنتی اش و حرف زدن با آن و آن وقت جگر گوشه ام عزیز دردانه ام یاسین کوچولویم...نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم.نگاه سرگردانم روی درخت در حیاط سطل زباله ی بزرگ کنار در شیر آب و پلکانی که به پشت بام می خورد می چرخید.آه...با دیدن پلکان دیگر تمام توانم را از دست دادم.آخر یاسین من روی این پلکان لعنتی بود که افتاد و...

آخ خدا چقدر نذر کرده بودم...چقدر دعا و اشک و آه تا تو یاسین را به من دادی...ولی چطور شد که او را از من گرفتی؟آن هم این قدر راحت!نه...نه...نه...اگر احسان مواظبش بود این طور نمی شد.بچه ام حالا زنده و سر حال بغلم بود.چقدر دلم برایش ضعف میرفت...وقتی می خندید یا لب هایش می لرزید تا گریه را شروع کند.چه شد؟چرا؟چرا نازنین مادر اینطور پرپر شد؟خدایا چرا پسر کوچولوی نازنینم را از من گرفتی؟منی که در اوج خوشبختی بودم و همه به عالم غبطه می خوردند برای چه باید به چنین بدبختی بزرگی گرفتار شوم؟!سرم را به دیوار تکیه دادم و نامش را صدا زدم:

_ یاسین...یاسین...

هق هق گریه ام بلند شد.سرم را روی زانویم گذاشتم و اجازه دادم اشک های گرم گونه هایم را برای چندمین بار خیس کنند.بعد آرام زیر لب شروع کردم به زمزمه:

تو خاموشی...خونه خاموشه شب آشفته گل... فراموشه

بخواب که امشب پشت این... روزن

شب کمین کرده رو به روی م...ن

تب آلوده تلخ و بی کو...کب

شب شب غربت شب... همین امشب

لای لایی من به جای تو شک...ستم
 تو نبودی من به سوگ غم نشستم
 از ستاره... تاستاره... گریه کردم
 از همیشه... تا دوباره گریه کردم
 لالالالا آخرین کوکب
 لباس رویا... بیوش امشب
 لالالالا ای تن تب دار
 اشکامو از رو گونه هام بردار
 لالالالا سایه ی بیدار
 دست مهتابو دست من... بسپار

آن قدر در حال و هوای خودم بودم که نفهمیدم کی موذن اذان گفته که حالا به لاله الا الله رسیده بود. تمام صورتم از زور گریه گز و گز می گرد. دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم. کلید برق را زدم. حیاط روشن شد. با قدم های لرزان به طرف شیر آب رفتم تا وضو بگیرم. در مدت این دو سه هفته ای که از مرگ یاسینم می گذشت نماز خواندن را فراموش کرده بودم. حال و حوصله ی هیچ کاری را هم نداشتم. اما حالا می خواستم وضو بگیرم نماز بخوانم. شاید دلم شکسته ام آرام شود. شیر آب را با گفتن بسم الله باز کردم و وضو گرفتم. آب خنک بود. کمی حالم جا آمد. شیر را که بستم راه آمده را برگشتم و وارد سالن شدم. نگاهم سرگردان بود و روی همه چیز می چرخید. یک لحظه اما نگاهم روی در بسته ی اتاق یاسین ثابت ماند. این اتاقی بود که من و احسان قبل از لحظه ی تولدش همان وقتی که فهمیدیم باردارم برایش آماده کرده بودیم. آن هم با چه شوق و ذوقی! هر چه می دیدیم برایش می خریدیم و می گذاشتیم آنجا. عروسک لباس جغجغه کیف کفش... انگار این بچه قرار بود سریع رشد کند و بزرگ شود... نمی دانستیم... از آینده خبر نداشتم. ناخودآگاه به طرف اتاق کشیده شدم تمام وجودم پر می کشید برای دوباره دیدنش برای لمس کردن پوست سفید لطیفش برای در آغوش گرفتنش... آه... دستگیره را به طرف پایین هل دادم و در را باز کردم. خدا را شکر قفل نبود. حتما احسان یادش رفته قفلش کند. بهتر. چراغ خواب را روشن کردم. رنگ بنفش همه جا پاشیده شد. گهواره اش آنجا سر جای همیشگی اش بود اما... اما خودش کجا بود؟ خودش... جلو رفتم. کنار گهواره زانو زدم. ضربان قلبم بالا رفته بود. پتوی کوچک نرمش را پس زدم. نبود. به جای خالیش خیره شدم. بالشت کوچکش را برداشتم و نگاهش کردم. همیشه سر کوچک زیبایش روی این بالشت سفید که نقش خرس ها و قلب های صورتی داشت آرام می گرفت. بالشت را روی صورتم گذاشتم و با تمام وجود بو کشیدم. بوی یاسین را می داد. بوی بچه ام را. دوباره اشک هایم

جاری شد و شانه هایم از فشار گریه لرزیدند. آخ... یاسین... یاسین... ع زیز دل مادر چرا تنهایم گذاشتی؟ نمی دانم چه مدتی را همانطور ماندم و گریه کردم. نمی دانم کی خوابم برد و نماز خواندن را هم یادم رفت. ولی وقتی بیدار شدم سرم روی بالشت پسر بود آفتاب از میان پرده ها خودش را کشیده بود وسط اتاق. سر جایم نشستم. بالشت را برداشتم بو کشیدم. بوسیدم و گذاشتم سر جایش در گهواره. بعد بلند شدم. سرم به شدت درد می کرد و می دانستم این به خاطر گریه های زیاد است. چراغ را خاموش کرد. در اتاق را بستم و در حالیکه سرم را با دست گرفته بودم تصمیم گرفتم به آشپزخانه بروم تا با خوردن مسکنی سردردم را آرام کنم. اما چون چیزی نخورده و معده ام خالی بود و طبق یک عادت همیشگی که با معده ی خالی قرص نمی خوردم منصرف شدم و به اتاق خواب رفتم. احسان نبود. می دانستم صبح زود بیدار شده و رفته دنبال کارش. او و برادرش کیوان با هم آتلیه ی عکاسی پدرشان را می گرداندند. پدر خودش را بازنشسته کرده و کارها را به دو پسرش سپرده بود. توی همان عکاسی بود که برای اولین بار با احسان آشنا شدم. با خواهرم پگاه رفته بودم برای ثبت نام در دانشگاه عکس بگیرم:

_ سلام آقا. خسته نباشین.

نگاهمان کرد و با خوشرویی جواب داد:

_ سلام. مرسی. بفرمایین.

_ دوازده قطعه عکس می خواستیم. با زمینه ی سفید.

از پشت کامپیوترش بلند شد و گفت:

_ بفرمایین تو اتاق آماده شین.

رفتیم توی اتاق. از همان بیرون گفت:

_ وقتی آماده شدین اون کلید زنگ زیر آینه رو فشار بدین تا پیام.

به آینه نگاه کردم. چادرم را در آوردم. موهایم را زیر مقنعه ام بردم و زنگ را فشار دادم.

پس از چند دقیقه با یک دوربین داخل شد. کنار دوربین پایه دار بزرگی که همانجا بود ایستاد. فکر کردم می خواهد با همان عکس بگیرد اما دوربین کوچک را که در دستش بود تنظیم کرد و پرسید:

_ آماده این؟

روی صندلی گرد چرخان نشستم و گفتم:

_ بله.

لنز دوربین را به طرفم گرفت. نگاهش کردم. نیمی از صورتش پشت دوربین مخفی بود. لنز را چرخاند:

_ سرتونو یه کم کج کنین. به لنز دوربین نگاه نکنین. به دست من نگاه کنین.

سرم را کج کرد. دستش را تکان داد:

_ خوبه. خوبه. همونطور خوبه.

و عکس گرفت. در زاویه دیگر ایستاد و گفت:

_ حالا به اینطرف نگاه کنین.

به سمتی که گفته بود نگاه کردم. این بار صورتش را کامل دیدم. یک حس عجیبی به سراغم آمد. یک حس آشنایی دور. یک حس صمیمی. یک احساس که نمی دانم چه بود و وقتی داخل عکاسی شده بودم هم این حس با دیدنش به سراغم آمده بود و من نفهمیده بودم. از چند زاویه دیگر هم که عکس گرفت گفت:

_ خب تموم شد.

و لبخند زد و دل مرا تکان داد. پگاه که کنار در ایستاده بود راه داد تا بیرون برود. چادرم را سرم کردم و با خواهرم دنبالش رفتیم. به میزش تکیه داد و در حالیکه روی برگه ای چیزی می نوشت پرسید:

_ گفتین دوازده قطعه؟

_ بله.

من و پگاه همزمان گفتیم. پرسید:

_ اسمتون؟

جواب دادم:

_ یلدا نوران.

اسم را روی قبض نوشت و آن را به طرفم گرفت:

_ عصر بیاین عکساتون حاضرین.

قبض را گرفتم و به علامت تشکر سرم را تکان دادم. و به حسی که یکباره در وجودم احساس کرده بودم فکر کردم. ولی وقتی با خواهرم از عکاسی بیرون آمدم و در راه برگشت به خانه آن حس را فراموش کردم...

حس؟! یعنی آن را هنوز هم دارم؟ یعنی... آخ نمی دانم. سعی کردم خاطرات را از خود دور

کنم. اه... خاطرات... خاطرات... لعنت به این خاطرات. پتوها و تشک دونفره ی بزرگ را که هیچ وقت زورم به آن نمی رسید و در جمع کردنش همیشه از احسان کمک می خواستم هر طور بود جمع کردم و در کمد گذاشتم. حوصله ی هیچ کاری را نداشتم. اصلا مگر میشد داشته باشم. وقتی هی یاسین یادم می آمد. انگار نمرده بود. انگار در ذهن من خانه

کرده و زندگی می کرد. و همیشه هم دستش را به طرف من دراز می کرد و پنجه های کوچکش را باز و بسته می کرد و ... چه باید می کردم؟ هیچ. کنار دیوار نشستیم و به بالشتی که آنجا بود تکیه زدیم و چشم دوختم به موکت آبی اتاق که صدای در حیاط را شنیدم حتما پگاه بود چون جز من و احسان کسی کلید خانه را نداشت و من خودم کلیدها را به خواهر کوچکترم داده بودم. کس دیگری این موقع روز به خانه ی ما نمی آمد جز او. صدای خواهرم پگاه به گوشم رسید:

_ یلدا جان! یلدا!

جوابش را ندادم. گذاشتم خودش پیدایم کند. از همانجا که بودم توی سالن را نگاه کردم. وارد شد دنبالم گشت و بالاخره وقتی مرا دید به طرفم آمد:

_ تو اینجاایی؟

آمد توی اتاق بالای سرم ایستاد:

_ چرا اینجا کز کردی یلدا جون؟

_ حوصله ندارم پگاه. بذار تو خودم باشم.

کمی دیگر ایستاد. چقدر دلسوز بود این خواهر کوچکتر. چند دقیقه که گذشت از اتاق بیرون رفت. سرم را به طرفش چرخاندم. مانتوی سفیدش را در آورد و در گوشه ای گذاشت. رفت جلوی آینه شالش را از پشت بست. بعد رفت توی یکی از اتاق ها که ما اسمش را گذاشته بودیم اتاق تهی. و همیشه هم این اتاق ته خانه اتاق تهی بود و در همه ی خانه ها بود و همینطور هم باقی می ماند. صدای جارو برقی بلند شد. پگاه کار هر روزه اش را شروع کرده بود. بلند شدم. در را بستیم و رفتیم لب پنجره نشستیم. به حیاط نگاه کردم. به درخت توت که در این فصل پاییز به جای اینکه برگ هایش زرد باشند سبز سبز بود و این به خاطر آب و هوای گرم شهر بود. از دیدن شادابی درخت اخم کردم و در دل مخاطب قرارش دادم:

_ چطور می تونی اینقدر سرسبز باشی وقتی گل ناز من پرپر شده؟

گل ناز؟ یلدا گل ناز منه... صدای احسان از جایی خیلی دور در خاطراتم با لحن خوشی این آهنگ را می خواند:

_ یلدا گل ناز منه... و باز خاطرات خواستند هجوم بیاورند سعی کردم جلویشان را بگیرم اما نمی توانستم. مطمئن بودم در نبرد بین من و خاطره ها من بازنده ام و آنها پیروز. یکبار به ذهنم هجوم می آورند و مثل قوم مغول همه چیز را ویران می کنند. داشتم با آن ها مبارزه می کردم که صدای زنگ در نجاتم داد. سرم را چرخاندم. خواهرم جاروبرقی را کی خاموش کرده بود؟! من که یادم نمی آید.

پگاه همانطور که شالش را روی سر درست می کرد در را باز کرد. صدای ذوق زده اش را شنیدم و لبخندش را دیدم:

_؟ سلام شما یین آقا کیوان؟

و راه داد تا برادر احسان وارد شود:

_ سلام پگاه خانوم. خانوم خانوما.

خواهرم خندید و سرش را پایین انداخت. می دانستم الان صورتش از خجالت سرخ شده. لبخند شیطنت آمیز کیوان را دیدم. سرش را جلو برد و لب هایش تکان خوردند. کاش می شنیدم چه می گوید. بعد دستش را که پشتش بود بیرون آورد و گل رزی را که دستش بود بیرون آورد و به طرف خواهرم گرفت:

_ تقدیم به شما.

پگاه خندید و دست هایش را پشتش گرفت تا گل را نگیرد. می دانستم دارد سر به سر پسر جوان می گذارد. از خدایش بود گل را بگیرد. کیوان گفت:

_ د بگیر دستم خسته شد.

پگاه بالاخره گل را گرفت:

_ مرسی. کیوان لبخند زنان نگاهش کرد. این نگاه را می شناختم. عاشقانه بود. مثل نگاه های احسان به من. سرش بالا گرفت و دهانش را باز کرد انگار خواست چیزی بگوید اما چشمش به من افتاد و من سریع پرده را انداختم. صدای زمزمه ی پگاه و کیوان را شنیدم. احساس کردم از دستشان عصبانی هستم. درست است که خودم اجازه داده بودم در خانه ی ما راحت باشند. درست است که اجازه داده بودم خیلی صمیمانه با هم برخورد کنند و زمانی به کیوان گفته بودم در این خانه مانعی ندارد که پگاه را دوست داشته باشد و به او ابراز علاقه کند. اما چطور می توانند وقتی من عزیزم را از دست داده بودم به فکر عشق و عاشقی و دل دادن و قلوبه گرفتن باشند؟ چطور می توانستند در این موقعیت مثل گنجشک ها برای هم جیک جیک کنند؟... برایش گل آورده.

شاید اگر آن اتفاق شوم نیفتاده بود و یاسین من نمی مرد... اگر... اگر... لعنت به این اگرها و آن اتفاق که باعث شدند شادیم از بین برود. که باعث شدند شادی و لذت دیدن این دو عاشق به عذاب بزرگی برایم تبدیل شود. صدای تقه ی در مرا به خود آورد. در باز شد و کیوان در چارچوبش ایستاد:

_ سلام زن داداش.

از لب پنجره بلند شدم و در حال رد شدن از کنارش به سردی گفتم:

_ سلام.

و خودم از سرمای کلامم یخ کردم. از اتاق بیرون آمدم. پگاه توی آشپزخانه بود و داشت کتری را روی گاز میگذاشت. رفتم در آشپزخانه نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم. خواهرم قوری راشست و روی این گذاشت. نگاهم به سمت کیوان کشیده شد که کناری ایستاده و به حرکات فرزند پگاه نگاه می کرد. پگاه پرسید:

__بلدا جون صبونه خوردی؟

__نه.

هل و دارچین و چای خشک را که در قوری ریختکیوان آهسته گفت:

__ به به چایی دارچین.

اما من صدایش را شنیدم. قیافه ی پگاه را نمی دیدم اما مطمئن بودم لبخند به لب دارد و من با خودم فکر می کردم چه جای خنده و لبخند؟ وقتی من داغدارم و... بغض کردم و سرم را روی زانویم گذاشتم. صدای کیوان را شنیدم که گفت:

__ پگاه خانوم! من اینجا کنار پاسیو میشینم چایمو همینجا می خورم.

__ نه بابا! حالا کی بهت چایی داده؟

لحن خواهرم شوخ بود و باز من حالم بد شد. باز فکر کردم چه جای شوخی وقتی من... و به حال پگاه غبطه خوردم. می دانستم چه دورانی را می گذراند. خوش به حالش. خوش به حال این دختر زیبای چشم عسلی که ابروهای پیوند خورده ی نازک هلالی دارد و لب های قلوه ای و بینی کوچک. آه... خوش به حالش...

پگاه سفره ای جلویم پهن کرد. بشقاب کره و پنیر و مربای چغندر را که قبل از آن اتفاق خودم پخته بودم سر سفره گذاشت. نان ها را هم در بشقابی جلویم گذاشت. بعد آرام دست روی بازویم گذاشت:

__ آبجی جون عزیزم! می دونم چایی نمی خوری برات چایی سبز دم می کنم. تا تو صبونه تو بخوری آماده میشه قربونت برم. بخور گلم. اگه نخوری خدای نکرده زبونم لال میمیری.

چقدر مهربان شده بود. چه لحن محبت آمیزی! مهربان بود. مهربان تر شده. هیچ وقت نشنیده بودم به کسی بگوید: قربونت برم.

آه کشیدم و گفتم:

__ میل ندارم. هیچی از گلوم پایین نمیره.

__ جون آبجی بخور. تو رو خدا یه لقمه. خب؟ تا من میرم واسه آقا کیوان چایی بریزم تو صبونه تو بخور.

بلند شد و رفت و من به سفره و گل های بنفشش نگاه کردم. بوی عطر دارچین به مشامم رسید. پگاه سینی به دست از آشپزخانه بیرون رفت. بعد صدای کیوان را شنیدم:

_ به به چه عطری چه بویی. دستت درد نکنه.

و صدای خواهرم را:

_ نوش جان. صبونه می خوری برات بیارم؟

_ نه ممنون. خوردم.

می دانستم طبق معمول حالا کنار هم نشسته اند و چای می نوشند. صدای زمزمه شان را می شنیدم. اما نمی فهمیدم چه می گویند. دوباره به سفره نگاه کردم. حال و حوصله ی پنییر خوردن را نداشتم. اصلا وقت غذا خوردن انگار زهر فرو میدادم. هیچ چیز از گلویم پایین نمی رفت. با بی میلی تکه ای نان کندم. کمی کره و مربا رویش مالیدم. با دیدن رنگش دلم مالش رفت. لقمه را به دهانم گذاشتم ولی هیچ مزه ای نمی داد. فقط دهانم تلخ بود. تلخ مثل زهر. به زور چند لقمه فرو دادم. یک لحظه صدای پگاه و کیوان را شنیدم:

_ امروز نرفتی مغازه؟

_ نه امروز روز تعطیل منه. احسان تو مغازه هست. جمعه هم که بود و کلاس هم نداشتیم. گفتم یه دیداری تازه کنم.

_ تو که هر روز منو میبینی.

_ من یه روز شما رو نبینم جان به جان آفرین تسلیم میکنم.

_ بی ادب پررو.

و صدای خنده ی آرام کیوان را شنیدم و دیدم پگاه سرخ و خجالت زده وارد آشپزخانه شد و دستش را روی قلبش گذاشت و لبخند کمرنگی مهمان لبش شد...

از جایم بلند شدم. تحملم تمام شده بود. هر وقت رفتار این دو تا را می دیدم ناخودآگاه خاطرات از مقابل چشمم می گذشتند. داشتم از آشپزخانه بیرون میرفتم که پگاه صدایم زد:

_ آبجی! کجا؟

_ می خوام برم یه کم بخوابم سرم درد می کنه.

و یاد سر دردم که شدیدتر شده بود افتادم. آخ... کیوان با دیدن من بلند شد و به طرفم آمد با چشم های معصوم و نگرانش نگاهم کرد و پرسید:

_ حالت خوب نیست؟ می خوام ببرمت دکتر؟

با غیض گفتم:

_ نه خیلی هم خوبم.

رفتم توی اتاق و در را بستم. صدای کیوان را شنیدم که پرسید:

_ چی شد؟

و صدای خواهرم را که جوابش را داد:

_ می خواستی چی بشه. ناراحت شد دیگه.

_ از چی؟

_ از حرفای ما.

_ مگه شنید؟

_ خیلی پررویی کیوان.

_ آخه مگه چی گفتم؟ فقط گفتم تو رو نبینم...

_ بازم که تکرارش کردی!

از لای در نگاهشان کردم. یعنی داشتند با هم بحث می کردند؟ اما نه یگانه داشت کیوان را که مظلومانه ایستاده بود
توبیخ می کرد:

_ تو باید بدونی خواهرم داغداره. تازه بچه شو از دست داده. اونوقت ما به جای دلداریش و به جای اینکه مواظبش
باشیم و بهش توجه کنیم. با رفتارمون...

یک لحظه از رفتارم پشیمان شدم و خدا خدا کردم دعوایشان نشود. کیوان جلو رفت و دست هایش را به این
آشپزخانه تکیه داد:

_ ولی من مطمئنم زن داداش از دست ما ناراحت نشده و نمی شه. بعد برگشت و کمرش را به سنگ این تکیه داد و
دست به سینه در حالیکه سرش را بالا می گرفت گفت:

_ من که می دونم تو خودت از دستم عصبانی شدی می گی اون ناراحت شده. خدای من دختر تو اونقدر پاک و نجیبی
که حتی از یه اظهار دلتنگی ساده هم خجالت می کشی! همینکه که منو شیفته ت کرده. بعد...

_ باز که دوباره پررو شدی!

کیوان به طرفش برگشت و خندید:

_ دست خودم نیست وقتی تو رو می بینم پررو میشم.

_ هیس. بی ادب. یلدا میشنوه.

کیوان هینی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت. خیالم راحت شد...

روایت دوم

دو ساعت از ظهر رفته بود که به خانه برگشتم. در را که باز کردم. بوی قورمه سبزی را احساس کردم. فکر کردم حتما یلداست که دارد ناهار درست می کند. حتما امروز حالش بهتر شده. چقدر دلم برای دستپختش تنگ شده. پس چرا به استقبال نیامد؟! مثل همان وقت ها که تا وارد میشدم می دوید و... با دیدن پگاه و کیوان در آشپزخانه رشته ی افکارم پاره شد و آه کشیدم. نه نبود. کسی که من انتظار داشتم آنجا باشد نبود. رفتم جلو و چشم دوختم به آن دو تا که مقابل هم ایستاده بودند و متوجه ورود من نشده بودند. پگاه قاشقی را به طرف کیوان گرفته بود و اصرار کنان می گفت:

_ بچش دیگه. می خوام ببینم خوب شده. د. یاالله. یاالله بچش ببین خوبه؟

اما کیوان قاشق را پس میزد و صورتش را عقب می گرفت:

_ آخه مگه از جونم سیر شدم؟ ببرش کنار نمی خوام بخورم.

پگاه اخم کرد:

_ ای بدجنس.

و خواست قاشق را کنار بزند که کیوان خندید و آن را گرفت محتویاتش را چشید و در همان حال چشمانش را بست:

_ هوم. نه خوبه خوبه همیشه بهت امیدوار بود.

سرم را تکان دادم و با یک تک سرفه آن ها را متوجه خودم کردم نگاه هر دویشان با دیدن من هول شدند و مثل دو بچه ی خطاکار کنار هم ایستادند. گونه های هر دو سرخ شده و سرشان را پایین انداخته بودند. به دست کیوان که قاشق را فشار می داد نگاه کردم و پرسیدم:

_ سلامتونو خوردین؟

_ س...س...سلام.

هر دو همزمان با هم سلام کردند. و من جوابشان را با اخم دادم:

_ علیک سلام.

نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم:

_ یلدا کجاست؟

پگاه دستش را دراز کرد و اتاق خواب را نشان داد و من چقدر از این اتاق لعنتی که حالا تنها ماوای همسرم شده بود نفرت داشتم. با اکراه رفتم جلو. در را باز کردم و وارد شدم. یلدا پتو را روی خودش کشیده و به پهلو خوابیده بود. فقط نگاهش کردم و انگار سنگینی نگاهم را احساس کرد که تکانی خورد و برگشت:

_ سلام.

لحنش سرد بود. خیلی سرد. بعد از این مدت طولانی که با من حرف نزده بود. شنیدن اولین کلمه اش بدنم را مورمور کرد. موهای بدنم سیخ شدند. با همان لحن خودش جوابش را دادم:

_ سلام.

و بعد از سلام؟ نمی دانستم واقعا نمی دانستم چه کنم. فقط در حالیکه سعی می کردم از نگاه سرزنش بارش بگریزم دور و بر را نگاه کرد و برای اینکه حرفی بزنم گفتم:

_ بازم که تو خوابی! چته؟ حالت خوب نیست؟

و نیم نگاهی به چهره اش انداختم. براق نگاهم کرد. سر جایش نشست. موهای تابدار خرمایش که بلند بودند و من دیوانه شان بودم روی سینه اش لغزیدند. قلبم تیر کشید. بلند شد ایستاد. به طرفم آمد. دستش را روی سینه اش گذاشت. صدایش بغض داشت:

_ من خوبم. حالم خیلی خوبه. به لطف شما.

نیش کلامش را حس کردم. دوباره قلبم تیر کشید. خیره و با اخم نگاهش کردم. صدایش بلند شد پر از نفرت و سرد:

_ من بچه مو از دست دادم. اون وقت تو می پرسی چته؟ من دارم داغون میشم اون وقت تو...

خشمگین غریبدم:

_ اون بچه ی من هم بود...

نگذاشت حرفم را تمام کنم:

_ بچه ی تو... پس چرا کشتیش؟

خشکم زد. ضربه ناگهانی بود و سخت. انگار خنجری را تا دسته در قلبم فرو کرده بودند. نفسم بند آمد. به من؟ به من گفته بود قاتل؟ یعنی این واقعا یلداست که مقابل من ایستاده و با نفرت به من زل زده و قاتل خطابم می کند؟ مرا متهم به قتل پسر خودم میکند؟ کنترلم را از دست دادم. نمی دانستم چه می کنم دستم را بلند کردم و سرش فریاد زدم:

_ بسه دیگه. ساکت شو.

اما دستم همانطور در هوا ماند و صدای خشمگین کیوان در گوشم نشست:

_ چیکار می کنی احسان!؟

به دستم نگاه کردم. نفسم بالا نمی آمد. پگاه شانه های یلدا را گرفت. و او ناگهان هق هقش بلند شد. به خود پیچید و زار زد:

_ تو... تو بچه ی منو کشتی...

خیره نگاهش کردم. کیوان همانطور که میچ دستم را گرفته بود با دست دیگرش شانه ام را گرفت و مرا کشید کنار. نگاهم هنوز به یلدا بود. من دستم را روی او بلند کرده بودم. من منی که اینقدر عاشقش بودم. چه طور؟ کی عوض شدم؟ انگار با مرگ یاسین عشق ما هم به پایان رسیده بود. کیوان مرا به سالن برد:

_ آروم باش داداش. تو که اینجوری نبودی!

به خود آمدم. زیر لب زمزمه کردم:

_ آره اینجوری نبودم...

و صدایم را بلند کردم و با انگشت شاره یلدا را نشان دادم:

_ ولی اون منو به این روز انداخت... اون...

برادرم روی دستم کوبید و با خشم گفت:

_ بسه دیگه تمومش کن.

و بالاخره بغضم شکست. بغضی که نگهش داشته بودم تا کسی اشک هایم را نبیند. برادرم مرا در آغوش کشید. سرم را روی شانه اش گذاشتم:

_ کیوان من... من...

و اشک هایم سرازیر شدند تا رسوا شوم. شانه هایم لرزیدن تا رسواتر شوم. صدای محزون کیوان را شنیدم که در گوشم گفت:

_ نکن با خودت داداش. نکن اینطور. به خدا گناه داره. یاسین از دستت رفت درست. اما یه کم هم به فکر اون باش. به خدا کاری نکنی یلدا هم از دستت میره. به فکر خودت باش. به فکر اون باش.

مرا آرام برد نشانند گوشه ی سالن پذیرایی و یک بالش گذاشت پشتم:

_ چرا داری اذیتش می کنی؟ تو که خیلی دوستش داشتی! تو که به قول خودت می مردی واسه یه نگاهش! مثلاً قرار بود من دوست داشتن و عشقو از تویی که برادر بزرگترمی یاد بگیرم! یعنی عشقت به یلدا همین قدر بود؟! به جای اینکه تکیه گاهش باشی و کنارش بمونی ولش کردی به حال خودش!؟

چه جوابی می توانستم به او بدهم؟ اینکه دیگر یلدا را دوست ندارم؟ اینکه او را نمی خواهم؟ من که هنوز دوستش داشتم. هنوز او را می خواستم. یلدا بود که مرا پس میزد و نمی خواست. چشم ندیدم را پیدا کرده بود. می گفت من مقصرم؟ خودم هم قبول دارم ولی یعنی او خودش را واقعا بی تقصیر می دانست؟ مگر آن روز همان روز لعنتی آن دوست پر حرفش هانیه زنگ نزده بود؟ مگر یلدا با آن دختر تلفنی حرف نمی زد؟ همان موقع که یاسین از پله ها افتاد. همان روزی که زندگی با افتادنش زیر و رو شد. یعنی او خودش را مقصر نمی دانست؟ چقدر در گوشش خواندم بچه دار نشدیدم که نشدیدم. مشکلی نیست. خودش خودش اصرار کرد. رفت دنبال دوا و درمان و... عاشق بچه بودم ولی بیشتر عاشق خود او بودم. عاشق خوبی ها و مهربانیهایش که حالا آن ها را از من دریغ می کند. خودش باعث و بانی تمام اتفاقات است. باعث خراب شدن زندگیمان و حالا هم شده خوره ی اعصاب و سوهان روحم... به خودم که آمدم کیوان کنارم نبود. بلند شدم و به حیاط رفتم و بعد از خانه زدم بیرون. بی هدف شروع کردم به قدم زدن و وقتی رسیدم سر خیابان نم نم باران تازه شروع شده بود. به آسمان نگاه کردم. چقدر گرفته بود مثل دل من. مثل این دل که شکسته و هیچ کس از غمش خبر ندارد. آه کشیدم و بدون اینکه بدانم کجا می روم راه افتادم و نمی دانم چه مدت گذشته بود اما وقتی سرم را بلند کردم خودم را جلوی خانه ی خودمان دیدم. خانه ی پدری. خانه ای که پر بود از خاطرات کودکی. جلو رفتم و نا خود آگاه دستم به طرف زنگ در رفتم. مدت زیادی بود که آنجا نیامده بودم. آخرین بار یاسین را آورده بودم تا پدر بزرگ و مادر بزرگش را ببیند. بغض کردم و انگشتم را بیشتر روی زنگ فشار دادم:

_ اومدم اومدم چه خبر ته زنگو سوزوندی.

صدای مادرم بود. با شنیدن صدایش به یکباره بد جووری دلم هوایش را کرد. در را که باز کرد و من را دید هاج و واج نگاهم کرد. بغضم را فرو خوردم. اشک در چشمهایم حلقه زد:

_ سلام مادر.

_ سلام.

کنار رفت تا وارد شوم. پایم را که در حیاط گذاشتم صدای بسته شدن در را شنیدم و گرمای دستش را روی شانه ام احساس کردم:

_ احسان مادر.

صدایم کرد. مثل زمانی که بچه بودم. خواستم برگردم و سرم را روی شانه اش بگذارم و یک دل سیر گریه کنم. اما لعنت به این غرور مردانه که اجازه نداد. لعنت به این غرور مردانه که جلوی احساسات آدم را می گیرد و حتی نمی گذارد سرت را روی شانه ی عزیزت بگذاری و تا میتوانی اشک بریزی تا سبک شوی. دستم را روی دست چروکیده اش گذاشتم و هیچ نگفتم. یگراست رفتم داخل اتاق پذیرایی که درش رو به حیاط باز بود. نشستم و به یک پشتی تکیه دادم.

_ احسان مادر حالت خوبه؟

سرم را بلند کردم. مادر متعجب و نگران در چارچوب در اتاق ایستاده بود. سعی کردم به رویش لبخند بزنم اما انگار موفق نشدم. سرم را تکان دادم. اما مثل اینکه قانع نشد که وارد شد و آمد رو به رویم نشست. زانو به زانو. سرم را پایین انداختم و به گل های شاه عباسی قالی نگاه کردم. صدایش در گوشم پیچید:

_ چیه مادر چته؟ چرا بق کردی؟ حالت خوب نیست؟

به چشم هایش نگاه نکردم. می دانستم فقط یک نگاه رسوایم می کند و تا ته ماجرا را می خواند. نمی خواستم بفهمد با یلدا حرفم شده. با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفتم:

_ خوبم مادر. فقط یه کم خسته بودم و دلم گرفته بود. نتونستم تو خونه بمونم اومدم اینجا.

_ الهی بمیرم. بازم یاد یاسین افتادی؟

صدایش بغض داشت. هیچ نگفتم. بلند شد و در حالی که از در دیگر اتاق بیرون میرفت گفت:

_ میرم برات چایی بیارم.

_ نه مادر. چایی نمی خورم. فقط خسته م می خوام یه کم بخوابم.

سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم. هیچ نگفت و بعد رفت. دراز کشیدم و سرم را روی بالشتی گذاشتم و ساعد دستم را روی پیشانیم گذاشتم. بغض داشتم اما نمی توانستم آن را بشکنم. چند نفس عمیق کشیدم و چشم هایم را بستم. بستم اما خواب به چشمم نیامد. به جایش سیلی از خاطرات هجوم آوردند و من لب گزیدم. ذهنم را اشغال کردند و من آه کشیدم:

_ اه... چه خبره؟! هشت صبح تا هشت شب؟! می میریم که اینجوری.

دو دختر جوان جلوی برد دانشگاه ایستاده بودند و یکی از آنها داشت در مورد برنامه ی کلاسی اظهار نظر می کرد.

_ اینو سه شنبه همه ش با یه استاد داریم. دوازده تا شیش عصر چه خبره؟!

دختر غرغر می کرد اما دوستش حرفی نمی زد. پشت سرشان ایستادم و به برنامه ها نگاه کردم. بیچاره درست می گفت. فشرده و سنگین بودند. همانطور داشتم به برنامه نگاه می کردم و غرغر دختر جوان را می شنیدم که صدای دوستش به گوشم رسید. گرم بود و آشنا و لحنش شوخ:

_ شاید می خوان بکشنمون. تا از شرمون راحت بشن.

_ سرشونو بخوره با این برنامه شون.

دوست دختر پر حرف خندید و با صدای خنده اش ته دل را خالی کرد. نفسم بند آمد. خواستم از آنجا دور شوم اما پایم خشک شده بود نمی دانستم چه اتفاقی برایم افتاده. یعنی خنده ی یک دختر ...

_ این بوی خوب از کجا میاد؟

دوباره صدایش را شنیدم و سنگینی نگاهش را احساس کردم. بوی عطری بود که من همیشه میزدم. اما فقط به برد خیره شدم و حرکتی نکردم و نمی دانم چطور و کی رفت. اما وقتی به اطرافم نگاه کردم نبود. خدایا صدایش چقدر آشنا بود! من این صدا را کجا شنیده بودم؟!...

کسی دستم را روی پهلویم گذاشت و مرا از دنیای خاطرات جدا کرد:

_ آهای پسر کجایی؟!

کیوان بود نمی دانم کی و چطور آمده بود:

_ احسان!

چشم باز کردم و به چشم های قهوه ایش نگاه کردم:

_ چیه؟

اخم کرد:

_ پیچ پیچیه.

لحنش شوخ بود. پشتم را به او کردم و گفتم:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟ برو بیرون حوصله ی شوخی ندارم.

بلند شد آمد مقابلم نشست. لبخند محزونی روی لبش بود. صدایش را شنیدم که گفت:

_ دیدم یهو غیبت زد گفت ببینم کجا رفتی. حدس زدم اومده باشی اینجا.

اخم کردم و چشم هایم را بستم. دوباره سکوت اتاق را شکست:

_ اخم نکن بهت نمیاد.

اخم نکن بهت نمیاد. چه جمله ی آشنایی! این جمله را کجا شنیده ام؟ در ذهنم دنبال کسی گشتم که چنین جمله ای را به زبان آورده باشد و پیدایش کردم. یلدا بود. او بود که هر وقت می دیدم اخم هایم در هم رفته تمام کارهایش را زمین می گذاشت هر جا بود خودش را به من می رساند و دم گوشم زمزمه وار می گفت:

_ اخم نکن بهت نمیاد.

آخ... الان آن یلدا کجاست؟ چه می کند؟ همان یلدای نازنازی کم حرف من که وقتی کنارم بود کلی حرف برای گفتن داشت و هیچ وقت حرف هایش برای من تمام نمی شدند. او کجاست؟ در اتاقی تنها نشسته و شاید دارد مرا نفرین می

کند. نه نه یلدای من اهل نفرین کردن و این حرف ها نبود. نه آن زن یلدای من نیست. نیست. او عاشق من بود و این یکی در چشمهایش فقط نفرت دیده می شود. پس او کجاست؟ همانی که نفسم به نفسش بند بود. همان که نگاهش مهربان و لبهایش همیشه خندان بود. کی رفت؟ چرا رفت؟ من کجا گمش کردم؟ نکند دارد مثل آن وقت ها با من قایم باشک بازی می کند و حالا که من چشم گذاشته ام منتظر است بروم و پیدایش کنم. اما اگر چشم هایم را باز کنم اگر دنبالش بگردم و او را نبینم. آخ... چه جیغی می کشید وقتی پیدایش می کردم. و چقدر قشنگ می خندید. اشک در چشم های عسلیش حلقه میزد و گونه هایش چال می افتاد.

_ احسان!

جوابش را ندادم.

_ با توام ها!

با غیظ گفتم:

_ اه. دست از سرم بردار کیوان حوصله ندارم.

_ خب می خوام باهات حرف بزنم.

_ ولی من نمی خوام حرف بزنم.

_ خیلی عوض شدی. اقبلا اینجوری نبودی!

باز هم جوابش را ندادم. اما او دست بردار نبود:

_ چطور دلت میاد توی چنین شبایی تنهاتش بذاری؟ اون به تو احتیاج داره.

کنترلش را از دست دادم. سر جایم نشستم و با تشر گفتم:

_ این به تو هیچ ربطی نداره. برو بیرون حوصله تو ندارم.

انگار از من چنین رفتاری را انتظار نداشت. چون مات و مبهوت نگاهم کرد. ناباوری را در چشم هایش می دیدم. سرش را پایین انداخت و لبش را گزید. بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. دوباره دراز کشیدم و سرم را روی بالشت گذاشتم.

_ کجا داری میری مادر؟

صدای مادر را از حیاط به وضوح شنیدم. و بعد صدای برادرم را:

_ می رم خونه ی احسان زن داداش تنهات. درست نیست شب تنها بمونه.

_ پس احسان...

_ احسان حالش خوب نیست. امشب اینجا می مونه. من میرم اونجا. غیرتم اجازه نمی ده زن داداشمو تنها بذارم.

_ مادر یه چیزی ازت بپرسم راستشو می گی؟

_ بپرس مادر جون. بپرس.

_ چرا احسان ناراحته؟ با یلدا دعواش شده؟

یک لحظه چشم هایم را باز کردم. مادرم چه هوشی داشت. چطور فهمیده بود؟! منتظر جواب برادرم ماندم:

_ نه مادر جون. حالش خوب نبود خونهی خودشون هم نمی تونست بمونه. اذیت میشد. گفت میاد اینجا.

_ مطمئن باشم؟

کیوان خندید به نظرم خنده اش تلخ بود:

_ آره مادر مطمئن باش. خب دیگه من رفتم. بای.

_ به سلامت مادر....

روایت سوم

کیوان در زد و دستش را پشت سرش گرفت. پگاه در را به رویش باز کرد. پسر جوان پرسید:

_ اجازه هست؟

پگاه لبخند زنان گفت:

_ بفرمایین داخل آقا.

بعد پرسید:

_ پس کو احسان!؟

_ نیومد. خونه ی خودمون موند.

پگاه شانه هایش را بالا انداخت و کنا رفت. کیوان وارد شد و کیسه ی پلاستیکی حاوی ساندویچ ها را جلوی دختر

تکان داد:

_ دی دید.

_ این چییه؟ فلافل؟

_ آره داغ و خوشمزه ست. سس هم گرفتیم.

پگاه دست هایش را به هم کوبید:

_ آخ جون.

کیوان از دیدن ذوق کردن دختر خنده اش گرفت و گفت:

_ خب بریم داخل. هوا سرده.

و با هم رفتند داخل خانه. کیوان ساندویچ ها را روی اپن آشپزخانه گذاشت و پرسید:

_ پس کو زن داداش!؟

_ تو اتاقه.

کیوان به پگاه نگاه کرد و دست هایش را به هم کوبید:

_ زن داداش زود باش بیا فلافل داغ آوردم واسه ت. بیا که اگه نخوری ضرر کردی. چون من و پگاه خانوم میشینیم همه رو می خوریم.

پگاه لبش را گاز گرفت. خندید و سرش را تکان داد. کیوان وسط سالن ایستاد و چشم به در اتاق یلدا دوخت. اما بعد کلافه به طرف پگاه برگشت. دختر جوان سرش را تکان داد. رفت و بشقابی آورد. کیوان به اپن آشپزخانه نزدیک شد و دست هایش را به آن تکیه داد. پگاه دو تا از ساندویچ ها را با بسته ی کوچک سس تند در بشقاب گذاشت و آن را به طرف او گرفت:

_ بگیر تو براش ببر. حرف تو رو گوش می کنه. می خوره. از صبح تا حالا هیچی نخورده.

کیوان بشقاب را گرفت:

_ پس کو نوشیدنیش؟

پگاه دوباره سرش را تکان داد و لبخند زد. در مقابل این پسر جوان خوش چهره و خوش زبان کار دیگری نمی توانست انجام دهد. دل داده بود به دل او و همین برایش کافی بود. رفت و از یخچال بطری آبجو را برداشت. درش را با در بازکن باز کرد و آن را به دست کیوان داد:

_ بیا بگیر.

پسر بطری را گرفت و به اتاق رفت. پگاه هم دنبالش رفت. کیوان وارد اتاق که شد کنار زن برادرش نشست. یلدا به پهلو دراز کشیده بود. پتو را روی سرش کشیده بود. کیوان صدایش زد:

_ زن داداش. بلند شو. برات فلافل گرفتم. از همونا که دوست داری. سسش هم تند و تیزه.

_ نمی تونم چیزی بخورم.

_ این که همیشه هیچی نخوری مریض میشی. بلند شو ...

_ کیوان تو رو خدا برو. حوصله ندارم.

اما کیوان کوتاه نیامد:

_ جون من زن داداش بیا بخور به خدا اینطوری خودتو می کشی. جون من. اصلا جون شایان.

شایان تنها برادر یلدا و پگاه و کوچک تر از آنها بود و البته عزیز کرده. کیوان رو به پگاه گفت:

_ بیا کمک کن یلدا بلند بشه. یه چیزی بخوره.

پگاه سریع به کمک خواهرش شتافت. یلدا نشست و با چشم های غمگینش به پسر جوان نگاه کرد:

_ من که گفتم میل نمی کنه. چرا قسم میدی؟ چرا مجبورم میکنی؟

_ آخه تو جای آبجی نداشته ی منی. دلهم میسوزه وقتی اینجوری مبینمت. بیا بگیر زن داداش. اگه نخوری به خدا ازت دلخور میشم.

یلدا با بی میلی ساندویچ را گرفت. کیوان لبخند پیروزمندانه ای بر لب نشانده و بلند شد:

_ تا من میرم شام بخورم تمومشون کن. اومدم می خوام همه شونو خورده باشی خب؟

یلدا جوابش را نداد. فقط سرش را تکان داد. کیوان رو به پگاه گفت:

_ بریم بیرون تا راحت غذاشو بخوره.

و خودش رفت بیرون از اتاق کنار پاسیو سر جای همیشگی نشست. پگاه نیز ساندویچ ها را در بشقابی قرار داد و آنها را با دو بطری آبجو جلوی کیوان گذاشت و خودش هم با فاصله کنار او نشست. بعد هر دو همزمان دستشان را برای برداشتن ساندویچ جلو بردند و به هم نگاه کردند. کیوان دستش را جلو برد و دست پگاه را گرفت. هیچ کدامشان حرف نمیزدند. ضربان قلب هایشان با هم تند شده بود. پگاه حرکت نمی کرد. گرمای دست پسر جوان را احساس می کرد. پسری که دوستش داشت و دلش را به او داده بود. کیوان به فکر فرو رفته بود و دست پگاه را همچنان در دست داشت. دختر به آرامی دست خود را رها کرد. کیوان سرش را تکان داد. ساندویچش را برداشت و گاز محکمی به آن زد. پگاه متعجب نگاهش کرد:

_ ببینم منظورت از این کار چی بود؟!

کیوان بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

_ هیچی دستات ...

_ دستای من چی؟

کیوان سرخ شد:

_ خیلی قشنگن.

پگاه با شنیدن این حرف صورتش گل انداخت. و رویش را از کیوان برگرداند. پسر جوان بدون اینکه نگاهش کند گفت:

_ نترس... من حواسم به رفتارم هست. هنوز هیچ نسبتی با هم نداریم و من کاری نمی کنم که پشیمون بشیم. قولی که به بابات دادم رو فراموش نکردم. اول باید مادرتو راضی کنم و این وقت میبره.

پگاه آه کشید و به غذایش نگاه کرد. کیوان زیر چشمی نگاهش کرد و وقتی دید او چیزی نمی خورد به طرفش برگشت و با تعجب پرسید:

_ پس چرا چیزی نمی خوری؟ نکنه... از دست من ناراحت شدی!

دختر با لحن محزونی جواب داد:

_ نه ناراحت نیستم. دارم می خورم.

اما کیوان که میدید او واقعا چیزی نمی خورد و به فکر فرو رفته لقمه ای که داشت میجوید را به زحمت فرو داد:

_ پگاه!

دختر به او نگاه کرد. کیوان باقی مانده ی ساندویچش را در بشقاب گذاشت:

_ چته ع... (خواست بگوید عزیزم ولی حرفش را خورد) حالت خوب نیست؟

_ خوبم ولی...

پگاه آه کشید. کیوان پرسید:

_ چیه؟ چرا ناراحتی؟

پگاه به ساندویچش چشم دوخت:

_ من خیلی نگرانم.

_ از چی؟!؟

دختر جوان سرش را بالا آورد:

_ نگران یلدا و احسانم. می ترسم اختلاف اونا روی... ارتباط ما هم تاثیر بذاره.

کیوان ابروهایش را بالا برد نیمچه لبخندی روی لبش نشست:

_ نگران خودمونی؟

_ نه نه یعنی آره ولی بیشتر ترسم به خاطر یلدا و احسانه. خب بین ما هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط تو با پدرم صحبت کردی و اون موافقت کرده. به شرط اینکه مادرمو هم راضی کنی. هیچ کس هم جز من و خودت و بابا و یلدا و احسان از قضیه خبر نداره. ولی اگه اونا...

بخوان از هم جدا بشن. اون وقت ما هم دیگه نمی تونیم...

پگاه حرفش را ادامه نداد اما کیوان فهمید چه می خواهد بگوید. برای همین اخم هایش در هم رفت. برای مدت کوتاهی به فکر فرو رفت و بعد گفت:

_ نترس اونا از هم جدا نمیشن.

لبخند گرم و مهربانی به روی پگاه زد و ادامه داد:

_ اگه هم بخوان ما نمیذاریم.

بعد به ساندویچی که در دست های او بود اشاره کرد:

_ حالا غذا تو بخور.

و خودش دوباره مشغول شد. پگاه لبخند قدرشناسانه ای بر لب آورد و به کیوان چشم دوخت:

_ کیوان!

پسر جوان با دهان پر گفت:

_ هوم؟

_ ممنونم. از اینکه خیالمو راحت می کنی و بهم آرامش میدی.

کیوان سرش را به طرف او چرخاند. پگاه مشغول خوردن ساندویچش که دیگر سرد شده بود شد و به نقطه ای دیگر نگاه کرد. کیوان چشم از او بر نمی داشت. چقدر در دل این دختر زیبای خوش قلب را دوست داشت. چقدر دلش او را می خواست. در دل خطاب به او گفت:

_ حیف که به هم محرم نیستیم.

و وقتی پگاه متوجه نگاه او شد سریع سرش را برگرداند و خود را مشغول نشان داد. در دل دختر جوان هم حسرتی به وجود آمده بود. او هم کیوان را می خواست. در دلش حسرت این بود که سرش را روی شانه این پسر که دوستش داشت بگذارد و چشم هایش را ببندد. شاید کمی احساس آرامش کند. می دانست رسیدنشان به هم سخت است و مادرش

مانع این وصال می شود. مانع رسیدن آنها به هم. مثل وقتی که با ازدواج یلدا و احسان مخالفت کرد و مدتی طولانی آنها را منتظر گذاشت و آخر سر هم با اینکه پدر موافقت کرد اما او سر حرفش ماند و حتی در مراسم خواستگاری هم پانگذاشت. پگاه میترسید. می ترسید باز همان اتفاق بیفتد. این درست بود که کیوان پدر را راضی کرده بود اما شرط او برای ازدواج رضایت مادر دخترش بود. پگاه نگران بود که او و کیوان هم مدتی طولانی در انتظار هم بمانند و این انتظار برایش سخت و طاقت فرسا بود. می ترسید مادر هنوز دلش پیش دانیال باشد و می دانست این ترسش بی جا نیست. دانیال کوچکترین پسر دایی مادرش بود و پسر متعصب و شکاکی بود. دختر زمانی شیرینی خورده و نامزدش بود اما نامزدیشان زمان زیادی طول نکشیده و به هم خورده بود. و حالا دانیال داشت فوق لیسانس کشاورزی می گرفت و پگاه با این که سال ها او را ندیده بود اما هنوز هم از وجودش می ترسید. گاهی مادرش از او نامی می برد اما پدر با توپ و تشر حرفش را قطع می کرد و سر این موضوع بحثشان میشد و همیشه در حین بحث کردن مادر میگفت:

_ آخه دیگه کدوم شازده ای میاد این دختری بگیره.

و پدر جواب می داد:

_ حتی اگه هم رو دستم بمونه به اون پسره ی بی شعور نمیدمش.

اما پگاه نمی توانست مادرش را درک کند. نمی توانست بفهمد با وجود خواستگاران متعددی که دارد چرا چنین حرفی را به زبان می آورد. درک نمی کرد که چرا مادرش از خواستگاران فراوان و رنگارنگ او می ترسد. دختر جوان زیبا بود و خوش سر و زبان و همین باعث شده بود تا دلباختگان فراوانی داشته باشد. ولی او تنها دلبسته ی یک نفر بود و آن هم پسر جوانی بود که حالا کنارش نشسته و مالک قلب و جان و روح کیوان نیز فقط و فقط پگاه زیبا بود.

اما دو جوان دلداده با وجود علاقه ی زیادشان به هم و کششی که نسبت به هم داشتند خوددار بودند و هرگز از حدی که برایشان تعیین شده بود پا فراتر نمی گذاشتند. شامشان را که کنار هم خوردند پگاه برای درست کردن چای به آشپزخانه رفت و کیوان سر جایش ماند و مشغول تماشای دختر مورد علاقه اش که مدام در حال رفت و آمد بود شد. یک ربع که گذشت صدای زنگ گوشی پگاه بلند شد و کیوان صدایش کرد:

_ پگاه خانوم! گوشی.

دختر سریع از آشپزخانه بیرون آمد گوشیش را که کنار پاسیو جا گذاشته بود برداشت و به صفحه ی آن زل زد:

_ بابامه.

کیوان بلند شد کنارش ایستاد و او هم به صفحه ی گوشی نگاه کرد. پگاه دکمه ی سبز را فشار داد. تماس برقرار شد:

_ الو بابایی سلام.

_ سلام باباجون. نیومدی که مادرت نگرانته. می خوام بیام دنبالت؟

_ نه بابایی. یلدا حالش خوب نیست. امشبو اینجا پیشش می مونم.

_ بازم؟

_ خودتون که می دونین سه هفته نیست یاسینو از دست دادیم. طول می کشه آجی حالش خوب بشه. من هم باید توی این مدت کاملا مواظبش باشم.

_ خب مگه احسان خونه نیست؟

_ آخه احسان بنده ی خدا چه کاری از دستش بر میاد؟ اون خودش هم حال خوشی نداره.

_ خيله خب باباجون. پس حواست به خودت و خواهرت باشه.

_ چشم. کاری ندارین؟

_ نه باباجون. شبت به خیر. خداحافظ..

_ شب شما هم به خیر. خداحافظ..

پگاه تماس را قطع کرد. متوجه نگاه های کیوان که شد با اخمی ساختگی پرسید:

_ چیه؟ به چی نگاه می کنی؟

کیوان مظلومانه از او دور شد و در حالیکه به طرف در سالن میرفت گفت:

_ هیچی منتظر چایی بودم. ولی بهم ندادی.

و پگاه وقتی یادش آمد با دست به پیشانیش زد و تا به آشپزخانه رفت و در دو فنجان بزرگ چای ریخت. کیوان غیبش زد. دختر سینی را برداشت و از آشپزخانه بیرون آمد. اطراف سالن را نگاه کرد و زیر لب گفت:

_ کجا رفت؟!

و همانطور سینی به دست به حیاط رفت. کیوان آنجا بود. لبخندی روی لب پگاه نشست. رفت کنارش نشست و شینی را جلوی او روی زمین گذاشت:

_ فکر کردم رفتی.

_ کجا؟

_ خونه تون. فکر کردم از دست من ناراحت شدی.

کیوان یکی از فنجان ها را برداشت و پرسید:

_ تو که کاری نکردی. چرا باید از دستت ناراحت بشم؟

پگاه نیز فنجان دیگر را برداشت و گفت:

_ نمی دونم.

بعد پرسید:

_ راستی مادرت خبر داره که اینجایی؟ به وقت نگران نشه.

_ نترس قبل از اینکه پیام اینجا بهش گفتم.

سپس هر دو در سکوت مشغول نوشیدن چایشان شدند. شب سردی بود و خوردن چای در آن سرما می چسبید. چند دقیقه که گذشت کیوان فنجانش را در سینی گذاشت و بدنش را کش و قوس داد. پگاه نیز فنجانش را زمین گذاشت و پرسید:

_ خوابت میاد؟

_ نه اتفاقاً خوابم نمیاد.

_ من هم خوابم نمی بره.

چند لحظه در سکوت گذشت. پگاه سکوت را شکست و گفت:

_ کیوان!

پسر جوان خواست بگوید (جان کیوان) اما جلوی خودش را گرفت و به جایش گفت:

_ هان؟

_ برام می خونی؟

_ چی بخونم؟

_ هر چی که می خوای. فقط برام بخون. دلم خیلی گرفته.

_ دلت از چی گرفته؟

_ از همه چی. از این شهر و آدماش. از خودم. از روزگار. از ترسی که همیشه توی دلمه.

_ ترس؟!

_ آره می ترسم. از تاریکی و تنهایی از دوری و جدایی از خیلی انتظار و خیلی چیزای دیگه که زیاده و همیشه همه شونو اسم بیارم.

_ نترس من همیشه کنارتم.

پگاه با شنیدن این حرف نا خود آگاه سرش را روی شانه ی کیوان گذاشت و با این کارش باعث شد جریانی قوی مثل جریان برق از بدنش عبور کند. سر دختر مرد علاقه اش آن قدر به صورت او نزدیک بود که پسر جوان می توانست او را ببوسد ولی هر طور بود جلوی خودش را گرفت و فقط آرام دستش را روی سر او کشید. پگاه چشم هایش را بست و گفت:

_ بخون کیوان. صدات بهم آرامش میده. بخون تا آرام بشم.

و کیوان با صدای خوشش شروع کرد خواندن:

_ چقدر میخوام نگاتو خنده هاتو هر لحظه

میای قلبم چه حالی میشه با تو میلرزه

نگاهت روبرومه آرزومه با تو باشم تا همیشه

همه دنیام فدای این که هستی

به این دیوونه دل بستی پای حرفاش نشست

تو میدونی چی میگم نشستت توی قلبم

دلهم داره واسه چشمای تو دیوونه میشه

روبروم میشینی ساعتاً گم میشن

گرم صحبت میشی لحظه ها آتیشن

دستامو میگیری دستاتو میگیرم

تا میگی خوشحالی از خوشی میمیرم

دوست دارم میزارم هر چی دارم پای تو

ولی بیشتر از این می ارزه چشمای تو

کنارت میمونم تو شادی تو غمت

دلت که بگیره خودم میخندونم

باز خاطرات هجوم آورده بودند و من داشتم زیر فشار آن ها له میشدم. می خواستم خودم را از دست آنها خلاص کنم. شب قبل خیلی فکر کرده بودم. به خودم. به یاسین و احسان. می دانستم نمی توانم پسر را فراموش کنم و بخشیدن احسان نیز برایم میسر نبود. اما نباید به خودم اجازه می دادم زندگی کیوان و پگاه را خراب کنم. آن ها باید زندگی می کردند. باید با هم می ماندند. مطمئن بودم هر کدام بدون دیگری قادر به ادامه ی زندگی نیست و اگر من به رفتارم ادامه می دادم روی ارتباط آنها با هم تاثیر بدی می گذارم. پس باید به خاطر آنها هم که شده صبوری پیشه می کردم. هر چند سخت بود هر چند تلخ بود. اما چاره ای نبود. حداقل برای دلخوشی این دو تا هم که شده باید به زندگی عادی بر می گشتم. هر چند تحمل احسان برایم سخت بود.

برای همین از صبح زود رفته بودم توی آشپزخانه تا خودم را سرگرم کنم. اما خاطرات لعنتی رهایم نمی کردند. سفره را انداخته و صبحانه را آماده کرده بودم. همان کاری که قبلا همیشه انجام می دادم. از همان وقتی که در خانه ی پدری زندگی می کردم. همیشه سر ساعت پنج و نیم بیدار میشدم. صبحانه را آماده می کردم تا پدر و برادرم گرسنه بیرون نروند. حالا هم ...

داشتم آب جوش را در قوری می ریختم که صدای ذوق زده ی کیوان باعث شد سرم را بالا بگیرم:

_ وای زن داداش! چه کردی؟ دستت درد نکنه. اینا برای منه دیگه.

سعی کردم به رویش لبخند بزنم:

_ آره برای توه. بیا بشین تا برات چایی بریزم.

_ پس من چی؟

با صدای پگاه سرم را چرخاندم به طرفش:

_ تو هم برو دست و صورتتو بشور. بیا سر سفره.

_ اول بگو صبونه چی داری؟

_ چی می خوری؟

مثل بچه های کوچک که بهانه می گیرند گفت:

_ من چنگال می خوام (توضیح: چنگال یه غذای محلیه که با نون داغ و شکر و روغن حیوانی درست میکنن. البته باز کره هم میشه به جای روغن استفاده کرد. کردا و لرای عزیز با این غذا آشنایی دارن)

کیوان ابروهایش را بالا برد و خطاب به خواهرم گفت:

_ ای شکمو.

_ خب چیه مگه؟ آبجی یلدا تو خونه ی خودمون که بودیم همیشه صبا برام چنگال درست می کرد.

کیوان گفت:

_ خب پس... من هم می خوام.

لبخند کمرنگی بر لبم نشست و همانطور که به خاطر این لبخند در دل خودم را سرزنش می کردم گفتم:

_ باشه برین دست و صورتونو بشورین تا واسه تون درست کنم.

و وقتی رفتند مقداری آرد در ظرفی ریختم . مشغول خمیر درست کردن شدم و تا آمدند سر سفره مقابل هم نشستند خمیر را در تابه ای که قبلا داغ کرده بودم پهن کردم.

_ آبجیم همیشه توی تابه چنگال درست می کنه. اینقدر خوشمزه ست که نگو. خونه ی خودمون که بود همیشه واسه م درست می کرد.

از لحن بچگانه ی پگاه لبم به لبخن تلخی باز شد. کیوان پرسید:

_ اون وقت تو فقط بلدی بخوریش یا درست کردنش رو هم بلدی؟

پگاه در مقابل این حرف کیوان که از سر شوخی بود جواب نداد. من که رویم به طرف گاز پنج شعله ی طرح فر بود. زیر چشمی نگاهش کردم. داشت انگشتش را تکان تکان می داد و برای کیوان خط و نشان می کشید و کیوان جلوی دهانش را گرفته بود و نمی دانستم باز روی صورت زیبایش که عجیب شبیه احسان بود خنده هست یا نه!

نان ها را در یک دیس گذاشتم و رویشان کره و شکر ریختم و در حالیکه دیس را روی سفره می گذاشتم گفتم:

_ روغن نداشتیم. روش کره گذاشتم.

کیوان گفت:

_ دستت درد نکنه زن داداش.

_ نوش جان.

بچه ها افتادند به جان نانهها و من نشستم تماشایشان کردم. هر دویشان سعی می کردند جلوی من طور دیگری رفتار کنند و من فقط نگاهشان می کردم.

_ آبجی خودت چرا نمی خوری؟

باز سعی کردم لبخند بزنم. ولی چقدر سخت است لبخند زدن در حالی که داغ عزیزی را به دل داری:

_ می خورم عزیزم. شما بخورین. من هم بعدا می خورم.

بعد سکوت برقرار شد و پس از چند دقیقه کیوان و پگاه در حالیکه دست و دهانشان را پاک می کردند از جایشان بلند شدند.

سر بلند کردم و پرسیدم:

_ دارین میرین؟ پس چرا چایی نخوردین؟

کیوان گفت:

_ آره با اجازه تون زن داداش من یکی که امروز صبح حال و حوصله ی چایی خوردن ندارم. یه سر میرم خونه ی خودمون و یه سر هم میرم پیش احسان...

اما حرفش را خورد و من اخم کردم و سرم را پایین انداختم. خیلی آرام حرفش را ادامه داد:

_ مغازه و بعد هم دانشگاه.

رو به پگاه پرسیدم:

_ پگاه تو چی؟

_ ام... راستش من باید برم جزوه بخرم. بعدش از اونور هم میرم دنبال دوستم ناهید.

بلند شدم و گفتم:

_ ناهار چی؟ برای ناهار که میان.

_ وای زن داداش شرمنده. امروز اصلا وقت ندارم. شرمنده. کلاسام فشرده ن. ببخشید.

با اخم نگاهش کردم:

_ چرا دروغ می گی؟ امروز دو تا چهار که کلاس ندارین.

در حالیکه از آشپزخانه بیرون می رفت گفت:

_ آخه اون دو ساعتو باید بشینیم درس بخونیم. امروز امتحان داریم.

متعجب به پگاه نگاه کردم که او هم به پیشانی خودش زد و گفت:

_ وای امتحان. ببخشید آجی. من هم نمی تونم پیام.

و به دنبال کیوان بیرون رفت و من ماندم یک عالمه تنهایی. دوباره سر جایم نشستم. چه دلتنگی عجیبی! کی این

دلتنگی مرا رها می کرد؟

به سفره نگاه کردم و باز خاطرات خواستند هجوم بیاورند که دروازه ی ذهنم را به رویشان بستم و مشغول جمع کردن سفره شدم. باید خودم را مشغول می کردم... باید... باید کار می کردم. تا همه چیز را فراموش کنم. حتی خاطرات خوش و شیرینم را که حالا به کامم زهر شده بودند.

ظرف ها را شستم و آشپزخانه را مرتب کردم. البته مرتب که نه. چون به لطف خواهرم همه چیز سر جایش بود. تمیز و مرتب. کارم که تمام شد تازه به صرافت این افتادم که چیزی بخورم و فقط توانستم یک لقمه نان و پنیر بخورم که آن هم هنوز از گلویم پایین نرفته دوباره بالا می آمد و به زور آب پایینش دادم و باز خاطرات این بار چنان حمله کردند که هر چه کردم هر چه به این طرف و آن طرف رفتم و از این اتاق به آن اتاق نتوانستم جلوییشان را بگیرم و بالاخره در اتاق تهی گیرم انداختند و اسیرم کردند و باعث شدند همانجا به کمد تکیه بزنم و بنشینم و به آنها لعنت بفرستم:

_ استاد حالا همیشه فقط از همون مبانی جامعه شناسی استفاده کنیم؟ آخه مقدمات جامعه شناسی که اینجا گیر نیاید. من و هانیه ایستاده بودیم و داشتیم به حرف های فزشته و استاد جامعه شناسیمان گوش می کردیم که در مورد منابع تحقیقی که قرار بود انجام دهیم صحبت می کردند:

_ گفتم که استفاده از یک یا دو منبع کافی نیست. حداقل از پنج تا کتاب باید استفاده کنین. نگران هم نباشین. کتاب تا دلتون بخواد پیدا میشه. در مورد اون کتاب مقدمات هم با یکی از بچه های ترم بالاتر صحبت کردم قرار شد اون کتابو برام بیاره چند دقیقه صبر کنین میاد. گفتم بهتون امانت بده.

هانیه نالید:

_ حالا همیشه فقط از همون مبانی استفاده کنیم؟ اصلا پس این اینترنت رو واسه چی گذاشتن؟

_ من حرفی ندارم. فقط تنها چیزی که انتظار دارم اینه که شما مطالب جدیدی ارائه بدین. به بقیه ی بچه ها هم همینو گفتم. می خوام مطالب تکراری نباشن.

من ساکت ایستاده بودم و فقط نگاهشان می کردم و هیچ نمی گفتم. هانیه وقتی سکوتم را دید چپ چپ نگاهم کرد:

_ نمی شه تو هم حرفی بزنی؟

_ من خیالم راحت. چون میرم کتابخونه هر چی لازم داشته باشم از اونجا پیدا می کنم.

استاد بلند شد و گفت:

_ آفرین. این درسته. من هم همینو می خوام که برین مطالعه کنین و...

به فرشته و هانیه نگاه کرد و ادامه داد:

_ زحمت بکشین و یه کار قابل قبول ارائه بدین.

خواستم حرفی بزنم که صدای در کلاس نگاهم را منحرف کرد. استاد نیز به در نگاه کرد. یک دستش را در جیب کتش فرو برد و به طرف در رفت و آن را باز کرد. خودش بود. همان صاحب مغازه ی عکاسی. همان پسری که آن روز جلوی برد دانشگاه دیدمش. با همان پیراهن سفید با آستین های بالا زده و شلوار کتان سیاه. کتاب به دست داخل شد. بوی عطر آشنایش در مشامم پیچید:

_ سلام استاد.

استاد امیریان با او دست داد:

_ سلام آقای محمدی. چه طوری؟ نیستی! کجایی؟

خندید. گرم و زیبا:

_ ما که همیشه در خدمتیم.

و باز بوی عطرش را حس کردم و حالم جوری شد. کتاب را دست استاد داد و آقای امیریان کتاب را ورق زد:

_ جاهایی رو که گفتین علامت زدم و بعضی جاها رو هم که فکر کردم مناسب خودم زیرشون خط کشیدم.

استاد سرش را با رضایت تکان داد. یکهو از دهانم پرید:

_ ببخشید استاد ما قراره فقط از اون قسمتی استفاده کنیم که علامت زده شدن؟

نگاه هر دویشان به سمت من کشیده شد. منتظر به استاد نگاه کردم. اما سنگینی نگاه او را روی خودم احساس کردم. آقای امیریان توضیح داد:

_ نخیر خانم نوران. من انتظار دارم خودتون کتاب رو مطالعه کنین و ...

سرم را با کف دست هایم فشار دادم. نمی خواستم این خاطرات لعنتی به سراغم بیایند. اما می آمدند و سر به سرم می گذاشتند و آزارم می دادند و من در آن خانه که پر از خاطره بود نمی دانستم به کجا پناه ببرم.

توی تاریکخانه جلوی دستگاه آگران نشسته بودم و بدون اینکه کاری انجام دهم خیره شده بودم به نور آگران که کاغذ عکاسی زیرش بود و حواسم نبود در پوش لنز را بگذارم.

_ یا الله صابخونه مهمون نمی خوی؟

با صدای کیوان به خود آمدم. به کاغذ نگاه کردم. حتما بیش از حد نور دیده. آگران را خاموش کردم و کاغذ را مچاله و در سطل آشغال انداختم و از تاریکخانه بیرون آمدم:

_ سلام.

لبخند زد و دستش را روی سینه اش گذاشت:

_ السلام عليك يا اخی.

رفتم پشت میز و نگاهش کردم.مقابلم نشست.پلیور سبز و شلوار کتان قهوه ای پوشیده بود.به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

_ آخیش.

خودم را با قیچی کردن اضافه های یک عکس مشغول کردم.

_ احسان!

صدایم زد.آرام سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

_ می گم می خوای چیکار کنی؟

به کارم ادامه دادم.می دانستم باز می خواهد حرف یلدا را پیش بکشد ولی پرسیدم:

_ چی رو چیکار کنم؟

_ در مورد خودت و یلدا چه تصمیمی گرفتی؟

اخم کردم:

_ قرار بود تصمیمی بگیرم؟

_ خب اینطوری که نمی شه.شما دو تا زندگیتون به هم ریخته.باید یه فکری بکنین.باید...

بلند شدم تکه های کاغذ را از روی میز جمع کردم و جواب دادم:

_ قرار نیست تصمیمی بگیرم.اگه گرفتم قبل از هر کسی اول خودشو خبر می کنم.

_ منظورت...چیه؟

این را با صدایی که انگار از ته چاه می آمد پرسید و من وقتی نگاهش کردم تعجب و ناباوری و نگرانی را در چشمان گشاد شده اش دیدم.با حرص کاغذها را در سطل زباله انداختم و گفتم:

_ اگه نخواد با من زندگی کنه مجبورش نمی کنم.

از جایش بلند شد:

_ احسان!

جوابش را ندادم گذاشتم همانطور حیرت زده بماند.ناگهان دستش را روی میز کوبیدم:

_ دیوونه شدی؟ هیچ معلوم هست چی میگی؟! این بود همه ی عشقی که بهش داشتی!؟

_ اون از من متنفره چون...

بغض راه گلویم را بست اما من حرفم را تمام کردم:

_ فکر می کنه من یاسینو کشتم. پس نمی تونه باهام زندگی کنه. من هم نمی تونم با کسی که ازم متنفره زندگی کنم.

کلافه دستش را به موهایش کشید که چند تارشان روی پیشانیاش افتاد. با خشم دستش را دوباره روی میز کوبید:

_ می دونی داری چیکار می کنی؟

جوابش را ندادم. خودم می دانستم دارم زندگیم را نابود می کردم و با نابودی آن خودم را هم...

_ به جای اینکه پیشش باشی. پشتش باشی و تکیه گاهش ازش دور شدی و پشتتو کردی بهش تا نابود بشه؟ چشمتو

بستی تا ذره ذره از بین بره؟

_ یلدا دیگه منو نمی خواد. پس بهتره به جای اینکه باعث عذاب اون و خودم بشم بذارم بره دنبال زندگی خودش.

کتابی را که روی میز گذاشته بود برداشت با اخم نگاهی به چهره ی به ظاهر بی تفاوت من انداخت و گفت:

_ واقعا که...

و زد بیرون.

نفسم را بیرون دادم و خودم را انداختم روی صندلیم. چقدر سخت است حرفی را بزنی که دلت نمی خواهد. ولی مجبور

بودم و خودم می دانستم راه دیگری وجود ندارد. آن شب چیزی نمانده بود او را کسی را که عاشقش بودم و دیوانه وار

دوستش داشتم بزنم و همین برایم عذاب آور بود. این که یکبار دیگر کنترلم را از دست بدهم و دست رویش بلند

کنم. قلبم می شکست از تکرار این کار. پس بهتر بود که بیش از این نه او را عذاب دهم و نه خودم را. بهتر است بگذارم

برود پی زندگی خودش.

با این فکر کمی جا به جا شدم و آرنجم را به روی میز تکیه دادم که زیر لایه ی شیشه ایش پر از عکس های جور و

جور بود و بین همه ی آنها تصویر آشنای دختر بچه ی کوچکی نظرم را جلب کرد و باز ذهنم پر شد از خاطره:

_ سلام.

با شنیدن صدایش دلم تپید و سریع برگشتم. خودش بود. یلدا نوران. حالا دیگر او را شناخته بودم. دانشجوی ترم دوی

جامعه شناسی بود من ترم چهار بودم. او دختر آرام ساکت و محجوبی بود و من این را از دقت به رفتارش فهمیده

بودم. یعنی بدون اینکه خودم بدانم او را زیر نظر گرفته بودم.

با دیدنش ناگهان هول شدم و قاب عکسی که دستم بود افتاد و شیشه اش هزار تکه شد. وحشت زده یک قدم جلو آمد و پرسید:

_ چی شد؟

خم شدم و عکسی را که بین شیشه ها مانده بود بیرون آوردم تکان دادم و گذاشتم روی میز. نفسم بالا نمی آمد. نگاهم را کم کم به عمق چشمانش کشاندم. نگاه اول تنم را لرزاند و نگاه دوم قلبم را. معصومانه و متعجب بی خبر از دل طوفانی من ایستاده بود و نگاهم می کرد. سعی کردم حرف بزنم برای همین بریده بریده پرسیدم:

_ ب... بفرمایین... امری... داشتین؟

آمد جلوتر مقابل میز ایستاد و کیفش را باز کرد:

_ کتابتونو براتون آوردم.

و کتاب را بیرون آورد و روی میز گذاشت. چشمم به دست هایش افتاد. چه دست های سفید و انگشت های کشیده ای! دستپاچه گفتم:

_ میذاشتین بمونه.

_ نه ممنون.

لبخند زد و لبخندش تمام وجودم را لرزاند. نمی دانستم خودش هم می داند دارد چه بر سرم می آورد یا نه!

_ ب... به... دردتون... خورد؟

_ بله خیلی زیاد.

داخل کیفش را دوباره نگاه کرد و گفت:

_ ببخشید یه زحمتی براتون داشتم.

_ خوا... خواهش م... می کنم... ب... بفرمایین.

عکسی را از کیفش بیرون آورد و به طرفم گرفت:

_ می تونین این عکسو برام بزرگ کنین. یه قابم براش می خوام.

عکس را از دستش گرفتم و نگاه کردم. عکس دختر بچه ی کوچک دو سه ساله ای بود که سارافون قرمز و بلوز سفید تنش بود و موهای صافش کوتاه بودند. یک دستش را هم به سمت دوربین گرفته بود. چهره اش نشان می داد آماده گریه است. پشت سرش هم پر بود از ماه و ستاره های رنگی:

_ چه بچه ی با مزه ای! چقدر خوشگله!

صاحب این عکس نسبتی باهاتون داره؟

نگاهم بین عکس و چهره ی او می چرخید و دیدم که گونه هایش سرخ شدند و سرش را پایین انداخت:

_ قدیمیه. عکس خودمه...

متعجب به عکس نگاه کردم:

_ واقعا؟

_ بله...

به عکس که زیر شیشه ی میز بود نگاه کردم. بلدای کوچک با چشم هایی غمگین آماده ی گریه دستش را به طرف من دراز کرده بود. چشم هایم پر از اشک شد. پیشانیم را روی دست هایم گذاشتم:

_ می شه یه نمونه ازش داشته باشم؟

_ متاسفم. ممکنه پدر و مادرم راضی نباشن.

با حسرت به عکس نگاه کردم و گفتم:

_ اشکالی نداره. می دونین راستش من عاشق بچه هام. وقتی...

طاقتم تمام شد از جایم بند شدم. نه... باید تمامش می کردم. باید به او می گفتم چه تصمیمی دارم. کلید را برداشتم از مغازه بیرون آمدم در را قفل کردم و کرکره را پایین کشیدم قفلش کردم.

و راه افتادم طرف خانه. باید امروز همه چیز را تمام می کردم. تند و با قدم های بلند راه میرفتم می خواستم زودتر برسم و رسیدم. ده دقیقه طول نکشید که در خانه بودم. کلید را در قفل چرخاندم. در را باز کردم و داخل شدم. چه سکوت غریبی! انگار گرد مرگ بر آن پاشیده اند! وقتی یاسین بود هیچ وقت این خانه اینقدر ساکت نبود. با جیغها و خنده هایش...

از حیاط گذشتم و وارد سالن پذیرایی شدم. نگاهی به اطراف انداختم. اتاق یاسین باز بود. اه... لعنتی مثل اینکه فراموش کرده بودم آن را قفل کنم. جلو رفتم و در چارچوب در اتاق ایستادم. یلدا آنجا بود. نشسته بود و به وسایل اتاق دست می کشید. به وسایل یاسین. موهای بلندش پر پیچ و تاب بدنش را در بر گرفته بودند و من چقدر به این موها حسودیم میشد وقتی میدیدم اینطور او را در حصار خود گرفته اند. باز حس خواستنم سرکش شد و من خواستم جلویش را بگیرم. باز دلم او را خواست و من آرزو کردم کاش دل نداشتم. آخر حالا که قرار بود همه چیز به پایان برسد دیگر این خواستن چه معنایی داشت؟ سرفه ای کردم و گفتم:

_ سلام.

سریع سرش را برگرداند و به چشمهایم خیره شد. چشمهایم خیس بودند و برق میزدند. خواست بلند شود که حرف من مانعش شد:

_ بشین باهات حرف دارم.

رفتم توی اتاق و مقابلش نشستم. نگاه پر از نفرتش را از من گرفت و به نقطه ای که نمی دانم کجا بود چشم دوخت. سرم را به اطراف چرخاندم. در این اتاق احساس ناراحتی می کردم. عطر وجود یاسین و حضور یلدا بی قرارم کرده بود. بعد با دقت به او نگاه کردم. چقدر دلم می خواست موهای جلوی صورتش را کنار بزنم. خیلی سرد گفت:

_ خب؟

_ اومدم همه چیزو تموم کنم.

آرام سرش را به طرفم چرخاند. اخم کردم و ادامه دادم:

_ اینطوری همیشه زندگی کرد. نه من و نه تو نمی تونیم ادامه بدیم. تو فکر می کنی فقط من توی اون اتفاق مقصر بودم ولی من میگم تقصیر تو هم بوده و غیر از این هم نیست.

اخم کرد و از جایش بلند شد اما من مچ دستش را گرفتم و با تحکم گفتم:

_ بشین سر جات. هنوز حرفم تموم نشده.

یک لحظه مردد بین نشستن و رفتن ماند. اما بالاخره مجبورش کردم بنشیند و به حرفم ادامه دادم:

_ خوب گوش کن چی بهت می گم می خوام کاری کنم که هر دومون راحت بشیم. هم من و هم تو. حالا که ادامه ی این زندگی برات سخت شده بهتره از هم جدا بشیم. هر چی هم خواستی خودم بهت میدم که راحت زندگیتو بکنی...

نگذاشت حرفم را ادامه دهم و سریع پرسید:

_ کی؟

متعجب از عجله اش جواب دادم:

_ هر وقت تو بخوای!

خیلی آرام گفتم:

_ از هم جدا میشیم ولی نه حالا.

دلم تپید. در حالی که بلند میشد گفتم:

_ صبر می کنیم تا کیوان و پگاه ازدواجشون قطعی بشه بعد.

وا رفتم. اصلا انتظار نداشتم. کیوان و پگاه؟ پس او به فکر آنها بود؟ پس خودش؟ من...؟! از اتاق بیرون رفت و مرا گیج و مبهوت تنها گذاشت. خدایا چه راحت قبول کرد! یلدا واقعا عوض شده... دستم را مشت کردم...

پگاه وارد کلاس شد. چند تا از همکلاسی هایش روی صندلی های ته کلاس نشسته بودند و با هم حرف میزدند. تنها کیوان جلو نشسته بود و چانه اش را روی دستهایش گذاشته و فکر میکرد. دختر رفت جلوییش ایستاد لیوان چای و ساندویچ دستش را مقابل او گذاشت بعد یک صندلی پیش کشید و نشست:

_ از بوفه برات ساندویچ و چایی گرفتم. بخور.

_ ممنون.

کیوان تشکر کرد و لیوان چای را برداشت. یکی از پسرها که ته کلاس نشسته بود با صدای نسبتا بلندی گفت:

_ خانم نوران زیر پاتو هم یه نگاه می کردی بد نبود. خب یه لیوان چایی هم واسه ما میگرفتی.

و خندید و بقیه را هم به خنده واداشت. کیوان اخم کرد سرش را برگرداند و با غیظ گفت:

_ خفه شو حرف مفت نزن.

پگاه بی توجه به پسر ته کلاس رو به کیوان گفت:

_ چرا امروز اینقدر گرفته ای؟!

کیوان لیوان چای را که به لبهایش نزدیک کرده بود روی میز گذاشت و کلافه دستی به موهایش کشید:

_ بدجوری اعصابم به هم ریخته.

_ چرا؟!

پسر جوان نخ چای کیسه ای را گرفت و آن را تکان داد:

_ امروز رفتم مغازه. پیش احسان.

_ خب؟

_ باهاش حرف زدم.

با اخمهای درهم به پگاه که منتظر شنیدن باقی حرف او بود نگاه کرد:

_ گفت می خواد یلدا رو طلاق بده.

چشمهای پگاه با شنیدن این حرفها گشاد شد و مات و مبهوت به کیوان نگاه کرد. بعد سعی کرد لبخند بزند و در همان حال گفت:

_ شو... شوخی می کنی!

_ نه جدی میگم.

پگاه نمی دانست چه کند و یا چه بگوید. انگار دنیا بر سرش آوار شده بود. زیر لب گفت:

_ وای...

_ از صبح تا حالا هی دارم فکر میکنم چه طور جلوشونو بگیرم...

_ نکنه زده به سرشون! این دیوونه بازی چیه در میارن!

اخمهای کیوان بیشتر در هم رفت. سرش را تکان داد و در جواب گفت:

_ نمی دونم... واقعا نمی دونم. هر چی فکر می کنم چیزی به ذهنم نمیرسه.

پگاه خواست چیزی بگوید که دوستش ناهید وارد شد و رو به جمعی که در کلاس بودند گفت:

_ بچه ها پا شین امتحان تو کلاس صد و شیش گرفته میشه.

با این حرف ناهید چند نفر با هم گفتند:

_ اه... اه... اه...

و یک نفر در حالیکه از جایش بلند میشد گفت:

_ بابا ما دو ساعته داریم زحمت می کشیم روی میز یادداشت مینویسیم. آخر سر هم اینجوری حالمونو میگیرن.

یک نفر دیگر پرسید:

_ یادداشت برداری؟!

_ آره دیگه پس بگم تقلب؟ زشته که...

پگاه نگاهی به کیوان انداخت و گفت:

_ ساندویچتو هم که نخوردی. می برم میذارم تو کیفم. بعدا بهت میدم.

کیوان چیزی نگفت. پگاه ساندویچ را برداشت و رفت. پسر جوان نیز با تنبلی بلند شد تا همراه بقیه بیرون برود اما یک لحظه مکث کرد تا پسری که با پگاه شوخی کرده بود نزدیکش شود. وقتی نزدیک شد ناگهان یقه او را گرفت کشید و در حالیکه به دیوار می چسباندش گفت:

_ گوش کن چی بهت می گم اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه با خانم نوران اینجوری حرف بزنی پوستتو قلفتی میکنم. فهمیدی؟ چشمتو از کاسه در میارم.

پسر که جا خورده بود با دستهایش میچ دستهای کیوان را گرفت و گفت:

_ من که چیزی نگفتم. فقط شوخی کردم.

کیوان غرید:

_ من خوش ندارم از این شوخیا باهاش بکنی. حالیت شد؟

_ خب بابا حالا انگار نوبرشو آورده.

کیوان پسر را هل داد:

_ گم شو.

و خودش از در کلاس بیرون رفت تا به کلاس دیگر برود و در همان حال به فکر نجات زندگی برادر و زن برادرش بود که داشت زندگیشان از هم می پاشید و آنقدر در این فکر بود که حتی در جلسه ی امتحان شیمی هم به جای اینکه حواسش به برگه ی امتحانش باشد به احسان و یلدا فکر میکرد. پگاه که در ردیف سمت چپ او نشسته بود زیر چشمی او را می پایید و تند تند مطالب مورد نظرش را می نوشت. کیوان اما بی توجه به او به برگه ی سفیدش نگاه می کرد و روی میزش با انگشت ضرب گرفته بود. چه باید میکرد؟ هیچ فکری به نظرش نمی رسید. زندگی برادرش داشت از هم می پاشید و کاری از دست او بر نمی آمد. دوست نداشت احساس ضعف و شکست کند و غرورش جریحه دار شود. پگاه به او اعتماد کرده و چشم امیدش فقط او بود پس باید خود را شایسته ی این اعتماد نشان می داد.

_ ساکت خانم پایدار! خانم موسوی! چه خبره؟ اون عقب چیکار دارین می کنین؟ دارین مشورت می کنین؟

با صدای استاد به خود آمد و نیم نگاهی به او انداخت. یک نفر از بچه ها مزه پراند:

_ چیزی نیست استاد اینا خاله و خواهرزاده ن. دارن اختلاط می کنن.

استاد که زن کوتاه قد لاغر بد اخلاقی بود اخمهایش در هم رفت. عینکش را جا به جا کرد. با دست روی میز کوبید و گفت:

_ ساکت حرف نباشه.

و ناگهان جرقه ای در ذهن کیوان زده شد. فکری کرد و چند بار با خودش تکرار کرد:

_ خاله... خاله... خاله لیلی... آهان.

شنیدن کلمه ی خاله او را یاد خاله اش انداخته بود. خواهر کوچکتر مادرش. زن جوان با نشاط و شوخ و بذله گو و خوش صحبتی که محرم اسرار بیش از نیمی از جوانهای فامیل بود. کسی که در ازدواج احسان و یلدا نقش مهمی را ایفا کرده بود. کیوان با خودش فکر کرد چه طور تا به حال به ذهنش نرسیده و او را فراموش کرده!

ابروهایش را بالا برد. لبخندی زد و به پگاه نگاهی انداخت. دختر جوان متوجه نگاه او شد. اما سرش را برگرداند. بلند شد برگه اش را به دست گرفت و رفت آن را روی میز استاد گذاشت. بعد در حالیکه به طرف در کلاس می رفت درست لحظه ای که یکی دیگر از بچه ها برگه اش را تحویل میداد کاغذ مچاله شده ای را جلوی کیوان گذاشت و بیرون آمد و به دوستش ناهید که منتظرش بود ملحق شد. ناهید کوله ی او را به دستش داد و پرسید:

_ چه طور بود؟

_ بد نبود. ولی باید سعی کنم کل نمره ی کنفرانسو بگیرم.

_ از این خبرا نیست. خودت می دونی استاد مجد به کسی نمره نمیده.

_ خب باشه. معلوم میشه.

_ بریم؟

_ کجا؟

_ کجا؟ خونه ی آقا شجاع. خب معلومه دیگه خونه. در ضمن سرویس رفته. مجبوریم تاکسی بگیریم.

_ صبر کن آقای محمدی بیاد. باهش کار دارم.

ناهید کوله ی خودش را روی شانه اش انداخت و با بی حوصلگی گفت:

_ اه... تو هم کشتی ما رو با این آقای محمدیت.

پگاه خندید:

_ چیه؟ حسودیت میشه؟

ناهید شانه بالا انداخت و به دیوار راهرو تکیه داد. چند دقیقه بعد بالاخره کیوان بیرون آمد. پگاه جلو رفت و پرسید:

_ چطور بود؟

کیوان خندید:

_ به لطف شما بد نبود.

پگاه اخم کرد:

_ یادت باشه این اولین و آخرین باریه که بهت تقلب می‌رسونم.

کیوان لبخند زد و گفت:

_ چشم. فهمیدم.

بعد به ناهید که داشت انتهای راهرو قدم می‌زد نگاه کرد و گفت:

_ ولی خیلی مزه داد ها.

_ خب حالا. همین یه بار بود. دیگه هم تکرار نمیشه.

_ ممنون خانم نوران.

پگاه نگاه متعجبش را به او دوخت:

_ راستی چی شده اینقدر سرحالی؟! قبل امتحان که خیلی دمغ بودی!

_ آخه یه فکر خوب به سرم زده که اون دو تا از هم جدا نشن.

_ راست میگی؟ چه فکری؟

کیوان با شیطنت نگاهش کرد و گفت:

_ اوهو... زرنگی؟ خودت حدس بزن.

_ من نمی‌تونم حدس بزنم. خودت بگو.

_ حالا تو یه حدسی بزن.

پگاه با بی‌حوصلگی گفت:

_ تو رو خدا اذیتم نکن بگو دیگه.

کیوان انگار کشف بزرگی کرده باشد قیافه‌ای گرفت و گفت:

_ خاله لیلی.

پگاه با تعجب چشم به او دوخت از حرفش سر در نیاورده بود:

_ چی؟!

_ راهش خاله لیلیه.

پگاه حیرت زده نگاهی به پسر جوان انداخت و در حالیکه اسم خاله را تکرار می کرد به فکر فرو رفت. اما کیوان با خنده گفت:

_ زیاد به مغزت فشار نیار دختر. خاله لیلی همونیه که ده بار بیشتر اومد خونه تون خواستگاری یلدا. همون که ...

پگاه با یاد آوری این موضوع حرف کیوان را قطع کرد و گفت:

_ آهان همون خانومه که خیلی با مزه بود؟ ولی... اون چیکار میتونه بکنه؟!

_ تنها کسی که میتونه جلوی احسان و یلدا رو بگیره اونه.

_ چه جوری اونوقت؟

_ خاله از این قضیه ی طلاق و جدایی و این حرفا که خبر نداره. ولی کافیه که بفهمه اونوقت وای به حال احسان و یلدا میشه. چرا؟ چون اونا اینجوری اعتبار خاله رو جلوی فامیل و آشنا زیر سوال میبرن و خاله جون روی اعتبارش خیلی حساسه. بنابراین سعی میکنه جلوشونو بگیره.

_ خب چه فایده که مانع جداییشون بشه. وقتی اون دو تا دیگه علاقه ای به هم ندارن.

_ اتفاقا من مطمئنم اونا هنوز همدیگه رو دوست دارن. حداقل در مورد احسان که اینطوره. فقط باید اینو بهشون یاد آوری کنیم و اجازه بدیم در این مورد خوب فکر کنن.

پگاه با تردید پرسید:

_ یع... نی میشه؟

_ چرا که نه. مطمئن باش که میشه.

_ یعنی خاله میتونه جلوشونو بگیره؟

_ آره در این مورد شک نکن. خاله لیلی کار خودشو خوب بلده. فقط یه چیزی باقی می مونه.

پگاه ناخودآگاه چند بار پلک زد:

_ چی؟

_ ما باید یه مدتی خونه ی احسان اینا نریم و بذاریم تنها باشن که بتونن راحت تر فکر کنن و به خودشون بیان.

_ باشه. من حرفی ندارم.

کیوان با تاکید زیاد گفت:

_ یادت نره ها یه وقت اصلا اونجا نری. چون اونوقت من هم مجبور میشم پیام.

_ تو چرا مجبور میشی بیای؟

_ خب آخه چه طور امکان داره تو باشی و من نباشم یا من باشم و تو نباشی؟ هر جا تو باشی من هم باید همونجا باشم.

از این حرف کیوان که با شیطنت نیز همراه بود گونه های پگاه سرخ شد و با احمی ساختگی گفت:

_ این چرت و پرتا چیه می گی؟ داری فلسفه می بافی؟

بعد دستش را جلوی دهانش گرفت تا جلوی خنده اش را بگیرد و کیوان را به خنده واداشت.

_ الو؟

_ الو سلام کیوان.

_ به سلام زن داداش! حال شما؟ خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟ چه خبر؟ آقا احسان چه طوره؟ خوبه؟ چه میکنی با زحمتای ما؟ چی...؟

_ صبر کن صبر کن یواش...؟

این را با غیظ می گویم و تا بفهمد از دستش عصبانیم. هم از دست او هم پگاه.

_ چی شده زن داداش طوری شده؟!؟

_ زنگ زدم یه چیزی ازت بپرسم.

_ چی؟!؟

_ چرا دیگه نه تو نه پگاه اینجا نمیاين؟

_ والله امتحانای میان ترم شروع شدن و سرم خیلی شلوغه. کلی درس دارم. حتما پگاه خانوم هم واسه همین اونجا نمياد. وقت تداریم که.

_ آره جون خودت تو گفتی و من هم باور کردم.

_ به جان خودم زن داداش همه ش همینه.

_ نه بابا! شما دو تا که همیشه وقت و بی وقت اینجا بودین! امتحان هم که داشتین باز میومدین همینجا درس میخوندین! حالا چی شده از خونه ما پا بریدین؟

_ شرمنده زن داداش من یکی که سرم خیلی شلوغه و گرفتارم و...؟

در این هنگام کسی در را به شدت کوبید و اجازه نداد باقی حرفهای کیوان را بشنوم از همان داخل سالن به در حیات نگاه کردم:

_ خيله خب باشه باشه فعلا در میزنی می خوام برم درو باز کنم. ولی بدا به خدمتت میرسم. هم خدمت تو هم اون پگاه ور پریده... خداحافظ.

بعد تماس را قطع کردم و دویدم بیرون تا در را باز کنم. نمی دانستم این که اینطور بر در میگوید چه کسی می تواند باشد. حتی حدس هم نمی توانستم بزنم. احسان که اینطوری در نمیزد ضمن اینکه کلید هم داشت. پگاه هم کلید داشت. پس این... در را که باز کردم اول بوی عطر خوشی را احساس کردم و بعد یکهو با خاله لیلی رو به رو شدم:

_ خاله!

وارد شد. در را پشت سرش بست مرا بوسید و بغلم کرد:

_ سلام عزیزم.

بهت زده خودم را از بغلش بیرون آوردم:

_ سلام خاله شما اینجا چیکار میکنین؟

_ واسه چند روزی اومدم دهلران. گفتم یه سری هم به شما بزنم. می خوای برگردم؟

هول شدم و گفتم:

_ نه نه این چه حرفیه؟ قدمتون روی چشم. خوش اومدین. بفرمایین.

به داخل راهنماییش کردم. پا به سالن پذیرایی که گذاشت نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

_ چقدر ساکت و دلگیره این خونه!

بغض کردم. سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم. به طرف من برگشت. احساس کردم بدجوری دارد نگاهم می کند و وقتی سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم دیدم که اخمهایش در هم رفته:

_ این چه سر و وضعیه برای خودت درست کردی؟!

متعجب نگاهی به خودم انداختم:

_ مگه چه جوریم؟

_ این دیگه چه وضعیه؟ موهات چرا اینقدر آشفته ن؟!

راست می گفت.مدتی بود حال و حوصله ی رسیدن به خودم را نداشتم و فکر می کردم آخر باید برای چه کسی خودم را تمیز و مرتب نگه دارم؟ برای همین معمولاً از پیراهن های سورمه ای و سبز تیره و قهوه ای استفاده میکردم که با آنها اصلاً سازگاری نداشتم.شاید هم چون میدانستم احسان از این رنگها خوشش نمی آید اینطور لباس می پوشیدم.آن روز هم یک پیراهن بلند به رنگ سبز تیره پوشیده بودم.
با شرمندگی گفتم:

_ ببخشید خاله چون این روزا حال و روز درست و حسابی ندارم.

خاله لیلی اخمهایش بیشتر در هم رفت .مانتویش را در آورد و با کیف دستیش داد به من و گفتم:

_ برو اینارو بذار یه گوشه و بیا تا بهت بگم.

متعجب به خاله نگاه کردم که بر خلاف همیشه که شوخ و خندان بود حالا جدی نشان میداد.کیف و مانتویش را به اتاق تهی بردم .به چوب لباسی آویزان کردم و برگشتم.دست به کمر منتظر من ایستاده بود.گفتم:

_ خاله جان!بشینین تا براتون چایی بیارم.

_ نیومدم اینجا چایی بخورم.

حیرت زده چشم دوختم به چشمانش.

_ اومدم زندگی به هم ریخته ی شمارو سر و سامون بدم.

بیشتر حیرت کردم:

_ منظور تون چیه؟!

به طرفم آمد و بازویم را گرفت:

_ بعدا میفهمی منظورم چیه.فعلاً باید سر و وضعتو درست کنم.

_ سر و وضع من؟!

مرا به طرف اتاق خواب کشاند و در همان حال گفت:

_ آره سر و وضع تو دختر جون.خودتو توی آینه دیدی؟عینهو لولوی سر خرمن شدی!

داخل اتاق که شدیم رفت طرف کمد لباس ها و در کمد را باز کرد.

_ خاله دارین چیکار می کنین؟!

_ تو جوونی شوهرت هم جوونه. دل داره. درسته بچه تونو از دست دادین. ولی این دلیل نمیشه که از زندگی بزنی و همیشه مثل ماتم زده ها باشی. اونوقت یه روز از خواب که بیدار میشی میبینی ای دل غافل شوهرتو از دستت در آوردن. اصلا به فکر این چیزا هستی؟ به جای اینکه یه کم به خودت برسی. یه کم دل شوهرتو به زندگی گرم کنی...
یک تونیک صورتی یقه باز بیرون آورد اما انگار آن را نپسندید که رفت سر وقت لباسهای دیگرو. بالخره یک پیراهن سفید بلند که آستینهای کوتاه داشت و یقه اش به شکل هفت بود بیرون آورد و به طرفم گرفت:

_ بیا اینو بپوش.

جاخورده بودم:

_ آخه خاله این...

با لحنی آمرانه گفت:

_ حرف زیادی نزن و بپوش من خوشم نیمااد با این سر و بر جلوم بگردی.

_ آخه...

_ آخه بی آخه یاالله بپوش.

حریفش نمیشدم. اگر مخالفت میکردم خودش به زور تنم می کرد. به ناچار پیراهن را گرفتم. دست به سینه و با چهره ای اخم آلود منتظر ایستاد تا آن را بپوشم و من هم همین کار را کردم و تازه آن موقع بود که اخمهایش کمی باز شد. جلو آمد و با مهربانی گفت:

_ خب حالا بیا بریم موهاتو درست کنم.

و مرا کشید توی سالن پذیرایی. نمی دانستم چطور خودم را از دستش خلاص کنم! رهايم نمی کرد. مرا برد جلوی آینه قدی توی سالن. موهایم را شانه کرد. بعد آنها را پشت سرم جمع کرد. بعد به آرایش صورتم پرداخت و آخر سر هم یک شیشه عطر یاس روی تنم خالی کرد آنقدر که از بویش گیج شدم. کارش که تمام شد از دیدن خودم در آینه مات و مبهوت ماندم. خدایا این من بودم؟! زنی که عزادار بچه ی از دست رفته اش بود؟! خاله دورم چرخى زد و گفت:

_ ماه شدی. ماه. بذار ببینم احسان ببینه چی میگه.

بعد خندید. وای خدا احسان اصلا فکرش را نکرده بودم. کاملا فراموشش کرده بودم.

_ خب عروس خانوم واسه ما یه چایی نمیاری!؟

صدای خاله در گوشم پیچید و مرا برد به خاطرات دورم. خاطراتی که در این مدت همدم تنهاييم شده بودند:

_ خب عروس خانوم واسه ی ما یه چایی نمیاری؟

صورتتم از خجالت داغ شد. قلبم شروع کرد به تپیدن و سریع از اتاق بیرون رفتم.

_ ببخشید خانوم منظور تون از اینکه به دخترم گفتین عروس خانوم چی بود؟!

_ خب راستش ما اومدیم دخترتونو بی چک و چونه ببریم.

_ یلدارو؟!

_ بعله.

صدای گفت و گوی مادر را با دو زنی که نمیشناختم اما می دانستم از طرف چه کسی آمده اند میشنیدم و دلم مثل سیر و سرکه میجوشید.

_ ببخشید تو رو خدا خانوم جون. خواهر من خیلی شوخه. همه چیزو به شوخی میگیره. والله راستش اصل مطلب اینه که ما برای یه امر خیر مزاحمتون شدیم. گویا پسر بزرگ من دختر شما... اسمش چی بود؟

_ یلدا.

_ آهان. یلدا خانومو میبینه و ازش خوشش میاد و الان هم مارو فرستاده اینجا که از دختر شما خواستگاری کنیم. البته با اجازه تون.

_ خواهش میکنم ولی... ما جز با فامیل وصلت نمی کنیم.

آه از نهاد من با شنیدن این حرف برآمد و فکر کنم از نهاد آن دو زن هم که حالا فهمیده بودم یکی از آنها مادر احسان است و نمی دانستم آن یکی خاله ی اوست.

_ خب چه اشکالی داره؟

_ خب این رسم ماست.

_ ولی حالا دیگه دوره ی این رسم و رسوما تموم شده.

_ به هر حال ما نمی تونیم رسومون رو نادیده بگیریم.

_ حالا شما با آفاتون هم یه صحبتی بکنین.

_ باشه. ولی من حرفمو زدم و میدونم شوهرم هم با این وصلت مخالفت می کنه.

دیگر نای ایستادن نداشتم. برای همین نشستم. خدایا! رسم و رسوم! چه بهانه ای برای مخالفت. احسان با چه شوقی از طریق دوستم فرشته به من پیشنهاد ازدواج داده بود و من با چه شوقی گفته بودم باید از پدر و مادرم اجازه بگیرد! چه خیال خامی که فکر می کردم آنها از عروس شدن دختر بزرگشان خوشحال میشوند. ذق زده می شوند. اما نه اینطور نبود. راه طولانی ای در پیش داشتیم تا به هم برسیم...

_ آهای دختر! کجایی؟! ازت یه چایی خواستم ها!

به خاله لیلی لبخند زدم و گفتم:

_ چشم. همین الان. شما بشینین تا چایی آماده میشه.

و خواستم به آشپزخانه بروم که صدایش مانعم شد:

_ ببین فکر نکنی من با یه چایی خشک و خالی راضی میشم. من ازت یه ناهار مفصل هم می خوام.

_ چشم خاله جان... شما امر بفرمایین.

خاله لیلی خندید و گفت:

_ قربونت برم.

سرم را تکان دادم و به آشپزخانه رفتم. هنوز متعجب بودم و به این فکر می کردم که در این وقت از سال و این موقع خاله اینجا چه میکرد. اصلا سر در نمی آوردم و کاملا گیج شده بودم. آخر خاله لیلی این زن سی و پنج ساله ی دوست داشتنی همیشه جایی پیدایش میشد که مشکلی وجود داشت. یعنی او از مشکل من و احسان و اختلافمان با خبر شده بود؟ ولی چطور؟

همانطور که فکر می کردم در دو فنجان چای ریختم و سینی به دست بیرون آمدم. خاله که به پشتی تکیه داده بود با آمدن من خودش را کمی جمع و جور کرد. چای را جلویش گذاشتم. تشکر کرد. کنارش نشستیم و پرسیدم:

_ خب خاله جان چه خبر؟

_ فعلا تا بعد از ناهار هیچ خبری نیست.

_ یعنی هیچی نمیگین؟!

_ چیزی ندارم که بگم. بده اومدم همونتون شدم؟!

سعی کردم بخندم و در همان حال گفتم:

_ نه خاله جان این چه حرفیه؟! اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم. کار خوبی کردین اومدین. قدمتون روی چشم.

_ خب پس برو ناهار تو آماده کن. چیزی به اومدن شوهرت هم نیومده.

باز مرا یاد احسان انداخت و دلم یک جوری شد.

_ چشم ولی بگین چی دوست دارین براتون درست کنم؟

_ هر چی خودت دوست داری.

فکری کردم و پرسیدم:

_ خورش تره با مرغ می خورین؟

خندید و گفت:

_ چه سوالیه می پرسی؟!خب معلومه که می خورم!در ضمن انتظار کمک هم نداشته باش.اومدم دهلران چند روزی استراحت کنم.تصمیم هم گرفتم دست به سیاه و سفید نزنم.

_ چشم.

_ چشمت بی بلا.

بلند شدم و دوباره به آشپزخانه برگشتم.حالا باید ناهار را آماده میکردم.وسط آشپزخانه ایستادم سرم را خاراندم و فکر کردم:

_ صبر کن ببینم تره با مرغ چه جوری بود؟

خیلی وقت بود این غذا را نپخته بودم و تقریبا طرز پخت و ترتیب اضافه کردن موادش را فراموش کرده بودم.همانطور که فکر می کردم مرغ را از یخچال بیرون آوردم.لپه ی فریز شده را هم همینطور.عادت من این بود که حبوبات را بیزم و فریز کنم.بعد لپه را در ظرف آبی قرار دادم تا یخش باز شود و مشغول تکه تکه کردن مرغ شدم و وقتی کارم تمام شد آن را با پیاز رنده شده مخلوط کردم.

کمی پیاز و روغن در قابلمه ای ریختم و آنها را تفت دادم و بعد از اضافه کردن لپه و مرغ و کمی آب تا همه ی مواد تفت بخورند برنج را خیساندم.حالا نوبت ادویه ی مخلوط(این ادویه بسیار خوش عطر و لذیذ است و برای تمامی غذاها استفاده میشود.)و رب گوجه فرنگی بود که به خورش اضافه شود.و البته تره ها.تره ها را از یخچال بیرون آوردم و خرد کردم و وقتی تره ی خرد شده را هم با بقیه ی مواد مخلوط کردم فلفل سیاه را ریختم و نمک و آب را و دوباره خورش را هم زدم و چند دقیقه بعد هم سیب زمینی ها را خرد کردم و ریختم و در قابلمه را بستم...

به ساعت نگاه کردم.ساعت دوی بعد از ظهر بود.کنار در ایستادم و این پا و آن پا کردم.میلی برای وارد شدن به خانه نداشتم.انگار به جهنم پا می گذاشتم.دلم نمی خواست با یلدا رو به رو شوم.نمی خواستم با چشمهایش که از عمقشان خشم و کینه را میشد دید رو به رو شوم.کمی مکث کردم و بالاخره با بی میلی کلید را در قفل چرخاندم و پا به حیاط گذاشتم.در را آرام پشت سرم بستم.با قدمهایی سنگین از حیاط گذشتم و داخل شدم.اما به محض ورود مات و مبهوت سر جایم خشکم زد.یلدا!ناباورانه به زنی که پیراهن سفید چسبان و بلند پوشیده بود و چند طره از موهای خوشرنگش روی پیشانی و صورتش ریخته بودند نگاه کردم.یعنی این یلدا بود؟!بوی عطر یاس را حس میکردم و توان حرکت کردن نداشتم.نمی توانستم چشم از او بردارم و او زیر نگاه های من مرتب سرخ و سفید میشد و هر لحظه خواستنی تر.نمی

توانستم خودم را گول بزنم. دلم هیچ وقت به من دروغ نمی گفت. دلم او را می خواست. بدجوری هم می خواست. نمی توانستم قدم از قدم بردارم.

_ به به سلام آقا احسان!

صدای آشنایی مر از جا پراند. به طرف صدا سر چرخاندم:

_ خاله لیلی!

خاله قبل از اینکه حرفی بزند رو به یلدا کرد و گفت:

_ چرا وایسادی دختر؟! اون کاسه ی توی دستتو بذار روی سفره دیگه. واسه چی خشکت زده؟!

یلدا هول و دستپاچه کاسه را سر سفره گذاشت و گفت:

_ ببخشید خاله جان.

و بعد سریع به آشپزخانه رفت. آن وقت خاله در حالیکه آغوشش را باز کرده بود به طرفم آمد و مرا محکم بغل کرد صورت سردم را بوسید و خندید:

_ بیا بغلم ببینم بچه!

من که هنوز گیج بودم به خود آمدم و خودم را از آغوشش بیرون کشیدم:

_ ای بابا خاله من که بچه نیستم. خوبه فقط پنج سال از شما کوچیکترم!

دستش را دور بازویم حلقه کرد و نگاهم کرد انگار با چشمهایش قربان صدقه ام می رفت و این مرا به خنده می انداخت:

_ چه یه سال چه پنج سال چه ده سال به هر حال من خاله تم و...

نگذاشتم بیشتر حرف بزند و پرسیدم:

_ چه خبر؟ پس کو آقا بهروز؟ بازم نیومده؟

سعی می کردم خودم را عادی نشان دهم. اما بی قرار شده بودم. دیدن یلدا در آن سر و وضع کار خودش را کرده بود.

خاله جواب داد:

_ بهروز کلی گرفتاری داره بنده ی خدا. مثل من که بیکار نیست. هر دم به ساعت اینجام. پریشب رفت ماموریت. من هم

که می دونی تنهایی تو اهواز بمون نیستم. چشم دیدن فامیل شوهرمو هم که ندارم. گفتم بیام دهلران یه سری به

خواهر و خواهرزاده های گلم بزنم. بده مگه؟

خندیدم و گفتم:

_ نه بد نیست. اتفاقا خیلی هم خوبه.

_ خب پس برو دست و صورتتو بشور و بیا سر سفره که من دارم از گرسنگی هلاک میشم. این یلدا چیزای خوشمزه ای پخته که دلم داره واسه شون قیلی ویلی میره.

این حرفها را زد و مرا هل داد که بروم دست و صورتم را بشویم و من هم از دستورش اطاعت کردم.

چند دقیقه بعد هم سر سفره کنار خاله و رو به روی یلدا نشستیم بودم و ناهار می خوردم. اما عطر یلدا آنقدر گیجم کرده بود که نمی فهمیدم چه می خورم و از غذاهایی که سفره را رنگارنگ کرده بودند چیزی نفهمیدم.

بعد از ناهار خواستم بروم کمی استراحت کنم اما خاله لیلی مانع شد:

_ کجا؟!

_ دارم میرم یه خورده استراحت کنم. خیلی خسته م.

_ استراحت بی استراحت.

از لحن جدیش متعجب شدم. به سفره اشاره کرد و ادامه داد:

_ اول به خانومت کمک میکنی سفره رو جمع کنه و همراهش ظرفا رو میشوری. یه میوه ای یه فنجان چایی چیزی هم واسه من میاری.

فکر اینجایش را نکرده بودم. حالم یک جوری شده بود اما نمیدانستم چطور! خواستم چیزی بگویم که یلدا پیش دستی کرد:

_ خاله جان لازم نیست. خودم جمع می کنم میشورم.

_ چی؟ نخیر نمیشه. تو هم بیزی هم جمع کنی هم بشوری؟ پس احسان چیکاره ست؟ وظیفشه بهت کمک کنه.

بعد رو به من گفت:

_ یالله پشو ببینم. نفسم را بیرون دادم و با حرص گفتم:

_ چشم.

و همراه یلدا مشغول جمع کردن سفره و ظرفها شدم. ظرفها را که با یلدا به آشپزخانه بردم. رفتم گوشه ای نشستیم و چشم دوختم به او که مدام جلوی چشمم حرکت میکرد و بیتابترم میکرد. آرام گفتم:

_ یلدا!!

بدون اینکه سرش را بچرخاند گفت:

_ چیه؟

_ بیا.

بشقابی را که در دستش بود در سینک رها کرد و آرام به طرفم چرخید:

_ هان!

بلند شدم و به طرفش رفتم. چشم در چشمهایش دوختم. قلبم به خاطر نزدیک شدن به او تند میزد. آهسته پرسیدم:

_ خاله واسه چی اومده؟

شانه هایش را بالا انداخت:

_ من چه می دونم.

_ واقعا نمی دونی؟ تو که چیزی بهش نگفتی؟

_ نه. چی بهش بگم؟

_ خودش چیزی نگفت؟ حرفی در مورد مشکل ما و ...

حرفم را قطع کرد و با بی حوصلگی گفت:

_ نه.

_ فکر میکنی چیزی می دونه؟

_ اگه تو بهش نگفته باشی پس از کجا باید بدونه؟

_ من هم هیچی نگفتم. اصلا همین الان دیدمش.

بعد فکری کردم و گفتم:

_ پس نباید چیزی بدونه و ما هم نباید بذاریم بفهمه وگرنه وای به حالمون. مواظب باش چیزی بروز ندی. فهمیدی؟ اگه

بفهمه شر به پا میکنه. بعدش هم سعی میکنه جلومونو بگیره.

_ نترس من هیچی نمی گم. تو جلوی زبون خودتو بگیر.

_ راستی تو نمی دونی چرا خبری از کیوان و پگاه نیست؟ امروز اینجا نیومدن. کیوان هم اصلا مغازه نیومد.

_ نه به کیوان زنگ زدم گفت درس داره. امتحانای میان ترمشون شروع شده.

متعجب نگاهش کردم که دوباره مشغول کارش شده بود:

_ یعنی چی؟ این دو تا که هیچ وقت از اینجا دل نمی کنند.

یلدا جواب نداد و من دنبال بهانه ای بودم تا حرف زدنم را ادامه دهم. اما او سریع برگشت و به تندی گفت:

_ چیه؟ چرا اینجا وایسادی؟ فکر نکن خبریه ها. اگه خاله مجبورم نمی کرد اینطوری لباس نمی پوشیدم و ...

اخم کردم و اجازه ندادم حرفش را تمام کند:

_ مگه من چیزی گفتم؟ وایسادم اینجا چون خاله گفت کمکت کنم ظرفارو بشوری.

با لحن تمسخرآلودی گفت:

_ آره معلومه چقدر داری کمک می کنی. نمی خواد زحمت بکشی. خودم دارم میشورم.

دیگر تحملم تمام شد. بازویش را محکم گرفت و با بداخلاقی و صدای خفه ای گفتم:

_ باز که شروع کردی!

_ من شروع نکردم. خودت شروع کردی. حالا هم برو بیرون مزاحم نشو.

چیزی نگفتم. بازویش هنوز در دستم بود. لطافت پوستش را احساس می کردم و دلم یک جوری میشد.

اما او محکم دستش را کشید و خودش را رها کرد و مشغول کارش شد. خواستم بروم بیرون که صدایش مانع شد:

_ واسه خاله میوه و چایی ببر.

این را که گفت اعصابم به هم ریخت. می خواست مرا از خودش دور کند. ظرف میوه را که روی اپن آشپزخانه گذاشته

بود با پیش دستی ها و کاردها با خودم به سالن پذیرایی بردم و در حالیکه جلوی خاله میوه می گذاشتم گفتم:

_ خب خاله جون من خیلی خسته م. میرم یه کم استراحت کنم. با اجازه تون.

خاله که با خیال راحت نشسته بود نیم خیز شد و پرسید:

_ کجا؟

_ استراحت خاله جان اس----ت----را----حت.

با حرص این را گفتم و به اتاق خواب رفتم. از رفتار یلدا عصبانی بودم. احساس می کردم تحقیر شده ام. از کمد یک پتو

بیرون آوردم و در حالیکه آن را روی خودم میکشیدم دراز کشیدم. چند بار به پهلو غلت زدم تا شاید خوابم بگیرد. اما

نمی شد. بی خوابی زده بود به سرم. فکرم پیش یلدا بود. رنگ سفید چقدر به او می آمد. دلم می خواست همان لحظه

کنارم باشد اما نبود. بی قرار بودم. برای یک لحظه در آغوش کشیدن و بوسیدنش. اما چشمهایم را محکم بستم و سعی کردم این افکار لعنتی را از سرم بیرون کنم و بالاخره در میان این کشمکش های درونی به خواب رفتم...

وقتی بیدار شدم در جایم غلت زدم و چند دقیقه ماندم. بعد خودم را کش و قوس دادم و با تنبلی بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. اثری از خاله نبود. یلدا توی سالن دراز کشیده بود و داشت کتاب می خواند. سرفه ای کردم و پرسیدم:

_ پس خاله کو؟

_ بدون اینکه نگاهم کند به سردی جواب داد:

_ رفت.

رفتم و نزدیکش نشستم:

_ رفت؟ کجا رفت؟

نشست و خودش را جمع و جور کرد و دامن سفیدش را روی پاهایش کشید:

_ خونه ی شما.

_ ساعت چنده؟

بی توجه به من گفت:

_ شبیش.

سعی کردم حرف زدن را ادامه دهم:

_ میگم... امشب...

حرفم را خوردم و پنجه ام را در پرزهای قالی فرو بردم.

_ امشب چی؟

سوالش باعث شد حرفم را ادامه دهم:

_ راستش... راستش... الان چند شبه که... که... که... ما از هم جدا می خوابیم... آخرین باری که... پیش هم بودیم تو... تو... توی

اتاق بچه (اسم یاسین را نبردم که حساس نشود) خوابت برده بود بغلت کردم آوردمت تو اتاق... از اون موقع تا الان یه شب هم کنار هم نبودیم.

_ خب که چی؟ ما که قراره جدا بشیم. پس دیگه نیازی به این کارا نیست.

قلبم تند میزد و عصبی بودم:

_ ببین به هر حال... ما هنوز زن و شوهریم و چه بخوایم چه نخوایم نیازهایی داریم. که... که باید برطرف بشن. خب... خب ما وظیفه داریم نیازهای همدیگه رو برطرف کنیم.

با لحن تندی گفت:

_ تو شاید ولی من نیازی ندارم.

_ انکار نکن من مطمئنم تو... تو هم می خوای...

از جایش بلند شد و رفت توی اتاق تهی. با مشت کوبیدم روی قالی:

_ لعنتی.

بالاخره مجبور شدم شب در اتاق خواب تنها بخوابم و او جایش را در سالن انداخت. هر چه کردم که حداقل او بیاید و در اتاق بخوابد و من در سالن قبول نکرد. من هم وقتی دیدم حریفش نمیشوم با عصبانیت در را به هم کوبیدم و رفتم سر جایم دراز کشیدم. اما خواب به چشمانم نمی آمد. ساعد دستم را روی چشمهایم گذاشتم تا خوابم بگیرد اما بیقرار بودم و نمیتوانستم. مرتب در جایم غلت میزدم و پهلوی به پهلوی میختم. تا اینکه با شنیدن صدایی که از حیاط آمد از جا پریدم. چه بود؟! نمی دانم. مثل صدای پریدن کسی از بالای دیوار بود روی بشکه نفت. بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. یلدا در جایش نشسته بود و من می دانستم خیلی ترسیده.

پرسیدم:

_ چی بود؟

با لکنت گفت:

_ ن...ن...نمیدونم.

سریع رفتم و در سالن را که قفل بود باز کردم و به حیاط رفتم. یک گربه کنار بشکه ی نفت بود. پس حتما گربه بوده که از بالای دیوار پریده روی بشکه. با خیال راحت در را بستم و قفل کردم و برگشتم.

یلدا که هنوز نشسته بود پرسید:

_ چی بود؟

_ هیچی گربه بود.

دستم را به دیوار تکیه دادم و پرسیدم:

تو که میترسی چرا تنهایی می خوابی؟

جوابم را نداد دوباره دراز کشید و پتو را هم روی خودش کشید. در حالیکه به طرف اتاق میرفتم گفتم:

_ باشه هر طور میلته. ولی اگه این بار سر و صدایی شد و ترسیدی خودت مجبوری بری ببینی چیه. چون من دیگه عمرا بیدار بشم.

و زیر چشمی نگاهش کردم. دیدم که نشست. معلوم بود بدجوری ترسیده:

_ خب...

به طرفش برگشتم:

_ خب چی؟

بلند شد و پتویش را بغل گرفت و قلب من شروع کرد به تپیدن و دلم ضعف رفت. اما جلوی خودم را گرفتم و اجازه دادم خودش با پای خودش بیاید و آمد. من هم پشت سرش وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. تمام وجودم یکپارچه از آتش خواستن داغ شده بود. پتو را روی زمین گذاشت. با صدای لرزانی گفتم:

_ چرا روی تشک نمی خوابی. کمرت درد میگیره. تشک دو نفره انداختم.

با تردید به تشک نگاه کرد. لامپ را خاموش کردم و شروع کردم به در آوردن لباسهایم و هر لحظه داغتر میشدم. لباسهایم را که در آوردم رفتم روی تشک کنارش نشستم و یک دل سیر نگاهش کردم. نور مهتاب از لای پرده روی بدنش افتاده بود و اندامش را روشن می کرد. دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

_ یلدا!

نگاهم نکرد:

_ چیه؟

_ نمی خواد بترسی. از هم جدا میشیم چون خودم هم همینو می خوام. ولی تا وقتی این اتفاق نیفتاده باید نیاز همو برطرف کنیم.

_ خب.

و این خب یعنی اجازه داده. نفس عمیقی کشیده. زیر پوشم را هم در آوردم. دست بردم و گیره ی موهای یلدا را باز کردم موهایش پیچ و تاب خوران روی شانه اش لغزیدند. خیلی آرام او را به طرف خودم برگرداندم. پیراهنش را در آوردم و او را خواباندم. در تمام مدت او چشمهایش را بسته بود و هر لحظه هم تن سردش گرمتر میشد. رویش خم شدم و بوسیدمش. یک بار... دوبار و ... عطش داشتم و این عطش انگار نمی خواست از بین برود. با چشمهای خمار نگاهش کردم او هم چشمهایش خمار شده بود. وقتی کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم دمای بدنش بالاتر رفته بود. پوست سفید لطیفش را لمس کردم. او حالا کنارم بود. در آغوشم و همین برایم کافی بود...

پگاه در حیاط نشسته بود و سرش را در جزوه اش فرو کرده بود. صدای در که آمد بلند شد و رفت تا آن را باز کند. اما قبل از باز کردن در شالش را مرتب کرد و گردن و قسمتی از سینه اش را که یقه ی تاپ صورتیش آن را نپوشانده بود پوشاند. بعد در را باز کرد. مادرش پشت در بود و... پگاه هاج و واج به کیوان خیره شد. کیوان که پشت سر مادر بود به روی دختر لبخندی زد زنبیلی را که دستش بود کنار در روی زمین گذاشت و بعد رو به مادر پگاه کرد و گفت:

_ خب خاله من با اجازه تون میرم. امری با من ندارین؟

مادر وارد حیاط شد و گفت:

_ نه پسر. به سلامت.

کیوان نگاه دیگری به پگاه انداخت و خداحافظی کرد. پگاه که هنوز گیج بود و نمی دانست جریان از چه قرار است زیر لب گفت:

_ به حق چیزای ندیده!

بعد سرش را تند تکان داد و خم شد زنبیل را بردارد اما سنگین بود برای همین آن را روی زمین کشید و در را نیمه باز گذاشت. به مادرش نگاهی انداخت که داشت عبایش را تا می کرد و روی بند رخت می انداخت و دوباره زنبیل را کشید و در همان حال گفت:

_ مامان!

_ جانم دخترم!

_ تو این آقایی رو که زنبیلو برات آورد میشناسی؟

مادر به کمک دخترش آمد و همراه او زنبیل را بلند کرد:

_ نه مادر. ولی پسر خیلی خوبیه. هر وقت میرم خرید یا میرم نون بگیرم خریدامو برام تا دم در خونه میاره و برام نون میگیره. پسر ماهیه. خدا واسه پدر و مادرش نگهش داره.

پگاه با شنیدن این حرفها از مادرش فهمید کیوان چه نقشه ای دارد. کیوان با این کار داشت توجه و اعتماد و علاقه ی مادر او را به خود جلب می کرد. تا وقت خواستگاری کارشان راحت تر باشد. و چون مادر او را نمی شناخت به راحتی توانسته بود این کار را انجام دهد. پگاه که حالا به خوبی موضوع دستگیرش شده بود سری تکان داد و وقتی زنبیل را زمین گذاشت رفت تا در حیاط را ببندد. اما قبل از بستن آن توی کوچه سرک کشید در کوچه هیچکس نبود. خواست در را ببندد اما یک لحظه چشمش به چهره ی آشنایی افتاد و دل در سینه اش فرو ریخت. نمی دانست چه می کند سریع در را بست و و به آن تکیه داد. باورش نمی شد. فکر کرد شاید اشتباه دیده. یعنی او واقعا دانیال بود که کمی دورتر از خانه ی آنها ایستاده و به دیوار تکیه زده بود. پگاه سعی کرد خود را آرام کند و برای اینکه مطمئن شود اشتباه

کرده یا نه. دوباره در را باز کرد و به آرامی سرش را بیرون آورد. به جایی که دانیال ایستاده بود نگاه کرد. هیچکس نبود. نفس راحتی کشید و در را بست. فکر کرد پس حتما اشتباه دیده و برای اینکه ذهنش را منحرف کند سعی کرد به کیوان فکر کند که در آن لحظه در حالیکه داشت آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد به خانه بر می گشت:

نباشی ، کل این دنیا ، واسم ، قد یه تابوته

نبودت مثل کبریت و دلم انبار باروته

نباشی روز تاریکم یه اقیانوس آتیشه

تموم غصه ی دنیا، تو قلبم ته نشین میشه

وقتی رسید با کلید در را باز کرد و پایه حیاط گذاشت:

دنیارو بی تو ، نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمت ، یه دروغ محضه

دنیارو بی تو ، نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمت ، یه دروغ محضه

در حالیکه صدایش را بلندتر میکرد داخل شد. خانه در سکوت فرو رفته بود. فهمید مادرش رفته بیرون و پدر هم جایی رفته.

نباشی ، هر شب و هر روز ، همش ، ویلون و آوارم

با فکرت زنده می مونم ، تا وقتی که نفس دارم

تا وقتی که نبودتو ، یه روز کاری بده دستم

بمون تا آخر دنیا، بمونی تا تهش هستم

رفت توی اتاقش تا لباسهایش را عوض کند و در همان حال دور خودش چرخید:

دنیارو بی تو ، نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمت ، یه دروغ محضه

دنیارو بی تو ، نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمت ، یه دروغ محضه...

اما با شنیدن صدای سرفه ای از خواندن دست کشید و برگشت. خاله لیلی بر درگاه در تکیه داده بود. یک لنگه ابرویش را بالا برده بود و او را نگاه می کرد. کیوان چشمان متعجبش را به او دوخت:

_ خاله شما اینجایی!؟

لیلی جوابش را نداد و فقط نگاهش کرد. کیوان اخمهایش درهم رفت:

_ چرا اینجوری نگام می کنی!؟

خاله لیلی در همان حالتی که بود گفت:

_ هیچی داشتم به صدای تو گوش می کردم. به آواز خوندنت ادامه بده.

کیوان به بلوزی که دستش بود اشاره کرد:

_ می خوام لباسامو عوض کنم ها.

لبخند خاله پررنگتر شد و شانه ای بالا انداخت. کیوان لبهایش را جمع کرد و مشکوک نگاهش کرد:

_ حالت خوبه خاله!؟

خاله لیلی به آرامی وارد اتاق شد و روی تخت او نشست:

_ خوبم ولی کنجکاو شدم بدونم این کیه که...

مکئی کرد و چشم دوخت به کیوان:

_ دنیا رو بی اون نمی خوام یه لحظه...

کیوان با خنده ای مصنوعی رویش را از او برگرداند:

_ قراره کسی باشه؟ هیچ کس. همینجوری داشتم می خوندم.

خاله که با شنیدن این جواب قانع نشده بود گوشه ی پیراهن خواهرزاده اش را گرفت و کشید و او را وادار به نشستن کرد:

_ بچه گول میزنی؟ من تو رو نشناسم به درد لای جرز می خورم. من هم تو رو هم اون احسانو از خودتون هم بهتر و بیشتر میشناسم.

کیوان سعی کرد بلند شود و در همان حال گفت:

_ ول کن خاله چه حرفا میزنی!

اما لیلی اجازه نداد برخیزد:

_ یالله زود باش اعتراف کن.

_ به چی اعتراف کنم آخه...

_ اعتراف کن عاشق شدی.

کیوان سرفه ای کرد و هیچ نگفت. لیلی بازویش را تکان داد:

_ کیوان!

_ آخه تو از کجا می دونی من عاشقم! همینجوری یه چیزی میگی؟

خاله لیلی بلند شد و در حالیکه قدم میزد و دست هایش را پشتش قلاب کرده بود انگار یک بازجو است یا کارآگاه گفت:

_ از اونجا که من و تو و احسان با هم بزرگ شدیم و من تو و اون داداشتو خیلی خوب میشناسم. مخصوصا تو رو که اصلا خودم بزرگت کردم بچه. از اونجا که توی این دو روزی که اینجا بودم تو هی میرفتی بیرون و زود برمیگشتی و با اون موبایلت هم هی ور میری و تلفنی با یکی حرف میزنی و همه ش تو فکری و همیشه هم در حال خوندن ترانه های عاشقانه ای اون گیتارت هم از دستت نمی افته. عین عاشقی که معشوقشو بغل کنه محکم بغلش میکنی و بازم بگم یا...

خاله حرفهایش که تمام شد به خواهرزاده اش نگاه کرد کیوان هیچ نمی گفت و فقط به او خیره شده بود. لیلی با لحن پیروزمندانه ای پرسید:

_ چی شد؟ زبونت بند اومد؟

کیوان سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. خاله دوباره رفت کنارش نشست و گفت:

_ خب پس اعتراف کن.

و چشم دوخت به خواهرزاده اش اما وقتی جوابی از او نشنید دوباره برخاست و همانطور که به طرف در میرفت گفت:

_ باشه. حالا که اینطور شد و من شدم نامحرم و غریبه پس دیگه بعدا روی من حساب نکنی که یه وقت واسه ت برم خواستگاری یا پادرمیونی کنم و از این حرفا...

کیوان با درماندگی گفت:

_ خاله گیر دادیا.

_ همینیه که هست.

_ آخه من قول دادم...

_ چه قولی؟!؟

_ اینکه...اینکه فعلا هیچی به هیشکی نگم.

خاله به طرف او برگشت باز دستهایش را پشتش قلاب کرد و سرش را تکان داد:

_ آهان صحیح.

_ خاله دست بردار دیگه. جان من.

لیلی سرش را بالا و پایین برد یعنی نه.

_ حالا نمیشه بی خیال بشی؟

_ نه.

کیوان اخم کرد و به فکر فرو رفت. خاله لیلی ایستاده بود و منتظر نگاهش می کرد. چند دقیقه که گذشت کیوان سرش را بالا آورد و با نگاه شیطنت آمیزی به خاله اش نگاه کرد:

_ میتونی حدس بزنی؟

لیلی ابروهایش را بالا برد:

_ چی؟!؟

کیوان دست به سینه شانه اش را به تاج تختش تکیه داد و لبخند زنان گفت:

_ حدس بزن.

خاله لیلی هم لبخند زد و گفت:

_؟! اینجوریه دیگه آقا کیوان؟

کیوان جوابش را نداد. لیلی رفت کنارش نشست و گفت :

_ باشه. بیست تا اسم می‌گم. ببینم کدومشون درسته.

و بعد شروع کرد به اسم گفتن:

_ مهسا دختر دایی احمدرضات؟

_ نه.

_ ام... مرضیه اون یکی دختر دایی احم؟

کیوان لبخندی زد و سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

_ فرنوش دختر عمه جیرانت؟

_ نه. بعدی لطفا.

_ فاطمه دختر عمو حاجیت؟

کیوان ابروهایش را بالا و پایین کرد و بلند شد در اتاق مشغول قدم زدن شد. خاله لیلی همینطور اسم می‌برد اما هر بار کیوان می‌گفت نه و آخر سر وقتی خاله اش نوزدهمین اسم را هم به زبان آورد پسر جوان در حالیکه می‌خواست از اتاق بیرون برود گفت:

_ خودتو خسته نکن خاله خانوم. تا فردا صبح هم فکر کنی نمی‌تونی پیداش کنی. هیچ کدوم از اینا که گفتم نبود. باختی خانوم. باختی. هاهاهها.

خاله لیلی که اینطور دید سرش را تکان داد و با خونسردی و شمرده شمرده گفت:

_ پگاه خواهر یلدا.

و با به زبان آوردن نام پگاه باعث شد کیوان سر جایش بماند. پسر جوان با شنیدن نام دختر محبوبش از زبان خاله اش لحظه ای ماتش برد اما بعد آرام آرام برگشت به طرف او. لیلی دست به سینه شانه اش را به تاج تخت تکیه داد تا ادای کیوان را در بیاورد:

_ چی شد درست گفتم؟

کیوان به زحمت لبهایش را تکان داد:

_ از... از... کجا فهمیدی؟

_ حدس زدم.

کیوان دیگر معطل نکرد سریع رفت کنارش نشست و پرسید:

_ جان کیوان بگو از کجا فهمیدی؟

خاله با آرامش خاصی پرسید:

_ فکر کردی بابای پگاه چه جوری راضی شد؟

_ خب من خودم رفتم باهاش صحبت کردم.

_ فقط همین؟

_ آره.

_ بعد اون هم رضایت داد که دخترشو به تو بده به شرط اینکه مادر پگاهو راضی کنی آره؟

کیوان حیرت زده گفت:

_ خاله!

لیلی راست نشست و چشم دوخت به خواهرزاده اش:

_ خاله و مرض فکر کردی یه نفر مثل آقای نوران به همین آسونی با حرفای یکی مثل تو قانع میشه و کار تمومه؟ نخیر بچه جون. همون روزی که تو رفتی باهاش حرف زدی به من زنگ زد و همه چیزو بهم گفت و گله و شکایت کرد که چرا این خواهرزاده ی شما دست از سر ما بر نمی داره و همه ش مزاحم میشه. بهم گفت باهات صحبت کنم و جلوتو بگیرم. من هم گفتم هیچ راهی نداره که کیوان پا پس بکشه. جز اینکه یه شرط سخت جلوی پاش بذارین. اون هم بعد از کلی حرف راضی شد و چنین شرطی که می دونی گذاشت.

کیوان که تا به حال فقط شنونده بود هاج و واج و با دهان باز به خاله نگاه می کرد و لیلی که تحمل نداشت خواهرزاده اش را بیشتر از این در چنین حالتی ببیند ناگهان زد زیر خنده. کیوان اخم کرد و پرسید:

_ واسه چی میخندی؟ این که دیگه خنده نداره.

خاله لیلی همانطور که می خندید گفت:

_ آخه هر چی گفتم شوخی بود. سر کار بودی بچه جون.

کیوان وقتی این حرف را شنید با حرص داد کشید:

_ خاله!

لیلی که هنوز داشت می خندید گفت:

_ جانم عزیزم پسر گلم. یعنی تو هنوز خاله تو نشناختی؟

کیوان رویش را از او برگرداند و گفت:

_ واقعا که..._

خاله لیلی صورت او را به طرف خودش برگرداند و با مهربانی گفت:

_ راستش آره آقای نوران به من زنگ زد ولی نه برای گله و شکایت بلکه برای اینکه منو در جریان تصمیمش بذاره. میگفت نمی خواد دختر کوچولوش دوباره ضربه بخوره. مثل چند سال پیش که با پسر دایی مادرش نامزد بود. می گفت حالا که میبینه یلدا و احسان خوشبختن و زندگی خوبی دارن پس حتما کیوان و پگاه هم خوشبخت میشن. از تو خیلی خوشش اومده بود بچه. می گفت دانیالو اونا برای پگاه انتخاب کرده بودن اما حالا دوست داره پگاه خودش مرد زندگیشو انتخاب کنه. کیوان جان قدر این آقای نورانو بدون.

کیوان با حرص گفت:

_ آره مرد خوبیه ولی بیچاره نمی دونه دخترش یلدا و دامادش دارن چی به روز زندگی خودشون میان.

خاله بلند شد و گفت:

_ نترس همه چی درست میشه. یه کارایی کردم که امیدوارم نتیجه بده.

کیوان با شنیدن این جملات سریع پرسید:

_ چه کارایی؟

لیلی به طرفش خم شد و گفت:

_ تو هنوز بچه ای از این چیزا سر در نمیاری. پس چیزی نپرس.

و به طرف در برگشت تا بیرون برود اما قبل از بیرون رفتن گفت:

_ راستی گوشیت داره زنگ میزنه. بنده ی خدایی که پشت خطه خودشو کشت. جوابشو بده. چرا گذاشتی رو سایلنت؟

کیوان کلافه دستی به موهایش کشید و گوشیش را که روی تخت بود سریع برداشت و به صفحه اش نگاه کرد. پگاه بود.

دلم گرفته بود. خیلی گرفته بود. دلم هوای اتاق یاسین را کرده بود. چند روزی میشد توی اتاقش نرفته بودم. از وقتی خاله لیلی آمده بود. و حالا میخواستم از فرصت استفاده کنم و تا خاله نیامده سری به آنجا بزنم. روز بعد چهلتمش بود و من عجیب دلتنگش بودم. برای همین رفتم تا در آن اتاق آرام بگیرم. که بویش را با تمام وجود حس کنم. اما وقتی دستگیره را چرخاندم فهمیدم در قفل است. می دانستم کار احسان است. برگشتم و به طرفش نگاه کردم. داشت آماده می شد برود سر کارش. با لحنی عصبی پرسیدم:

_ تو این درو قفل کردی؟

در حالیکه جورابهایش را میپوشید جواب داد:

_ آره.

رفتم بالای سرش ایستادم و دستم را به سمتش دراز کردم:

_ بده.

با تعجب نگاهم کرد:

_ چی رو؟

_ کلیدو.

جوابم را نداد و بلند شد. صدایم را بلند کردم:

_ میگم کلیدو بده.

_ کلید بی کلید. برای یک لحظه خشکم زد اما بعد مصرانه گفتم:

_ من کلیدو میخوام.

برگشت به طرفم و با اخم نگاهم کرد:

_ همیشه. دیگه نمی خوام بری توی اون اتاق بشینی و...

حرفش را قطع کردم و باعصبانیت گفتم:

_ مگه تو چیکاره ای که نمی خوای؟ میخوام برم توی اتاق بچه م. شنیدی چی گفتم؟ میخوام برم.

_ گفتم همیشه. هی میری اونجا فکر و خیال میکنی و حالت بدتر میشه.

سرش داد کشیدم:

_ این به تو هیچ ربطی نداره. حال من هم خیلی خوبه.

نمیدانم چرا دلم میخواست یک دل سیر با او دعوا کنم. اصلا دنبال بهانه ای برای دعوا میگشتم.

احسان که دیگر از کره در رفته بود با عصبانیت گفت:

_ چرا ربط داره. میخوای کاری کنی بعد از طلاق بگن اونقدر اذیتت کردم که روانی شدی آره؟

_ من روانی نیستم. روانی خودتی.

جوابم را نداد. می خواست برود که بازویش را محکم چسبیدم:

_ گفتم کلیدو بده. نمیذارم منو از تنها دلخوشیم محروم کنی. دلخوشی زندگیمو گرفتی حالا می خوای...

هنوز حرفم تمام نشده بود که برگشت و ناگهان برق از سرم پرید. در صورتم سوزشی را احساس کردم. دیگر نفسم بالا نمی آمد. با ناباوری نگاهش کردم. چشمهایش به سمت من نبود. صورتش قرمز شده و اخمهایش در هم بود. دستی را که با آن سیلی را زده بود مشت کرد. بازویش را که هنوز در دستم بود تند کشید و رفت. به دیوار تکیه دادم و دیدم پگاه و خاله و کیوان در حیاط ایستاده اند. احسان نگاهی به آنها انداخت و بدون اینکه حرفی بزند بیرون رفت. کیوان که معلوم بود به زور جلوی خودش را گرفته و مدام نوک پایش را به زمین میکوبید و به خاله نگاه می کرد خواست برود دنبال احسان که خاله لیلی مانعش شد:

_ وایسا سر جات کیوان.

با دیدن خاله و بچه ها دیگر نتوانستم تحمل کنم و بغضم شکست و با گریه گفتم:

_ خاله...

اما او فقط نگاهم کرد. اصلا جلو نیامد. دلداریم نداد. اشکهایم را پاک نکرد و صورتم را نبوسید. هیچ وقت او را اینطوری ندیده بودم. همیشه لبخند به لب داشت و می خندید. حاضر جواب و شوخ بود. اما حالا... یک طوری بود که نمی فهمیدم. اما وقتی به حرف آمد فهمیدم خیلی عصبانی است آخر صدایش می لرزید:

_ واقعا که... باعث تأسف...

در حالیکه اشک میریختم گفتم:

_ خاله لیلی...

یک قدم جلو آمد و گفت:

_ خاله لیلی و کوفت.

با ناباوری چشم دوختم به صورتش و چانه ی چالش که می لرزید. تا به حال او را اینطوری ندیده بودم. صدایش در گوشم پیچید:

_ شما دو تا خجالت نمی کشین؟ واقعا خجالت نمی کشین؟ از اینکه آبروی دو تا خونواده رو ببرین. از اینکه آبروی منو ببرین؟ از روی این دو تا جوون خجالت نمی کشین؟

پگاه و کیوان سر پایین انداختند. خاله حرفش را ادامه داد:

_ اون همه جنجال کردین و اصرار که همدیگه رو می خواین.گفتین همدیگه رو دوست دارین و عاشقین این بود؟می خواستین اینطوری به هم بیرین؟اون همه دعوا و بحث و جدل و رفت و آمد و ضامن شدن اون همه اصرار و التماس عاقبتش این بود؟

با چشمهای خیس نگاهش کردم.یک قدم دیگر جلو آمد و انگشتش را تکان داد:

دیگه پامو توی این خونه نمیذارم.هر چند که خونه ی خودمه.تا شما دو تا اینطوری با هم رفتار می کنین اصلا و ابدا پامو اینجا نمیذارم.خودت هم میدونی حرفم یکیه و دو تا نمیشه.کیوان و پگاه هم دیگه اینجا نمیان.هر چند که الان هم با اصرار من اومدن.

حرفهایش که تمام شد دوباره عقب رفت و رو به کیوان و پگاه با لحنی آمرانه گفت:

_ بریم.

و خودش جلوتر از آنها بیرون رفت.بچه ها هم نیم نگاهی به هم انداختند و دنبالش رفتند.حالا دیگر تنهای تنها شده بودم.نہا و بی پناه...در حالیکه دستم هنوز روی گونه ام بود همانجا که بودم نشستم.احساس تنهایی و پشیمانی و دلتنگی می کردم.دلم می خواست بخوابم و وقتی بیدار میشوم خودم را در خانه ی پدریم ببینم.دلم برای پدرم خیلی تنگ شده بود و برای مادرم که مخالف و مانع اصلی ازدواج من و احسان بود و شاید چنین روزی را میدید که مخالفت میکرد آن هم به شدت و آنقدر به مخالفتش ادامه داد تا اینکه یک روز جلویش ایستادم و گفتم که احسان را دوست دارم و او هم مرا دوست دارد و حالا باز این خاطرات لعنتی باز می آمدند که هجوم بیاورند:

_ خواستگاری به بار دو بار سه بار نمی دونم چرا اینا دست از سرمون بر نمی دارن.بابا ما اصلا دختر نداریم.الان بیشتر از یه ساله هی میان و هی میرن.

مادر اینها را گفت و رو به من گفت:

_ همه ش تقصیر توی ور پریده ست.خدا می دونه چه قول و قراری با این پسره گذاشتی که این همه اصرار میکنه و... با عصبانیت گفتم:

_ بسه مادر...من هیچ قول و قراری باهاش نداشتم.موضوع اینه که اون منو دوست داره و اصرارش واسه همین دوست داشتنشه.من هم دوستش دارم.همین.

بالاخره به زبان آمدم.من که تا به حال سکوت کرده بودم و هیچ نمیگفتم و نیش و کنایه های مادرم را تحمل کرده بودم حالا دیگر صبرم تمام شده بود و نمی خواستم ساکت بمانم.حالا اگر دلایلی که مادرم می آورد و پدرم تاییدشان می کرد منطقی بودند یک چیزی یک جوری کنار می آمدم اما مساله اینجا بود که حرفهایشان در نظرم غیر منطقی بودند.اینکه احسان پولدار نبود فامیل نبود و شغل دولتی نداشت منطقی نبودند.

بغض کرده بودم و دستهایم میلرزید اما با این حال باز به مشتریهایم که می آمدند و می رفتند رسیدگی می کردم و در همان حال نیز به کاری که کرده بودم فکر می کردم به آن سلی لعنتی... اما آخر دست خودم نبود. چکار باید می کردم؟ کنترلرلم را از دست داده بودم. نمی دانستم چکار می کنم و وقتی به صورتش سیلی زدم انگار قلبم از جا کنده شد. اما خودم می دانستم این اتفاق می افتد و افتاد. بالاخره آن حریمی که بینمان بود شکسته شد. دیگر ادامه ی این زندگی فایده ای نداشت. من نتوانسته بودم به قولی که به پدر یلدا داده بودم عمل کنم و حالا داشتم روزی را به خاطر می آوردم که خودم شخصا به دیدن آقای نوران رفته بودم تا با او صحبت کنم:

_ سلام آقای نوران.

آقای نوران که داشت چند تا کیک را در قفسه ای جای میدا برگشت و جوابم را داد:

_ علیک سلام.

به خودم جرات دادم و خودم را معرفی کردم:

_ من احسان محمدی هستم. خوا... خواستگار دخترتون.

با شنیدن این حرف اخمهایش در هم رفت. اما من اهمیتی ندادم و گفتم:

_ میشه بشینم؟ باهاتون حرف دارم.

زیر لب پرسید:

_ چه حرفی؟

به چشمهایش نگاه کردم و گفتم:

_ در مورد دخترتونه.

روی یک صندلی نشست و گفت:

_ خب؟

مقابله نشستم و شروع کردم به حرف زدن:

_ الان یه سال و نیمه که دارم از دخترتون خواستگاری میکنم و شما و مادرش مخالفت می کنین. اما من نمی دونم واسه چی مخالفین. امروز هم برای همین اومدم اینجا. که دلیل مخالفتتونو بهم بگین. باور کنین اگه دلیلشو بدونم و بفهمم منطقیه با وجود علاقه ی زیادی که به دخترتون دارم و فراموش کردنش برام سخته. میرم و برای همیشه فراموشش میکنم. فقط خواهش میکنم دلیل مخالفتتونو بگین.

پدر یلدا سرش پایین بود و حرفی نمیزد. صدایش کردم:

_ آقای نوران!

سرش را بالا آورد:

_ میشه قبل از اینکه به سوال جواب بدم ازت یه سوالی بپرسم؟

_ بفرمایین!

_ چرا دختر من؟!

از سوالش تعجب کردم:

_ چی؟!

_ چرا از بین این همه دختر توی این شهر دختر منو انتخاب کردی و اصرار داری باهاش ازدواج کنی؟

جوابش را آماده داشتم. همان جوابی که قبلا به خود یلدا هم داده بودم. وقتی در تنها گفتم و گویمان در مورد ازدواج پرسیده بود چرا من؟ پس همان جواب را به پدرش هم دادم:

من به دختر شما علاقه دارم به خاطر نجابت و متانتش. به خاطر اینکه با خیلی از دخترایی که دیدم فرق داره. اون خصوصیتهایی داره که تو کمتر کسی دیدم. از اخلاق و رفتارش خوشم میاد. اون مودب و آروم و سر به زیره. من به یلدا خانوم فقط و فقط به خاطر خودش علاقه دارم و همین خصوصیات خوبش.

_ و... مطمئنی که میتونی خوشبختش کنی و همیشه احترامشو نگه داری؟ چون دخترای من توی خونه م از گل نازکتر نشنیدن. مخصوصا یلدا که دختر حساس و زودرنجیه و من اجازه ندادم هیچ وقت مزه ی سختی رو بچشه. می دونی پسر جون من و مادرش خیلیهارو میشناسیم که اوایل به هم علاقه داشتن و به قول شما با عشق با هم ازدواج کردن ولی بعد از یه مدتی نتونستن سختیهای زندگی رو تحمل کنن و دیدن تصویری که اونا از زندگی داشتن با واقعیت خیلی فرق داره و سرخورده شدن و عاقبت کارشون به دعوا و کتک کاری کشیده و بعد هم طلاق و... و ما هم از این می ترسیم که برای یلدا هم چنین اتفاقی بیفته.

_ اگه بهتون قول بدم که ندارم آب تو دلش تکون بخوره چی؟ اونوقت قبول میکنین؟ اگه قول بدم خوشبختش کنم.

آقای نوران مدتی به چهره ی مصمم من نگاه کرد. دستم را مشت کردم و منتظر جوابش ماندم. گویا داشت فکر می کرد:
_ نمی دونم.

و این نمی دونم آغازی شد برای آغاز یک زندگی. زندگی من و یلدا. زندگی ای که حالا داشت به پایان میرسید و نابود میشد و ما هر دو با دست خود داشتیم تیشه به ریشه اش میزدیم و نابودش میکردیم. و حالا من آخرین ضربه را به آن زده بودم. با این سیلی لعنتی. بدون اینکه بخواهم و دیگر نمی توانستم کاری کنم و در نظرم همه چیز تمام شده بود. حالا باید منتظر این می ماندم تا بالاخره زمان و فرصت جدایی فرا برسد.

کیوان با بی قراری در اتاقش قدم میزد. مطمئن بود احسان شب به خانه نمیروند و یلدا تنها در خانه می ماند و او غیرتش اجازه نمی داد همسر برادرش شب را در آن خانه تنها بماند. اما از یک طرف هم نمی توانست با حرف خاله لیلی مخالفت کند. به نظرش خاله کار درستی کرده بود که در مقابل احسان و یلدا نرمش نشان نداده بود. اما کیوان نمی توانست اجازه دهد یلدا تنها بماند. مدتی را فکر کرد و بعد تصمیم گرفت دور از چشم خاله اش به خانگی برادرش برود. برای همین نگاهی به کتابها و جزوه هایش که روی تخت و زمین ریخته بود انداخت. خم شد و آنهایی را که نیاز داشت و می خواست بخواند برداشت و در یک کوله گذاشت. بعد گوشیش را از جیبش بیرون آورد و مشغول نوشتن پیام برای پگاه شد:

_ سلام. من دارم میرم خونه ی احسان اینا. اگه خواستی بیای خبرم کن.

پیام را فرستاد و از اتاق بیرون زد و مادرش را صدا کرد:

_ مامان! مامان!

مادر که پیراهن سورمه ای گلدار و مکنه سیاه پوشیده بود. زنی بود با قدی متوسط و سنش بیشتر از پنجاه نبود سریع خودش را به او رساند:

_ جونم مادر جون؟ چیه؟

_ من دارم میرم خونه ی دوستم فرشاد درس بخونم. امشب هم همونجا می مونم. گفتم که نگران نشی. اگه خاله هم سراغمو گرفت همینو بهش بگو.

_ باشه مادر. برو ولی تو که هنوز ناهار هم نخوردی!

_ گرسنه م نیست. اگه خواستم همونجا با فرشاد به چیزی میخورم.

_ باشه مادر. به سلامت.

کیوان کوله اش را روی شانه اش انداخت و به حیاط رفت و با پدرش که وضو گرفته و داشت برای خواندن نماز به اتاق میرفت رو به رو شد:

_ خدا حافظ بابا. من دارم میرم بیرون.

در همان حال به گوشیش نگاه کرد تا پیامی را که همان لحظه از طرف پگاه آمده بود بخواند. پدر که او را با گوشی مشغول دید در حالیکه از کنارش میگذشت گفت:

_ باز کجا داری میری؟

_ خونه ی دوستم.

پدر لحظه ای ایستاد و گفت:

_ وقتی داری راه میری حواست جلوی پات باشه. این قدر هم به اون گوشی زل نزن کور میشی بچه.

کیوان گفت:

_ چشم بابا.

و پیام پگاه را خواند:

_ باشه. من هم میام. از مامان و بابام اجازه میگیرم میام.

کیوان گوشی به دست کفشهایش را پوشید و از اینکه خاله نبود تا مانعش شود در دل خدا را شکر کرد اما با شنیدن صدای خاله لیلی بر شانس بدش لعنت فرستاد:

_ داری میری پیش یلدا؟

پسر جوان جواب نداد.

خاله به او نزدیک شد و گفت:

_ کاش میداشتی تنها بمونم تا یه کم قدر همدیگه رو بدونم.

کیوان به طرفش برگشت و گفت:

_ نمیتونم بذارم زن برادرم شب تنها بمونه.

لیلی بودن اینکه چشم از او بردارد گفت:

_ باشه. برو.

کیوان سرش را بالا آورد و به خاله اش لبخند زد:

_ ممنون خاله.

و سریع به طرف در دوید و از خانه بیرون زد و تا برسد به خانه ی برادرش تمام راه را دوید.

از طرف دیگر پگاه نیز از پدر و مادرش اجازه گرفت و بعد از اینکه آماده شد برای رفتن به خانه ی خواهرش از خانه بیرون زد. و برای اینکه از هوای ابری لذت ببرد کوله بر دوش آرام آرام به راه افتاد. غافل از اینکه یک نفر دارد او را تعقیب می کند. دختر جوان همانطور میرفت تا اینکه پا به کوچه ای که خانه ی احسان در آن بود گذاشت. ساعت یک بعد از ظهر بود و کسی در کوچه نبود. یک لحظه ایستاد و گوشیش را نگاه کرد و خواست دوباره راه بیفتد که شنیدن صدایی مانعش شد:

_ سلام پگاه خانوم.

پگاه خشکش زد. صدا آشنا بود و او میدانست صدای کیست. خیلی آرام برگشت. دانیال که دست در جیب شلوار جینش فرو کرده بود جلو آمد و مقابل دختر ایستاد. سرتاپای او را برانداز کرد بعد پوزخندی زد و گفت:

_ حالت چطوریه؟ بدون من خوش میگذره؟

پگاه که به شدت ترسیده بود سعی کرد بر خود مسلط باشد برای همین به تندی گفت:

_ تو اینجا چه غلطی میکنی؟

دانیال صورتش را به صورت او نزدیک کرد و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

_ اومدم نامزدمو ببینم. کار بدی کردم؟

_ پگاه با عصبانیت گفت:

_ من نامزد تو نیستم. برو گم شو.

و خواست برود که دانیال شانه اش را گرفت. پگاه تقلا کرد خود را از چنگ او آزاد کند. اما دانیال او را محکم به دیواری چسباند. پگاه که ترسیده بود به نفس نفس افتاد. دانیال با خشم صورتش را جلو آورد و گفت:

_ تو هر کاری بکنی نامزد منی چون من هنوز تو رو نامزد خودم میدونم. تا کی می خوای از دست من فرار کنی؟ عاقبت که مال خودم میشی. اون وقت چی؟ اون موقع چیکار میکنی؟

پگاه گفت:

_ برو گم شو. من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم. هر چی بینمون بوده سالها پیش تموم شده. بر دست از سرم بردار.

دانیال در حالیکه دندانهایش را روی هم می سایید یقه ی او را محکم گرفت و جلو کشید:

_ تو باید مال من بشی. نمیدارم... نمیدارم دست هیچ کس دیگه ای بهت برسه. مخصوصا اون پسره که خیلی دور و برت میپلکه. فکر نکن من خبر ندارم باهات سر و سر داری. مطمئن باش اگه یه بار دیگه نزدیکت ببینمش داغشو به دلت میدارم...

پگاه وقتی این را شنید دیگر طاقت نیاورد دانیال را هل دادو داد کشید:

_ گم شو...

و وقتی از دستش رها شد شروع کرد به دویدن. اما صدای دانیال تنش را لرزاند:

_ داغ اون پسره رو به دلت میدارم. بلایی به سرش بیارم که...

دختر جوان سعی کرد به حرفهای او گوش نکند و وقتی جلوی خانه ی خواهرش رسید با تمام توانش به در کوبید و وقتی کیوان در را باز کرد پگاه خود را در آغوش او انداخت. پسر جوان حیرت زده در را بست. پگاه در حالیکه سرش را روی سینه ی او گذاشته بود به شدت میلرزید و گریه میکرد. کیوان صدایش زد:

_ پگاه! پگاه!

دختر جوان هق هق کنان گفت:

_ کیوان... کیوان...

و خودش را بیشتر به او چسبانند. پسر جوان که به شدت جاخورده بود متعجب پرسید:

_ آخه... چرا... چرا داری گریه میکنی؟! آخه... چی شده!؟

پگاه همانطور که اشک میریخت سرش را بالا آورد و به صورت او نگاه کرد:

_ اون... اون برگشته.

_ اون؟! منظورت از اون کیه دختر؟!؟

پگاه نمی توانست اسمش را به زبان بیاورد حتی از آوردن اسمش هم میترسید. کیوان او را آرا تکان داد و گفت:

_ داری منو میترسونی دختر. حرف بزن. بگو کی رو دیدی که اینقدر ترسیدی!؟

_ دا... دا... دانیال.

دختر این را گفت و با صدای بلند گریه را سر داد. کیوان متعجب گفت:

_ دانیال؟! خب اومده باشه که چی؟

_ آخه... آخه تهدیدم کرد.

کیوان از شنیده این حرف بیشتر جاخورد. پگاه را از خودش جدا کرد و پرسید:

_ گفتی چیکار کرد؟!؟

_ تهدیدم کرد.

پسر جوان وقتی این جمله را دوباره شنید صورتش از عصبانیت قرمز شد و غرید:

_ غلط کرده پسره ی بی شعور... کجاست؟

_ تو کوچه بود.

کیوان پگاه را رها کرد و رفت در را باز کند و بیرون برود که پگاه او را محکم گرفت و التماس کنان گفت:

_ نه کیوان تو رو خدا نرو.

پسر جوان تقلا کرد بازویش را از دست او بیرون بیاورد و با عصبانیت گفت:

_ بذار برم حقشو کف دستش بذارم.

_ خواهش میکنم کیوان نرو. اونم دنبال بهونه ایه که با تو درگیر بشه. کیوان اون آدم یه روانیه. گفت می خواد یه بلایی سر تو بیاره.

_ چی؟ اسر من بلا بیاره؟! اهه...مادر نزاییده...

پگاه رفت جلوی در ایستاد و مانع رفتنش شد:

_ تو رو خدا نرو. من میترسم.

و باز به آغوش پسر جوان پناه برد. کیوان در حالیکه او را به خود میفشرد سعی کرد آرامش کند:

_ نترس اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه. من همین فردا با خاله صحبت میکنم که توی این دو سه روز پدر و مادرمو راضی کنه بیایم خواستگاری. اونوقت می دونی چی میشه؟

پگاه را از خودش جدا کرد و به چشمهای خیسش نگاه کرد و با شیطنت گفت:

_ اونوقت دیگه هیچ چیز و هیچ کس نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.

پگاه وقتی این را شنید در حالیکه گرمای آغوش کیوان را هم تجربه کرده بود سرش را پایین انداخت و سرخ شد و پسر جوان هم که تازه یادش آمده بود چه اتفاقی افتاده لحظه ای با دهان باز نگاهش کرد بعد از او فاصله گرفت و گفت:

_ خب... خب حالا بریم داخل... من یه آبمیوه بهت بدم بخوری حالت جا بیاد.

پگاه نیم نگاهی به او انداخت و دستهایش را با بی قراری روی هم فشار داد. حال کیوان هم بهتر از او نبود. برای همین بدون اینکه نگاهش کند گفت:

_ خب دیگه برو تو... کوله تو هم بده من برات میارم.

پگاه کوله را به دستش داد و دوید داخل. کیوان هم کوله را بغل کرد و دنبالش رفت.

با سر و صدای بچه ها از خواب بیدار شدم. حضورشان را بالای سرم احساس کردم اما تکان نخوردم. صدای پگاه را شنیدم که گفت:

_ هیس. یلدا خوابه.

و صدای کیوان را:

_ پس بذار بخوابه. بیا برات آب انار بریزم بخوری. بدجوری رنگت پریده.

_ آب انار خالی؟

_ چیه؟ گشنته؟

_ اوهوم. اشتهای غذا خوردن نداشتم. یه خورده بیشتر نخوردم.

_ باشه من هم ناهار نخوردم. بریم خودم یه املت مشتت و اسه ت درست میکنم.

پگاه خندید و گفت:

_ املت مشتت؟ اولی من املت دوست ندارم آقا.

_ حالا من درست میکنم. میخوری واسه همیشه مشتری میشی خانوم.

_ واسه همیشه؟

_ آره. مگه اینکه بخوای جواب رد به خواستگاریم بدی.

صدایشان دور شد اما هنوز می توانستم تشخیص دهم چه می گویند. برای همین گوش سپردم به حرفهایشان:

_ خب حالا اگه جواب رد بدم چی میشه؟

_ هیچی اونوقت هم از خوردن یه املت خوشمزه محروم میشی. خون دانیال هم میفته گردن من. آخه اونوقت میرم

عصبانیتمو سر اون خالی میکنم و ممکنه بزنم بکشمش.

_ تو رو خدا اسم نحس اون موجود منحوسو نیار که امروز بدجوری منو ترسوند.

از آنچه شنیدم حیرت کردم. یعنی دانیال آمده بود سراغ پگاه؟! باز هم؟!!

خواستم بلند شوم و از خودش سوال کنم اما پشیمان شدم. دانیال... جوانترین پسر دایی مادرم. کسی که زمانی پگاه شیرینی خورده اش بود. یعنی باز هم او را تهدید کرده. درست مثل سالها قبل؟ مثل وقتی که خواهرم نامزدش بود؟ از خودم سوال می کنم و یادم می آید زمانی وقتی او به خواستگاری خواهرم آمد مادرم خیلی زود با ازدواجشان موافقت کرد و خواهرم را مجبور کرد دانیال را بپذیرد. اما این پسر لیاقت خواهر کوچک مرا نداشت و با تهمت‌ها و سوء ظن‌هایش با تهدیدهای هر شب و هر روزش پگاه را جان به لب کرد تا جایی که حتی پدر نیز موضوع را فهمید و با اطلاع او همه چیز بین خواهرم و دانیال به پایان رسید و نامزدیشان به هم خورد. شنیده بودم برای ادامه ی تحصیل به شهر دیگری رفته. حالا هم حتما برگشته و حتما ادعاهایی هم دارد.

او کسی بود که باعث شد پگاه از یک دختر پر شور و شر به دختری منزوی و گوشه گیر تبدیل شود و اگر کیوان نبود شاید هنوز بعد از مدتها به همان صورت باقی می ماند.

_ خب چه طوره؟ خوشمزه ست؟ خوشت اومد؟

_ نه یه کم شوره یه کم هم بی نمک داغ هم هست چرب و کم روغن و...

صدای کیوان و پگاه است که دارند در مورد املت حرف میزنند.

_ د اذیت نکن دخترا!

_ آخه من چی بگم؟ وقتی بلد نیستی یه املت ساده درست کنی کی می گه...

_ بیا و خوبی کن.

_ خيله خب حالا قهر نکن. شوخی کردم.

_ پس اعتراف میکنی خوشمزه ست؟

صدای خنده ی پگاه بلند شد:

_ نه.

_ ای بدجنس.

خوش به حالشان. چقدر خوش بودند. به حالشان غبطه خوردم. ای کاش همیشه با هم خوش باشند. من که مطمئن بودم

خودم دیگر روی خوشی نمیبینم. رشته ی محبت بین من و احسان خیلی وقت بود از هم گسسته شده بود و امروز با

این سیلی که به صورتم خورد دیگر همه چیز کاملاً بین من و او تمام شده بود. صدای بچه ها باز بلند میشود و کیوان به

پگاه می گوید:

_ بازم آب انار میخوری؟

_ پس خودت چی؟

_ تو بخور من هم می خورم.

_ نه اینجوری که نمیشه. بده من لیوانتو.

_ پگاه!

_ هان!

_ یه اعترافی بکنم؟

_ بگو چیه؟

_ دوستت دارم.

_ خیلی پر رویی.

_ دوستت دارم.

_ د کیوان هیس. خجالت بکش.

_ دوستت دارم.

_ ا... مواظب باش نیفتی. وای.

صدای افتادن چیزی را شنیدم و صدای آخ و واخ کیوان را و صدای نگران پگاه را:

_ چی شد؟ زنده ای؟ حالت خوبه؟

_ اوخ... آره خوبم. نترس.

_ حقته. وقتی اون جوری بلند میشی و خل بازی در میاری باید هم با کله سر بخوری تو پاسیو.

_ خب چیکار کنم؟ تقصیر من نیست. از شدت علاقه به تو...

_ د باز داره میگه پسره ی پر رو!

دوستت دارم این جمله را یادم می آید. اولین باری که احسان آن را زیر گوشم زمزمه کرد کی بود؟ یادم می آید. شبی که عقد کردیم. همان شب که بدون حضور اعضای خانواده ام در همین خانه که متعلق به خاله لیلی بود و او لطف کرده و اجازه داده بود زندگیمان را در آن آغاز کنیم. همان وقتی که قرار بود خیلی زود عقد کنیم و قال قضیه به قول پدرم کنده شود و شد.

_ آرایشگر صورتم را درست کرده بود اما اجازه نداده بودم به موهایم دست بزنند. می خواستم همانطور پر پیچ و تاب و خرمایی رنگ باقی بمانند. مطمئن بودم احسان اینطوری بیشتر خوشش می آید. وقتی کار آرایشگر تمام شد در آینه نگاهی به خودم انداختم اما زن جوانی را که مقابلم دیدم نشناختم. چرا که نه شباهتی به من داشت و نه شبیه عروسی بود که به خانه ی بخت میرفت. بیشتر زنی را می ماند که برای رفتن به سر قرار مهمی خودش را آماده کند. با شال سفیدم نیمی از صورتم را پوشاندم. خاله دور سرم اسکناس چرخاند و آرایشگر و شگردش را با اسکناسهای نو و براق تا نخورده راضی کرد. بعد من همراه او و دوستم فرشته تاکسی گرفتیم و خاله آدرس داد و ماشین ما را خیلی زود به خانه ای رساند که قرار بود از همان شب با احسان در آن زندگی کنم و من از همین حالا دلم گرفته بود نه فقط به خاطر نبود اعضای خانواده ام. دلتنگی و ناراحتی من بیشتر به خاطر این بود که با من مثل کسی که خطای بزرگی مرتکب شده باشد مثل زنی خطاکار رفتار شده بود.

فقط به جرم خواستن مردی که دوستش داشتم. فقط به جرم اعتراف به دوست داشتن او. جشن ازدواج من و احسان خیلی سوت و کور بود. حتی پدر و مادر احسان هم حضور نداشتند. مادرش از این ناراحت بود که مادرم به خاطر مخالفت مداومش و برخورد نامناسبش با او باعث شکسته شدن غرورش شده بود. با ورودم دوستانم با اسپند و برف شادی و نقل به استقبال آمدند و مرا در میان گرفتند. حیاط کوچک را ریشه بسته بودند که من بعدها فهمیدم کار کیوان بوده. وقتی داخل خانه شدم روی مبلی که پارچه ی سفیدی رویش کشیده بودند نشستم و چشم دوختم به جمعی که سعی میکردند فضا را شاد نگه دارند. هیچ کس جز چند نفر از دوستان من و احسان و البته کیوان و خاله لیلی و پدرم در جشن نبودند. اما من نباید گلابه ای می کردم. چون خودم انتخاب کرده بودم و در این میان کیوان این برادر شوهر پر شور و شرم سعی میکرد مجلس را با صدای خوشش گرم کند و بچه ها هر بار یک آهنگ از او درخواست می کردند و او صدایش را دریغ نمی کرد. با گیتارش می نواخت و می خواند و دل مرا خوش می کرد و نظر زنهار و دخترها را بیشتر جلب میکرد. اما این مراسم هر کاری می کردند هیچ شباهتی با جشن عروسی نداشت. اصلا انگار جشن نبود عزا بود. عاقد که آمد و وقتی احسان با آن وضع خواستنی کنارم نشست قلبم که تا آن موقع می کوبید دیگر نمی کوبید فریاد میزد و من می ترسیدم نکند صدایش را کسی بشنود. عاقد خطبه را خواند و من بله را با تمام وجود گفتم تا شکی در آن نباشد. تا همه بدانند به میل خودم شریک زندگی مردی میشوم که کنارم نشسته و او وقتی دستم را گرفت و حلقه را در انگشتم کرد با فشاری که به دستم آورد از من تشکر کرد و همین برایم کافی بود و تا آخر مراسم دیگر نه چیزی فهمیدم و نه چیزی دیدم و شنیدم. تنها وقتی دوستم فرشته آمد و زیر گوشم گفت:

__ پدرت تو حیاط کارت داره.

بلند شدم و از جمع بیرون رفتم. پدر در حیاط ایستاده بود. با خجالت جلو رفتم:

__ بابا!

برگشت و نگاهم کرد. شرم زده سرم را پایین انداختم:

__ میخواین برین؟! اینقدر زود؟

سنگینی نگاهش را احساس کردم:

__ کار دارم بابا باید برم.

کار؟ نمی دانم چه کاری داشت واجبتر از دخترش! از دستش دلخور بودم. آنقدر که حتی پولی را که برای جهیزیه داده بود قبول نکرده بودم و مجبور شده بود خاله لیلی را واسطه قرار دهد که پول را بگیرم اما باز هم نگرفته بودم و خاله بی خبر خودش وسایلی را با آن پول تهیه کرده بود که من و احسان زندگیمان را با آنها شروع کنیم.

سکوت مرا که دید جلو آمد پیشانیم را بوسید و گفت:

__ مواظب خودت باش.

و رفت. تنها عضو خانواده ام نیز که در جشن ازدواجم حاضر بود رفت. مادر حتی اجازه نداده بود پگاه بیاید. مدتی مات و مبهوت به جایی که پدرم قبلا ایستاده بود نگاه کردم. تا اینکه گرمای دستی را روی شانه ام احساس کردم. برگشتم. احسان بود. با کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید چقدر خواستنی شده بود. با دیدن او ناگهان بغضی که از سر شب گلویم را میفشرد شکست. خودم را در آغوش انداختم و با هق هق خفه ای گریه را سر دادم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خود فشرد انگار می دانست دلم گرفته و می دانست چه چیزی ناراحتم کرده. سرم را بوسید و هیچ نگفت تا کمی آرام شدم. بعد گرمای نفسش را کنار گوشم احساس کردم و صدای گرمش در گوشم پیچید و بر دل خسته ام نشست:

_ ناراحت نباش عزیزم. من کنارتم و برای همیشه هم کنارت می مونم. چون...

دوباره ساکت شد و بعد از چند ثانیه باز صدایش را شنیدم:

_ دوستت دارم یلدا. با تمام وجود دوستت دارم.

و من با شنیدن این جملات دیگر غمی نداشتم. آرام آرام شده بودم.

انگشتم را روی دکمه ی آیفون فشار دادم. بلافاصله صدایی پرسید:

_ کیه؟

با صدای خسته ای جواب دادم:

_ باز کن امیرعلی. منم.

در باز شد و من وارد خانه ی پسرعمویم شدم. پسرعمویی که از بچگی با او بزرگ شده بودم. وقتی قدم در حیاط

کوچک خانه اش گذاشتم خیلی سریع به استقبال آمد و در همان حال گفت:

_ به بین کی اومده. این که احسان خودمونه. ببینم آفتاب از کدوم طرف طلوع کرده؟! من در حالیکه به طرفش میرفتم گفتم:

_ سلام پسر عمو مهمون نمی خوای؟

خندید:

_ قدم مهمون به روی چشم.

و انگار سالهای سال بود مرا ندیده بغلم کرد. چنان محکم که احساس کردم نفسم دارد بند می آید. برای همین سعی کردم خودم را از او جدا کنم و گفتم:

_ یواش بابا چه خبرته؟! خفه م کردی.

و واقعا هم داشت این کار را می کرد. خندید و در حالیکه مرا می کشید داخل خانه اش گفت:

_ آدمی که سال به سال به پسرعموش که عین برادر نداشتش سرزنه حقشه. حالا بگو ببینم چی شده؟ خواب نما شدی این ورا پیدات شده؟

_ اووووه همچین میگه سال به سال هر کی ندونه میگه چی! من که یه هفته پیش اینجا بودم.

_ اوهو یه هفته پیش! خیال کردی یه هفته کمه؟

وقتی وارد شدیم نگاهی به اطراف و سالن به هم ریخته انداختم و پرسیدم:

_ ببینم پس شیوا کوچولو کجاست؟

امیر با دست تعارف کرد بنشینم و جواب داد:

_ کجا می خوای باشه؟ رفته خونه ی پدر بزرگش. از وقتی بهنوش رفته. وضع همینطور. صبونه و شام و نهارشو همونجا می خوره. همونجا هم می خوابه. گاهی فقط گاهی میارمش پیش خودم. مادرم میگه اینطوری بهتره. حداقل سرش با شیوا گرمه و کمتر فکر و خیال منو میکنه. پیرزن بیچاره. بهم میگه اصلا خودت هم بیا اونجا. ولی خب منو که میشناسی. دلم نمیخواد اون پیرمرد پیرزنو بیشتر از این عذاب بدم.

نشستم و گفتم:

_ خب بالاخره که چی؟ بهنوش طلاق گرفته که گرفته. دنیا که به آخر نرسیده. تو که دیگه نباید از زندگی دست بکشی!

امیر علی جوابم را نداد. چون همان موقع به آشپزخانه رفته بود و چند دقیقه بعد که با سینی چای برگشت و آن را مقابل من گذاشت موضوع را عوض کرد:

_ یلدا خانوم چه طوره؟ هنوزم بی قراری میکنه؟

از سوالش باز یاد آن سیلی افتادم و حالم بد شد. اما به روی خودم نیاوردم و سعی کردم خونسرد باشم:

_ آره. هنوزم همونطور. من هم که طاقت فضای خونه رو نداشتم. زدم بیرون. به هوای شیوا اومدم اینجا.

شیوا دختر پنج ساله ی امیرعلی دختر بچه ی شیرینی بود با صورت سفید تپل و موهای بلند قهوه ای و من که عاشق بچه ها بودم مثل فرزند از دست داده ی خودم دوستش داشتم و حالا که یاسین را از دست داده بودم بیشتر وابسته اش شده بودم.

امیرعلی متفکرانه سرش را تکان داد و گفت:

_ توی این موقعیت نباید تنهاتش بذاری.

_ خیالت راحت باشه. اون تنها نیست. هم خاله پیشش. هم کیوان و خواهر خودش پگاه.

_ ولی هیچ کدوم از اونا جای تو رو براش پر نمی کنن.

تحمل نداشتم از این حرفها بشنوم اخم کردم و گفتم:

_ چیه؟ ناراحتی اومدم اینجا؟ میخوای برم؟

_ خب بابا لوس نشو. چه بهش هم بر می خوره. منظورم این نبود که. گفتم بیشتر به فکرش باشی و تنهاتش نداری. به خدا همیشه به حال تو غبطه میخورم احسان. زن خوبی مثل یلدا داری. تو باید قدرشو بدونی. اگه گیر یکی مثل بهنوش می افتادی که شب و روزو برات زهر کنه و هر روز یه ادعای جدید داشته باشه و یه چیز جدید بخواد چیکار می کردی؟ به خدا یلدا خانوم فرشته ست. خدا رو شکر کن که ادا و اطواری بهنوشو نداره و زن بساز و آرومیه.

فرشته! پسرعموی بیچاره ی من نمی دانست زنی که او را فرشته می نامد و از او تعریف میکند حالا شده ملک عذاب من و من برای اینکه از دست او راحت باشم به خانه ی او آمده بودم. گفتم و گویمان تا نیمه های شب ادامه داشت و من برای خواب همانجا ماندم. اما هر چه می کردم نمی توانستم بخوابم. امیرعلی با خیال راحت خوابیده بود و من نمی توانستم. مدام یلدا جلوی چشمم بود و سیلی ای که به صورتش زده بودم و با هر بار یاد آوری آن بیشتر بغض می کردم و از خودم بیشتر بدم می آمد و از او بیشتر عصبانی میشدم. چون باعث شده بود من دست به چنین کاری بزنم. اما چطور به اینجا رسیده بودم؟ نه نه بهتر است از خودم بپرسم چطور به اینجا رسیده بودیم؟ من و او که زمانی حتی تحمل سکوت هم را نداشتیم و هر کدام دلمان می خواست دیگری برایش حرف بزند و حرف بزند و... حالا تحمل وجود هم را نداشتیم. وجودی که زمانی برایمان عزیز بود و نمی دانم چه شد که به ناگاه یاد اولین شب زندگیمان افتادم. شاید او داشت به آن وقتها فکر می کرد که من هم خاطره ی آن شب به ذهنم راه پیدا کرده بودم... شاید...

رنگ یلدا پریده بود و جلوی اتاق خواب ایستاده بود. با دیدن حالت تب دار و رنگ پریده اش قلبم فروریخت. با نگرانی به آشپزخانه رفتم و با لیوانی شربت برگشتم. آن را به دستش دادم و با ملایمت گفتم:

_ اینو بخور عزیزم.

بدون هیچ حرفی لیوان را گرفت و سر کشید و من آن را از او گرفتم و روی این آشپزخانه گذاشتم و برگشتم. هنوز ایستاده بود. دستم را روی شانه هایش گذاشتم و در حالیکه او را به آرامی به داخل اتاق هل می دادم زیر گوشش زمزمه کردم:

_ زندگی من! حتما خیلی خسته ای که اینجوری رنگت پریده.

سرش را تکان داد و من نفهمیدم معنی این سر تکان دادنش چیست. در درونم غوغایی بر پا بود. آتشی در دلم شعله ور بود که می دانستم در درون او هم همینطور است. خاله لیلی اتاق را برایمان آماده کرده بود و از این بابت خیالمان راحت بودکتم را در آوردم و دکمه های پیراهنم را باز کردم. یکی یکی و با باز کردن هر دکمه داغ میشدم. داغ و داغتر. بعد روی تشک نشستم و نگاهش کردم و دیدم در حالیکه زیر نگاه من سرخ شده بود آرام آرام دکمه های مانتویش را باز کرد و آن را درآورد. تاپی به رنگ یاسی تنش بود که آستینهای حلقه ایش تور داشت و بازوهای

سفیدش را برهنه نشان میداد و آتش دورن مرا تندتر می کرد و وقتی شالش را از سر کشید گیره ی موهایش را باز کرد و موهای بلند خرمایش پیچ و تاب خوران روی شانه هایش ریختند دیگر تاب نیاوردم. بی اختیار بلند شدم. به طرفش رفتم. دست روی شانه هایش گذاشتم و در حالیکه لرزش بدنش را به وضوح حس میکردم او را نشاندم و خودم مقابلش نشستم. بعد یک دستم را آرام از شانه اش سر دادم و روی بازویش کشیدم. چه پوست نرم و لطیفی داشت و چقدر داغ بود! دست دیگرم را زیر چانه اش گرفتم و سرش را بلند کردم در چشمهای عسلی خوشرنگش خیره شدم و با صدای لرزانی گفتم:

_ می دونی چقدر منتظر این لحظه بودم؟ که بشینم رو به روت و یه دل سیر تماشات کنم؟ می دونی چقدر دلم حسرت داشتن تو رو داشت؟ شب و روز توی ذهنم بودی و بیرون نمی رفتی. همه ش می ترسیدم تو رو از دست بدم و حالا تو جلوی من نشستی. پس بذار خوب نگات کنم. بذار ببینم زندگی من! بذار ببینم چقدر خواستنی و ماهی! خیلی آرام گفتم:

_ احسان!

_ جانم!

_ تو... تو هم...

نتوانست حرفش را ادامه دهد اما من می دانستم چه می خواهد بگوید. سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

_ آره عزیزم. من هم حال تو رو دارم.

و بعد با یک حرکت او را در آغوش کشیدم و با تمام وجود لبهایش را بوسیدم. عمیق و طولانی. و چقدر شیرین بود این اولین بوسه و پس از آن بعدی و بعدی و...

آنقدر او را بوسیدم که از نفس افتادم و دیدم او با چشمهای خمار شده نگاهم می کند و من هم محو چشمهایش شدم و مست بوی عطر یاسش.

کیوان پس از ورود به خانه به آشپزخانه رفت. یخچال را باز کرد و بطری آب را برداشت تا تشنگی اش را برطرف کند. از خانه ی برادرش تا خانه ی خودشان دویده و حالا تشنه اش بود. مادرش که ورود او را دیده و به سلامش هم جواب داده بود نیز به آشپزخانه آمد و در حالیکه چشم دوخته بود به حرکتهای تند او گفت:

_ کیوان مادر!

پسرجوان لیوانی را پر از آب کرد و گفت:

_ جانم مامان جان چیه؟

_ یه چیزی ازت بپرسم راستشو میگی؟

کیوان لیوان آب را سر کشید و در همان حال سرش را تکان داد. مادر جلوتر آمد و نزدیک پسرش که رسید گفت:

__ چند وقتیته میبینم بی قراری. درست غذا نمی خوری. زیاد بیرون میری و میای و حال و روزت یه جوریه. بابات هم از دستت خیلی شاکیه. میگه زیادی سر به هوا و کم حواس شدی و همه ش سرت توی اون موبایله. میگه تازگیا فهمیده که مغازه هم نمیری کمک احسان. بهم بگو اتفاقی افتاده مادر؟! چیزی شده؟! اگه اتفاقی افتاده راستشو بهم بگو مادر.

کیوان لیوان را روی سینک ظرفشویی گذاشت و لحظه ای به فکر فرو رفت. چه باید میگفت؟! اینکه برادر و زن برادرش که همه فکر می کردند خوشبخت هستند می خواستند از هم جدا شوند و هیچ کس جز او و خاله لیلی و پگاه از قضیه باخبر نبودند؟! اینکه او عاشق پگاه شده و او را از پدرش خواستگاری کرده و باید کاری می کرد مادر دختر مورد علاقه اش راضی به ازدواج او و پگاه شود و این شرطی است که پدر پگاه در خلوت با او گذاشته بود و حالا داشت همین کار را می کرد و یا از دل نگرانش به خاطر برگشتن دانیال بگوید. مادر منتظر چشم به او دوخته و منتظر جواب بود. کیوان لبخند کمرنگی بر لب نشان داد و گفت:

__ یکی دو روز صبر کنی خودت همه چیز دستگیرت میشه.

بعد برای اینکه مادرش را از فکر و خیال بیرون بیاورد پرسید:

__ راستی خاله لیلی کجاست؟ نیست؟

مادر که از جواب او گیج شده و چیزی سر در نیاورده بود گفت:

__ رفته خونه ی خواهر آقا بهروز. امروز ناهار اونجا دعوتته. بابات هم رفته خونه ی عمو جابرت.

کیوان به جمله ی آخر مادرش حساس شد شصتیش خبردار شد یک چیزی شده. یک ابرویش را بالا برد و پرسید:

__ خبریه؟

مادر لبخندی زد و گفت:

__ آره مادر. رفته در مورد تو و ریحانه حرف بزنه.

کیوان با شنیدن این حرف خشکش زد و وقتی خواست حرف بزند به زحمت لبهایش را تکان داد:

__ چ...چی؟

__ گفتم که مادر. آقات می خواد برای تو از دختر عموت خواستگاری کنه. تو که ریحانه رو دیدی. تازه دیپلمشو گرفته. ماشالله خانومیه واسه خودش.

کیوان که نفسش به زحمت بالا می آمد با صدای لرزانی که انگار از ته چاه می آمد گفت:

__ ما...مان!چی...دار میگی!؟

مادر به او نزدیکتر شد و جواب داد:

_ همین که شنیدی. ناسلامتی بیست و هشت سالته. بچه که نیستی مادر. خب ما هم نگرانیم. اگه سر و سامونی بگیری واسه خودت خوبه. مردم هم پشت سرمون حرف در نیارن.

اینها را که گفت خواست موهای پسرش را از روی پیشانی کنار بزند که کیوان خودش را عقب کشید:

_ ش... شما می خواین... من برم... یه... یه دختر بچه ی هفده هجده ساله رو بگیرم؟! رفتین خواستگاری؟ بدون اینکه... بدون اینکه... به خودم بگین... شما... شما... چرا...!

_ وا مادر خواستگاری کجا بود؟ بابات فعلا رفته اجازه بگیره که دو سه روز دیگه بریم. اونوقت تو هم میای. یه انگشتر دست دختر عوت می کنیم. نشونش میکنیم واسه ت. تا تابستون که درست تموم بشه. اونوقت عقد می کنین و بعدش هم عروسی و...!

کیوان اخم کرد. رویش را از مادرش برگرداند و گفت:

_ من هیچ جا نمیام.

_ این چه حرفیه که میزنی؟ مگه میشه؟ تو هم باید باشی...

کیوان به طرف مادرش برگشت و با خشم گفت:

_ آره میشه. من دختر عمو جابرو نمی خوام. مگه عهد بوقه که به زور مجبورم کنین؟

و سریع از آشپزخانه بیرون رفت و از خانه هم بیرون زد. آشفته و عصبی و بی هدف راه افتاد. نمی دانست کجا میرود. و وقتی به خود آمد دید سر کوچه ای که خانه ی پگاه در آن بود ایستاده و مرد جوان سی و دو سه ساله ای را تکیه داده به دیوار دید که زل زده بود به خانه ی دختر مورد علاقه ی او. کیوان که خیلی عصبانی بود با چشمهای ریز شده و اخمهای در هم نگاهش کرد. یک ربع که گذشت مرد جوان که خسته شده بود راهش را کشید و رفت. کیوان هم با این حدس که او باید دانیال باشد دنبالش راه افتاد تا او را جای خلوتی گیر بیاورد و گوشمالیش دهد و وقتی دانیال اشتباهی در کوچه ی بن بست باریکی قدم گذاشت از پشت سر صدایش زد:

_ هی.

دانیال برگشت. کیوان به سمتش رفت و پرسید:

_ تو دانیالی؟

_ بله. فرمایش؟!!

کیوان که دنبال کسی میگشت دق دلش را سرش خالی کند یقه پیراهن آبی چهار خانه اش را چسبید و در حالیکه او را به سمت دیواری هل میداد زیر لب غرید:

_ من همونی هستم که توی عوضی مزاحم نامزدش میشی.

دانیال سعی کرد خودش را از چنگ او رها کند اما زورش نرسید و پرسید:

_ صبر کن ببینم نامزد چیه؟! تو کی هستی؟! من کی مزاحم نامزد تو شدم؟! چرا چرت و پرت میگی!؟

کیوان بی توجه به حرفهای او گفت:

_ تو به چه حقی یه دختر معصوم و بی گناهو تهدید میکنی و مترسونیش؟ خیال کردی خیلی مردی؟ کافیه فقط یه بار... فقط یه بار دیگه ببینم دور و بر پگاه میچرخه و باعث ناراحتیش میشی خودم با انگشتای خودم اون چشمای کثیف تو در میارم.

دانیال که با شنیدن نام پگاه تازه متوجه موضوع شده بود پوزخندی زد و گفت:

_ می دونستم اون دختره ی احمق با یکی سر و سر داره. پس تو همونی آره؟ همون کثافتی که نامزد منو از چنگم در آورده؟

کیوان صدایش را بلند کرد و با لحنی عصبی گفت:

_ خفه شو درست صحبت کن.

دانیال سعی کرد او را هل دهد و گفت:

_ تو خفه شو عوضی. فکر کردی میذارم پگاهو ازم بگیره؟ کور خوندی بچه. پگاه مال منه. حق منه. هیچ کس هم نمی تونه اونو ازم بگیره.

_ ولی پگاه حالا نامزد داره و اون هم منم. چند وقت دیگه هم عقد میکنیم و من خوش ندارم دیگه دور و بر خونه شون ببینم. شیرفهم شدی؟

کیوان پس از گفتن این حرفها دانیال را روی زمین انداخت و لگد محکمی به رانش زد:

_ یادت نره چی گفتم.

و دانیال که دید او دارد میرود با صدای بلندی جوابش را داد:

_ هه خیال کردی. خواب دیدی خیره آقا پسر. کاری می کنم که حتی اسم پگاهو هم یادت بره. شنیدی چی گفتم؟

اما کیوان رفته بود و او بیهوده تهدید میکرد.

کیوان وقتی از کوچه بیرون آمد با قدمهای آهسته به طرف مغازه ی عکاسی راه افتاد و در همان حال سعی کرد فکرش را روی مشکل جدید متمرکز کند. می توانست خیلی راحت از این خواستگاری و ازدواج اجباری سر باز بزند و زیر بار نرود. ولی آن وقت ممکن بود پدر و مادرش مخصوصا مادرش لج کنند و نپذیرند به خواستگاری پگاه بروند. خصوصا با آن سابقه دلخوری و ناراحتی قدیمی که به خاطر ازدواج یلدا و احسان وجود داشت اما اگر قبول میکرد و به خواستگاری ریحانه میرفت آن وقت دیگر کار تمام بود و به خاطر رسومی که وجود داشت مجبورش می کردند تا آخر کار برود و با دختر عمویش ازدواج کند. گیج و منگ از این افکار لحظه ای ایستاد و با دو دستش موهایش را بالا برد و با اخم به سر در عکاسی که مقابلش بود نگاه کرد و وارد شد و به برادرش سلام کرد. احسان که خیره شده بود به صفحه ی مانیتور و داشت روی عکسی کار میکرد یک لحظه سرش را بلند کرد و جواب سلامش را داد. کیوان روی یک صندلی نشست و چشم دوخت به موزاییک های کف مغازه. احسان نیم نگاهی به او انداخت و پرسید:

_ آفتاب از کدام طرف در اومده تشریف مبارکو آوردی مغازه؟

کیوان جوابش را نداد. احسان چشم دوخت به چهره ی گرفته اش:

_ چیه؟! کشتیات غرق شدن؟!!

کیوان با حرص جواب داد:

_ شاید.

احسان با دقت بیشتری نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید که سه دختر جوان وارد شدند. کیوان بی اعتنا به آنها دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد. دخترها سلام کردند و یکی از آنها رو به احسان گفت:

_ ببخشین آقا! ما هر کدوممون شیش قطعه عکس رنگی می خوایم با زمینه ی سفید.

دختر این را گفت و زیر چشمی به کیوان نگاه کرد. احسان دری را نشان داد و گفت:

_ بفرمایین توی اون اتاق آماده که شدین دکمه ی زنگ زیر آینه رو فشار بدین.

هر سه دختر در حالیکه حواسشان به کیوان بود رفتند داخل اتاقی که احسان گفته بود. بعد احسان رو به برادرش گفت:

_ بلند شو برو از این سه تا خانوم عکس بگیر.

کیوان با اخم نگاهی به او انداخت. احسان در جواب نگاه او گفت:

_ چیه؟! نگاه داره؟! اد یالله برو دیگه!

روایت اول

با پگاه در حیاط ایستاده و منتظر کیوان بودیم. شب قبل از او خواهش کرده بودم همراهم بیاید سید اکبر

(توضیح: سید اکبر یک امامزاده است در هفت هشت کیلومتری دهلران) سر خاک پسر م. می خواستم در چهلمین روز مرگش بر سر گور کوچکش باشم و و حالا منتظر بودم تا کیوان بیاید و هنوز نیامده بود. پگاه هم که مثل من منتظر بود به صفحه ی گوشیش نگاه کرد و مشغول قدم زدن در حیاط شد. یک ربع دیگر که گذشت و صدای در آمد خواهرم رفت و در را باز کرد. کیوان وارد شد. پگاه گفت:

_ سلام. هیچ معلومه کجایی؟! ساعت یک شد و تو...

کیوان سریع گفت:

_ ببخشین... ببخشین یه کم کار داشتم. طول کشید تا بیام.

پگاه سرش را تکان داد و به من نگاه کرد. گفتم:

_ خب یه زنگ بزنین آژانس یه ماشین برامون بفرستن.

کیوان گفت:

_ نه بابا زن داداش! تا کسی چیه؟ ماشین دوستمو آوردم.

نگاه قدر شناسانه ای به او انداختم و گفتم:

_ ممنون.

کیوان سری تکان داد و گفت:

_ بریم.

و کنار رفت تا من و پگاه بیرون بیاییم و وقتی خودش هم بیرون آمد در را بست. من هم در را قفل کردم. کیوان به طرف ماشین رفت و در عقب را برای من و پگاه باز کرد. و وقتی نشستیم به دوستش که پشت فرمان بود سلام کردیم و جواب شنیدیم. بعد کیوان جلو کنار دوستش نشست و گفت:

_ راه بیفت.

ماشین راه افتاد. در طول راه که هفت دقیقه بیشتر طول نکشید همه ساکت بودند و هیچ کس حرفی نمی زد. نه من که هنوز عزادار پسر م بودم نه پگاه و نه کیوان که عجیب به فکر فرو رفته بود و من نمی دانم چه چیزی اینقدر فکرش را مشغول کرده بود. وقتی رسیدیم ماشین توقف کرد و همه پیاده شدیم. دستم را روی سینه ام گذاشتم و از همانجا که بودم به امامزاده سلام کردم. بعد رفتم بین قبرهایی که در محوطه بودند و پگاه هم دنبال آمد. وقتی کنار قبر پسر م که حالا سنگ کوچکی داشت نشستیم و به اسم روی سنگ نگاه کردم به ناگاه اشکهایم سرازیر شد. بعد سرم را برای لحظه

ای بالا آوردم و به کیوان نگاه کردم که جعبه ی کوچک خرما را بین آدمهایی که سر خاک عزیزانشان آمده بودند میگرداند و باز تمام غمهای عالم در دلم ریخت و اشک ریختم و هق هق کردم اما فایده اش چه بود؟ پسر کوچولوی عزیز من که دیگر زنده نمیشد مدتی طولانی گذشت اما اشکهای من بند نمی آمد.

پگاه یک بطری آب به طرفم گرفت و با ملایمت گفت:

_ آبجی جون کمتر گریه کن. اینطوری که یاسین زنده نمیشه. فقط خودتو اذیت میکنی.

با صدای گرفته ای گفتم:

_ نمیتونم پگاه. نمیتونم. دلم آروم نمیگیره. غم دوریش داره منو میکشه. تو که مادر نیستی بفهمی من چی میگم. نیستی پگاه. نیستی. هر وقت بهش فکر میکنم جیگرم آتیش میگیره.

_ خب پس دیگه بهش فکر نکن.

_ چطور فکر نکنم؟! آخه مگه میشه!؟

پگاه که انگار حوصله اش سر رفته بود. بطری آب را کنارم گذاشت. بلند شد دستی به شانه ی من زد و به طرف کیوان که حالا گوشه ای ایستاده بود و به اطراف نگاه میکرد و به این سمت هم نمی آمد رفت. خوب می دانستم که او عاشق یاسین بود اما حالا دلش را نداشت بیاید سر قبرش حتی برای لحظه ای کوتاه. آه کشیدم و تصمیم گرفتم بلند شوم بروم با خواندن یک زیارت نامه خودم را کمی آرام کنم. شاید هم دو رکعت نماز خواندم. برای همین از جایم برخاستم و به طرف صحن امامزاده رفتم.

بعد از خواندن زیارتنامه و نماز وقتی کمی آرام شدم و برگشتم دیدم پگاه و کیوان هنوز دارند با هم حرف میزنند اما نمی دانستم در مورد چه چیزی اینطور گرم صحبت هستند. نگاه دیگری از دور به سنگ قبر پسرم انداختم و به طرفشان رفتم. وقتی نزدیک شدم کیوان پرسید:

_ بریم؟

جواب دادم:

_ آره.

کیوان سرش را برگرداند و دوستش را صدا زد:

_ آرش ماشینو روشن کن. می خوایم برگردیم.

با این حرف کیوان آرش رفت توی ماشین نشست و ما هم به طرف پژوی نوک مدادی او رفتیم و وقتی رسیدیم سوار شدیم. اما من نمی فهمیدم چرا کیوان اینقدر ساکت و مغموم بود و حرفی نمیزد. حتی موقع صحبت با پگاه هم

اخمهایش در هم بود! فکر کردم شاید به خاطر جو اینجا باشد که اینقدر ساکت است ولی وقتی دوستش کمی در روشن کردن ماشینش معطل کرد و او با عصبانیت روی داشبورد کوبید و گفت:

_ د روشن کن این لکنته رو.

فهمیدم قضیه چیز دیگری است.

آرش که از حرکت او معلوم بود جا خورده گفت:

_ چته بابا! ماشینمو شکستی! خب الان روشنش می کنم.

اما وقتی ماشین روشن شد کیوان پیاده شد و در پژو را محکم به هم کوبید. آرش داد زد:

_ چته بابا دیوونه درو شکوندی!

و من و پگاه متعجب به هم نگاه کردیم. از خواهرم پرسیدم:

_ این چشه؟

پگاه در حالیکه از ماشین پیاده میشد گفت:

_ نمی دونم. چیزی نمیگه.

بعد رو به آرش گفت:

_ ببخشین آقا آرش آقا کیوان امروز حالش خوب نیست. من میرم دنبالش برش می گردونم.

خواهرم این را گفت و رفت تا با کیوان حرف بزند و دیدم با هم صحبت می کنند و من کنجکاو بودم چه می گویند. پگاه که تنها برگشت متوجه شدم چشمهایش نم دارد. اما او روی چشمهایش دست کشید و گفت:

_ میگه می خواد تنها باشه. گفت ما بریم. خودش پیاده میاد.

روایت سوم

داشتم چند عکسی را که ظاهر کرده و از تاریکخانه بیرون آورده بودم در خشک کن می گذاشتم که صدای در مغازه را شنیدم. خشک کن را بستم. دستم را با حوله ای خشک کردم و از اتاقی که در آن بودم بیرون آمدم. خاله با شنیدن صدای پای من برگشت. با تعجب گفتم:

_ سلام خاله.

کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت:

_ علیک سلام.

_ چی شده از این ورا؟!_

بعد یک صندلی نشانش دادم که بنشیند اما او بدون اینکه بنشیند گفت:

_ می خوام باهات حرف بزنم.اومدم باهات اتمام حجت کنم.

رفتم پشت میز و چند قطعه عکس را در پاکتی قرار دادم و پرسیدم:

_ در مورد چی؟!_

_ در مورد خودت و یلدا.

یک لحظه دست نگه داشتم.یکی از عکسها را اشتباهی در پاکت گذاشته بودم آن را جدا کردم و روی میز

انداختم.ترجیح داده بودم سکوت کنم.خاله وقتی سکوت مرا دید پرسید:

_ می خواین جدا بشین درسته؟

بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم:

_ کی گفته؟

و زیر چشمی نیم نگاهی به او انداختم.روی یک صندلی نشست و جواب داد:

_ چیه؟نکنه می خوای انکار کنی؟ولی فایده ای نداره.من از همه چی خبر دارم.

چه میتوانستم بگویم.حالا که همه چیز را می دانست دیگر چیزی برای مخفی کردن وجود نداشت.با بی تفاوتی

نشستم و گفتم:

_ این چیزیه که هر دومون در موردش به توافق رسیدیم.

_ واقعا؟

_ آره.

_ بعد اون وقت چرا می خواین جدا بشین؟

_ چون دیگه ادامه ی این زندگی برای ما ارزشی نداره.فقط باعث میشه...

_ باعث میشه به هم بپرین درسته؟

_ آره.

_ خوبه.

سرم را بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم. نمی فهمیدم منظورش از گفتن خوبه چه بود! بلند شد جلو آمد صورتش را نزدیک آورد و گفت:

__ خوب گوش کن ببین چی بهت می گم بچه. من اون همه از خودم و اعتبارم مایه نداشتم و غرور خودمو زیر پا نداشتم به خاطر شما دو نفر که بعدش اینطوری همه چیزو به هم بزنین و باعث آبروریزی بشین و اصلا هم اجازه نمی دم تو و یلدا یه چنین غلطی بکنین. فهمیدی؟ و اگه بفهمم یه وقت دست به چنین عمل احمقانه ای زدین به خدادیگه اسمتونو نیارم. اینارو به زنت هم گفتم. حالا هم مثل بچه ی آدم بر می گردی خونه و باهاش آشتی می کنی. اونوقت میشینین مثل بچه ی آدم مشکلاتتون رو حل می کنین. فهمیدی چی گفتم؟

با بی حوصلگی گفتم:

__ من دارم می گم ادامه ی این زندگی امکان نداره. شما حرف از آشتی میزنی؟! آخه چطور امکان داره؟ وقتی یلدا به چشم دشمن به من نگاه می کنه و من نمی تونم رفتارشو تحمل کنم. نگاهشو تحمل کنم چطور...
__ من نمی دونم یه فکری به حال خودتون بکنین. فقط اسم طلاق و جدایی رو نیارین.
__ ولی آخه خاله...

__ خاله بی خاله. همین که گفتم. شما که زبون خوش سرتون نمیشه. هر چی بچه م کیوان تلاش کرده نتونسته از پستون بربیاد. پس باید زور من بالای سرتون باشه.

با شنیدن نام برادر کوچکترم فهمیدم قضیه از کجا آب می خورد. برای همین در حالی که اخم کرده بودم گفتم:

__ آهان پس که اینطور. همه ی این جار و جنجالا زیر سر اون کیوانه ...

هنوز جمله ام را کامل نکرده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. نگاهی به خاله انداختم گوشی را که روی میز بود برداشتم و به صفحه اش زل زدم:

__ مادرمه!

دکمه را فشار دادم و تماس برقرار شد:

__ الو سلام مامان.

__ سلام احسان جان خوبی مادر؟

__ ممنون خوبم شما خوبی؟

__ نه مادر چه خوبی ای؟

__ چرا؟!

_ از دست این برادرت کیوان.

_ کیوان؟ چطور؟ مگه چیکار کرده؟!

_ چی بگم مادر صبح که از خونه ی شما اومد باهاش حرفم شد زد بیرون. هنوزم برنگشته. هر چی هم که بهش زنگ میزنم گوشیش خاموشه. خیلی نگرانش شدم. ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه. گفتم یه زنگ بزنم شاید تو ازش خبر داشته باشی.

با تردید گفتم:

_ راستش... نمی دونم. من هنوز خونه نرفتم. کارم زیاد بود. ولی امروز صبح دور و بر ساعت نه و نیم تا دوازده و خورده ای اینجا بود. خیلی هم ناراحت به نظر میرسید. حالا سر چی حرفتون شده؟

_ والله چی بگم مادر! به کلمه بهش گفتم می خواهم دختر عمو جابر ریحانه رو براش بگیریم ناراحت شد زد بیرون. ولی آخه مگه من چیز بدی گفتم! مگه ریحانه چشه؟ اصلا کی بهتر از اون؟

تبسم کمرنگی روی لبهایم نشست و گفتم:

_ آهان پس قضیه اینه. دارین دنبال داماد فراری می گردین!

شوخیم گرفته بود و خودم هم نمی دانستم چطور یکباره اینقدر شوخ شده بودم. صدای مادر را شنیدم که گفت:

_ چی بگم مادر.

سعی کردم نگرانیش را برطرف کنم برای همین گفتم:

_ نترس مامان خودم دنبالش می گردم هر جا باشه پیداش می کنم می فرستمش خونه.

_ میفرستیش؟

_ آره خیالت جمع باشه.

_ باشه قربونت برم پس اگه پیداش کردی خبرم کن و حتما باهاش حرف بزن راضیش کن که حرف من و باباشو گوش کنه. به خدا بدشو نمی خواهم.

_ چشم.

_ خب دیگه خداحافظ.

_ خداحافظ.

تماس قطع شد. گوشی را دوباره روی میز گذاشتم. خاله که شاهد حرفهای من بود پرسید:

_ مادرت بود؟

سرم را تکان دادم. به آرامی پرسید:

_ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

خواستم جوابش را بدهم که کیوان وارد مغازه شد. یک دستش را که در جیب کت کتان سیاهش فرو برده بود بیرون آورد. گوشیش دستش بود. سلام کرد و خودش را روی یک صندلی انداخت و کمی خودش را کش و قوس داد. من و خاله لیلی همزمان جوابش را دادیم. بعد من در حالیکه اخم کرده بودم پرسیدم:

_ میشه بگی از ظهر تا الان که ساعت پنج و نیم عصره کجا بودی؟

با اخم گفت:

_ هر جا بودم قراره جواب پس بدم؟

به تندی گفتم:

_ یه کلمه ازت پرسیدم کجا بودی؟! این چه طرز جواب دادنه؟!!

لبه‌هایش را روی هم فشرد و بعد با حرص گفت:

_ یلدا و پگاهو بردم سید اکبر.

خاله دوباره روی یک صندلی نشست و به او گفت:

_ مادرت زنگ زد گویا نگرانت بود.

کیوان شانه بالا انداخت. من ابروهایم را بیشتر در هم کشیدم و پرسیدم:

_ این شونه بالا انداختن یعنی چی؟ اصلا تو امروز چته؟

_ هیچی.

خاله با ملایمت و مهربانی یک مادر از او پرسید:

_ طوری شده خاله؟

به جای کیوان من جواب دادم:

_ چیزی نشده فقط می‌خوان براش زن بگیرن واسه همین ناراحته.

خاله متعجب نگاهی به من و نگاهی به برادرم انداخت:

_ چی؟!؟

کیوان با صدای گرفته ای گفت:

_ می خوان برن خواستگاری ریحانه. تازه بابا هم اجازه شونو گرفته. ولی من به مادرم گفتم نمی خوام.

من ادامه ی حرفش را گرفتم:

_ بعدش عین بچه ها قهر کردی از خونه زدی بیرون. کلی هم مادرو نگران کردی. نگفتی زن بیچاره رو میترسونی؟

کیوان جوابم را نداد. خاله بلند شد و گفت:

_ پس باید همین الان بریم خونه.

کیوان جواب داد:

_ من نمیام.

خاله به طرفش رفت:

_ چی چی رو نمیام؟ چرا بچه بازی در میاری؟! بلند شو ببینم.

_ گفتم که خاله من نمیام. می خوان به زور مجبورم کنن به کاری که دوست ندارم...

خاله حرفش را قطع کرد بازویش را گرفت و او را وادار به برخاستن کرد و در همان حال گفت:

_ به زور چیه بچه؟! کسی نمیتونه مجبور کنه. حالا تو بیا بریم.

_ گیر نده دیگه خاله من نمیام.

_ د بچه نشو کیوان زود باش راه بیفت.

کیوان در حالیکه اخم کرده بود نگاهی به اطرافش انداخت بعد بازویش را از دست خاله بیرون کشید و دست در جیب

کتش فرو کرد و با ناراحتی گفت:

_ خيله خب بریم.

خاله قربان صدقه اش رفت:

_ قربون پسر خوشگلم برم. میریم خونه در مورد همه چیز درست و منطقی حرف میزنیم خب؟

کیوان جوابی نداد و به طرف در رفت. خاله هم در حالیکه دنبالش میرفت نیم نگاهی به من که شاهد حرفها و رفتار آنها

بودم انداخت و گفت:

_ یادت نره چی بهت گفتم. خداحافظ.

_ به سلامت.

خاله و کیوان که رفتند نفس راحتی کشیدم و شماره ی خانه را گرفتم تا به مادرم خبر بدهم کیوان پیدا شده.

هوا تاریک بود و سرد. اما خیابانها به لطف نور تیرهای چراغ برق روشن بودند. کیوان شیک و مرتب در خیابانی راه میرفت. کت و شلوار کتان سبز و پیراهن آبی پوشیده بود و موهای صافش را رو به بالا شانه کرده بود که مقداری از آنها روی پیشانییش ریخته بودند. احساس خوبی نداشت. مجبور شده بود قبول کند به خواستگاری ریحانه برود. آن هم به اصرار خاله لیلی. پدر و مادرش زودتر از او به خانه ی عمو جابر رفته بودند و او خودش تنهایی داشت به آنجا میرفت. پسر جوان همانطور که به زحمت قدم بر میداشت به حرفهای خاله اش فکر می کرد که راضیش کرده بود به این خواستگاری اجباری تن دهد:

_ ببین کیوان جان پدر و مادرت فقط خوبی و خوشبختی تو رو میخوان. نباید با لج و لجبازی ناراحتشون کنی. سعی کن منطقی رفتار کنی. نمی گم پا روی احساسات بذار و پگاهو فراموش کن چون اصلا این کارو تایید نمی کنم. اتفاقا به خاطر اون هم که شده بیا به حرف پدر و مادرت گوش کن و برای دلخوشی اوناهم که شده برو خواستگاری دختری که اوناهم می خوان اینطوری وقتی ببینن به حرفشون گوش کردی و با دلشون راه اومدی اوناهم به حرفت گوش می کنن و با دلت راه میان. ولی وقتی رفتی اونجا میتونی به خود ریحانه بگی که نمی خوایش و همین کافیه که کار تموم بشه. بعدش من هم قول میدم تو به فرصت مناسب در مورد پگاه با پدر و مادرت حرف بزنی.

و این حرفها اگر چه باعث شده بود کیوان راضی شود و علی رغم میلش به خواستگاری برود اما مطمئن نبود همه چیز آنطور که خاله گفته پیش برود. یک لحظه زیر یک تیر چراغ برق ایستاد و آه کشید. نمی دانست اگر پگاه می فهمید او به خواستگاری دختر دیگری رفته چه عکس العملی نشان می دهد و این موضوع هم نگرانش می کرد. در همان حال بود که حس کرد صدای پا یا پاهایی را شنیده اطرافش را نگاه کرد هیچکس در خیابان نبود. دوباره به راه افتاد. اما همچنان در فکر بود و چنان غرق در افکارش شده بود که حواسش پرت شد و وقتی به خود آمد خود را در کوچه ای دید که کاملا تاریک بود. در واقع هیچ دری هم رو به این کوچه باز نمیشد و نمیشد واقعا آن را کوچه نامید چند خانه ای که آنجا بودند همه پشتشان به آن مکان بود و کیوان نمی دانست چطور از آنجا سر در آورده. لحظه ای سرش را خاراند و فکر کرد. اما با شنیدن صدای پا سرش را برگرداند. چند نفر پشت سرش ایستاده بودند. کیوان کمی نزدیک رفت و از بین آنها در آن تاریکی دانیال را شناخت. مدتی با تعجب آنها را برانداز کرد. به چوب کلفتی که دست یکیشان بود و به زنجیری که دست دیگری بود چشم دوخت بعد ابروهایش را بالا برد پوزخندی زد و با تمسخر از دانیال پرسید:

_ چیه؟ زورت به من نرسید رفتی با بزرگترت برگشتی؟

دانیال هیچ نگفت. یکی از افرادی که همراهش بودند از او پرسید:

_ همینه؟

دانیال سرش را تکان داد:

_ آره. این همون بچه پررویه که مزاحم نامزدم شده.

کیوان وقتی این را شنید با خشم به طرف دانیال رفت و گفت:

_ حرف دهننتو بفهم بی شعور. هیچ معلوم هست چی میگی؟ نامزد تو...

اما با احساس دردی که در شکمش پیچید متوقف شد. نفسش بند آمد و نتوانست باقی حرفش را بزند. از درد خم شد و با ضربه ی بعدی تعادلش را از دست داد. ضربه چنان محکم بود که از پشت به شدت روی زمین پرتاب شد. بعد همان که به او ضربه زده بود به طرفش رفت یقه اش را گرفت و بلندش کرد:

_ بلند شو ببینم بچه پررو. مزاحم نامزد رفیقمون میشی؟

کیوان به خود آمد یقه اش را از دست او رها کرد و با خشم گفت:

_ ول کن یقه مو عوضی.

پسر ناباورانه و خشمگین نگاهی به او انداخت و ناگهان درگیری شروع شد. کیوان تنهایی در مقابل چهار نفر. که دو نفرشان چوب و زنجیر کلفت همراه داشتند. دانیال هم کناری ایستاده بود و با پوزخندی بر لب فقط تماشا می کرد. اما کیوان هر قدر هم قوی بود از پس هر چهار نفرشان بر نمی آمد. همانطور سرگرم دفاع کردن از خودش بود

که ناگهان یکی از پسرها چوبش را بالا برد و از پشت به او ضربه زد و کیوان وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده که چوب با کمرش برخورد کرد و درد در تمام بدنش پیچید. با احساس درد آخ بلندی گفت. دستش را به کمرش گرفت و روی زمین افتاد. اما سریع دستهایش را ستون بدنش قرار داد تا کامل نیفتد. ولی یکی بلندش کرد و او را محکم کوبید به دیوار. چشمهای کیوان سیاهی رفت و همانجا کنار دیوار روی زمین نشست. به نفس نفس افتاده بود. چشمهایش را که تار می دید به جلو دوخت و سعی کرد جلوی او را ببیند و دید که دانیال مقابلش ایستاده. خواست بلند شود که کمرش تیر کشید و از درد نالید. دانیال خم شد. یقه ی کتش را گرفت و کشید. صورتش را به صورت او نزدیک کرد و گفت:

_ خب حالا چی میگی بچه؟ فهمیدی نباید با من در بیفتی؟ بهت گفته بودم دور و بر پگاه نگردي ولی گوش نکردی اینم عاقبتش بود. حالا خدارو شکر کن از این بدتر به سرت نیومد.

کیوان که نفس نفس میزد و خشم تمام وجودش را فرا گرفته بود ناگهان با تمام قدرت با سر به صورت دانیال کوبید و بعد بی معطلی با لگد به شکمش کوبید و او را پرت کرد روی زمین. صدای ناله ی دانیال که روی زمین افتاده بود بلند شد. دوستانش به طرفش رفتند و بلندش کردند. دانیال دستش را جلوی بینیش گرفت و وقتی خون را دید به طرف کیوان حمله کرد و دوستانش نیز به کمکش آمدند. هر پنج نفر به جان کیوان افتادند و وقتی دست از سرش برداشتند که نیمه جان روی زمین افتاد. آن وقت بود که دانیال در حالیکه هنوز از بینیش خون می آمد و تند تند نفس میزد گفت:

_ ولش کنیم بریم. حتما حالا دیگه فهمیده نباید با من در بیفته و دور و بر نامزدم بچرخه.

هر پنج نفرشان نگاهی به او انداختند. دانیال لگد محکمی به پای کیوان زد و همراه چهار دوستش از آن مکان دور شد. کیوان که از درد دندانهایش روی هم کلید شده بود همانطور روی زمین ماند تا دردی که در تمام تنش بود کمتر شود. یک ربع که گذشت با بارش اولین قطره های باران سعی کرد بلند شود برای همین به پهلوی راست چرخید اما همین که دستش را روی زمین گذاشت صدای فریادش بلند شد دوباره روی زمین افتاد و از درد به خود پیچید. درد آنقدر شدید بود که اشک در چشمانش حلقه زد. لب پایینش را گاز گرفت و دوباره تلاش کرد بلند شود اما این بار به طرف چپ غلتید دست چپش را ستون بدنش قرار داد و هر طور بود نشست. بعد دستش را به دیوار گرفت و سر پا ایستاد. باران تندتر شده بود و داشت او را خیس میکرد. به زحمت قدم برداشت و راه افتاد. سعی میکرد تعادل خود را حفظ کند اما در پاهایش رمق راه رفتن و ایستادن نبود و گاهی تلو تلو می خورد. به همین خاطر چسبیده به دیوارها عبور می کرد تا از افتادنش جلوگیری کند و بالاخره وقتی رسید خدا را شکر کرد کسی او را در این وضعیت ندیده کلیدی را که در جیبش بود با دست چپ بیرون آورد و با همان دست کلید را در قفل چرخاند. دست راستش به شدت درد می کرد. حتی نمی توانست آن را تکان دهد. در را باز کرد می دانست خاله لیلی در انتظار شوهرش که قرار بود همان شب از اهواز به دهلران برسد در خانه مانده. برای همین سعی کرد بی سر و صدا در را ببندد. نمی خواست در این وضعیت دیده شود. اما بر خلاف انتظارش خاله که همان موقع داشت ساک شوهرش را از صندوق عقب ماشینش بیرون می آورد او را دید. و با دیدن لب پاره شده و خونی پیشانی خراش برداشته و صورت کبود خواهرزاده اش و لباسهای پاره اش در حالیکه شوکه شده بود محکم به صورت خودش زد و با صدای بلندی گفت:

_ یا صاحب الزمان!

بعد ساک را رها کرد و به طرف کیوان دوید که دستش را به لنگه ی در حیاط گرفته و با این حال داشت می افتاد و قبل از اینکه روی زمین بیفتد او را گرفت و شوهرش را با صدای خیلی بلند صدا زد:

_ بهروز! بهروز!

کیوان با چشمهای نیمه باز دید که بهروز خودش را دوان دوان به آنها می رساند و ضربه های سیلی خاله لیلی را هم حس کرد و صدایش را شنید که نامش را به زبان می آورد اما آنقدر بدنش کوفته شده بود و درد میکرد که دلش می خواست بخوابد. خیس بود و سردش شده بود و دلش یک جای گرم می خواست. دست چپش را گوشه ی لبش که می سوخت گذاشت. دست راستش هنوز به شدت درد میکرد. در آخرین لحظاتی که چشمانش را میبست یاد پگاه افتاد و نامش را زیر لب زمزمه کرد. در همان لحظه که کیوان در آغوش خاله اش بیهوش افتاده بود پگاه که داشت چند فرمول شیمی را حفظ می کرد بلند شد تا گوشی تلفن را که زنگ میزد بردارد. کسی به جز او و برادرش در خانه نبود. پدر و مادرش به عیادت یکی از اقوام رفته بودند. شایان به صفحه ی تلویزیون خیره شده بود و داشت برنامه ی مستند علمی تماشا می کرد. پگاه در حالیکه گوشی را بر می داشت رو به او گفت:

_ همیشه این تلفنو جواب بدی؟

شایان جوابش را نداد و فقط عینکش را جا به جا کرد. پگاه گوشی را نزدیک گوشش گرفت:

_ الو؟

_ الو سلام پگاه جان.

دختر جوان با شنیدن صدای آشنایی که از آن سوی خط آمد جا خورد با لکنت گفت:

_ ت...ت...تویی؟!

دانیال خندید و گفت:

_ آره منم تعجب کردی؟

پگاه که هول شده بود سریع گوشی را سر جایش گذاشت. دستش را روی قلبش گذاشت. تمام تنش مور مور شد. چشمهایش گشاد شده و به گوشه ای خیره شد. صدای زنگ تلفن که دوباره بلند شد با وحشت به عقب پرید. شایان که بدجوری حواسش رفته بود سمت تلویزیون از صدای زنگ کلافه شد و گفت:

_ د بردار اون لامصبو.

پگاه با ترس و تردید دستش را جلو برد و گوشی را برداشت و باز آن را نزدیک گوشش گرفت و باز صدای دانیال را شنید:

_ الو... الو... پگاه!

دختر جوان با بغض و عصبانیت گفت:

_ چیه؟ چی می خوای لعنتی؟ واسه چی مزاحم شدی آشغال؟! امی خوای...

_ زنگ زدم یه چیزی بهت بگم.

_ ولی من نمی خوام چیزی بشنوم.

پگاه این را گفت و خواست تماس را قطع کند که دانیال سریع گفت:

_ صبر کن قطع نکن در مورد اون دوست پسر ته. همون پسره که... اسمش چی بود؟

پگاه به تندی گفت:

_ من دوست پسر ندارم. بی شعور.

_ چرا همون پسره که ادعا می کنه نامزدته.

پگاه فهمید منظورش کیوان است. اما سکوت کرد. ولی دانیال در مورد کیوان چه می خواست بگوید. پگاه با کنجکاوی به حرفهای او گوش کرد:

_ امشب یه درس درست و حسابی بهش دادم تا دیگه مزاحم تو نشه عزیزم. کاری کردم یادش بمونه تو فقط مال منی ...و

پگاه با شنیدن این حرفها کنترلش را از دست داد و فریاد زد:

_ خفه شو احمق. حرف مفت نزن من که می دونم داری مثل سگ دروغ می گی.

_ پس باور نمی کنی هان؟ خب می تونی بهش زنگ بزنی و مطمئن بشی. من که قبلا هم بهت گفته بودم حساب هر کسی رو که بخواد بهت نزدیک بشه میرسم.

پگاه کنترلش را از دست داد و داد کشید:

_ باهاش چیکار کردی آشغال؟

_ هیچی. زنگ بزنی بهش خودت می فهمی. من فقط خواستم بهت خبر بدم که بدونی.

_ بگو کثافت بگو چیکار کردی؟

_ نترس اگه خوش شانسی باشه زنده می مونه. ولی اگه یه بار دیگه نزدیکت بشه سرشو رو سینه ش میذارم.

پگاه دیگر نتوانست تحمل کند. گوشی را محکم کوبید سر جایش و متوجه شایان شد که حیرت زده او را نگاه می کرد:

_ چ... چیزی... شده؟!

بغض پگاه با این سوال برادرش شکست و اشک صورتش را خیس کرد. در حالیکه هق هق می کرد رفت و گوشیش را از روی کتابش برداشت و سریع شماره و اسم کیوان را در لیست مخاطبین پیدا کرد و مشغول تماس گرفتن شد. اما گوشی کیوان خاموش بود. قلب دختر جوان از شدت ترس و نگرانی به سینه می کوبید. حالا شایان ایستاده بود و با نگرانی به او چشم دوخته بود. پگاه چند بار دیگر سعی کرد اما فایده ای نداشت. دختر جوان خبر نداشت گوشی کیوان در جریان درگیری شکسته. اشک در چشمانش حلقه زد. چنگی به موهای کوتاهش زد. عاقبت با حالتی عصبی شماره ی خاله لیلی را گرفت. شاید خاله را باید از موضوع با خبر می کرد. این تنها فکری بود که در آن حال و در آن وضعیت به ذهنش رسید. اما خاله جواب تماسهای او را نمی داد. شایان که از حالتهای خواهرش ترسیده بود به طرفش آمد و پرسید:

_ چیه آبجی چیزی شده؟!

پگاه با چشمهای خیس به برادرش نگاه کرد و دوباره شماره ی خاله را گرفت. بالاخره تماس برقرار شد. اما به جای صدای خاله صدای نا آشنای مردی را شنید:

_ الو؟

پگاه با تردید پرسید:

_ الو سلام همراه خانم سعیدی؟

_ بله بفرمایین.

_ ببخشین میشه گوشی رو بدین به لیلی خانوم؟

_ لیلی؟ فعلا نمی تونه حرف بزنه. اگه میشه یکی دو ساعت دیگه زنگ بزنین. ما تو بیمارستانیم.

پگاه با شنیدن این حرف بی حال به دیوار تکیه داد و روی زمین نشست. صدای آنسوی گوشی که متعلق به بهروز بود هنوز شنیده میشد:

_ الو... الو...

توی اتاق نشسته بودم و موهایم را به آرامی شانه میزدم و فکر می کردم به گذشته خوشی که داشتم و حال و آینده ای که نمی دانستم چه میشود و به حرفهای خاله لیلی که هم من و هم احسان را تهدید کرده بود و من می دانستم تهدیدش جدی است و حرفش یکی و به خاطر همین تهدیدش احسان بعد از آن دعوا و قهر دوباره به خانه برگشته بود. حالا هر دویمان مانده بودیم چکار کنیم مطمئن بودیم ادامه ی این زندگی امکان ندارد. نه من می توانستم احسان را تحمل کنم و نه او مرا و به هر حال کارمان به جدایی می کشید پس چه بهتر که هر چه زودتر این اتفاق بیفتد. دوره ی خوشبختی ما گذشته بود. زمانی هر دو به تمام معنا خوشبخت بودیم. احسان با نرمی و ملایمت با من رفتار می کرد. صبحها میرفت مغازه و ظهرها همیشه با دست پر بر می گشت و وقتی به استقبالش میرفتم تا گونه اش را نمی بوسیدم دست بردار نبود. من در کنار او همیشه احساس خوبی داشتم و هرگز خنده از لبم دور نمیشد. عشق و محبت ما به هم گرما بخش زندگیمان بود و همین باعث شده بود برای کامل شدن خوشبختیمان کم کم به فکر بچه بیفتم و این موضوع را با احسان در میان بگذارم:

_ دیشب خواب دیدم که یه دختر داریم.

داشتم موهایم را شانه میزدم و او در حالیکه روی شکم دراز کشیده و دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و مشتاقانه مرا نگاه می کرد گفت:

_ حتما بازم با فکر و خیال خوابیدی.

موهایم را روی شانه هایم ریختم و گفتم:

_ نه عزیزم. اصلا هم اینطور نیست.

در جایش نشست. از پشت بغلم کرد. زمزمه کنان زیر گوشم پرسید:

_ خیلی دلت بچه می خواد؟

دستم را روی حلقه ی دستش گذاشتم و گفتم:

_ نگو که تو هم نمی خوای.می دونم که عاشق بچه ای.

خندید و آرام گفت:

_ فکر نمی کنی هنوز زوده برای بچه دار شدن؟

_ نه.ما خوشبختیم احسان و اومدن یه بچه تو زندگیمون این خوشبختی رو تکمیل می کنه.

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید.از سکوتش استفاده کردم و زمزمه کنان پرسیدم:

_ میگم اگه بچه دار شدیم اسمشو چی بذاریم؟

گرمی نفسش به پوست صورتم خورد.چانه اش را روی شانهِ ام گذاشت و گفت:

_ اگه دختر بود اسمشو میذاریم یاسمن.

با ناز گفتم:

_ و اگه پسر بود؟

حلقه ی دستش را تنگتر کرد و مرا بیشتر به خودش چسباند.گرمای تنش لذت بخش بود.چشمهایم را بستم و سرم را

از پشت به شانهِ اش تکیه دادم به نرمی گردنم را بوسید و گفت:

_ اگه پسر بود اسمشو تو انتخاب کن.

در حالیکه از گرمای وجودش به خلسه فرورفته بودم گفتم:

_ یاسین.اگه پسر بود اسمشو میذاریم یاسین.

صدای گرمش در گوشم نشست:

_ یه چیزی بگم یلدا؟

_ بگو.

_ من دلم می خواد بچه مون چه دختر باشه چه پسر شبیه تو باشه.

نرم خندیدم و پرسیدم :

_ چرا؟

_ دلم می خواد همین موهای خرمایی پر پیچ و تاب رو داشته باشه. چون میمیرم واسه این موهای قشنگت. همین ابروهای سیاه و چشمای عسلی که دیوونه شونم می خوام وقتی به چشمای بچه مون نگاه کنم تو به یادم بیای. باز خندیدم و او مرا بیشتر به خود فشرد...

باز ناخودآگاه داشتم خاطرات گذشته را مرور می کردم که صدای احسان را شنیدم. انگار داشت با کسی حرف میزد. از اتاق بیرون آمدم. او در سالن پذیرایی راه میرفت و با گوشیش حرف میزد:

_ آخه کی؟ چه طور؟

... _

_ حالا... حالا کجاست؟ حالش خوبه؟

... _

نمی دانستم با چه کسی حرف میزند. مشخص بود خبر بدی شنیده که اینطور آشفته شده بود و همین مرا میترساند. از سر شب دلشوره داشتم و نگران بودم. دلم گواهی بد میداد و حالا دیگر مطمئن شده بودم اتفاق بدی افتاده. احسان سریع رفت لباسهایش را عوض کرد و من که همچنان حیران نگاهش می کردم ناگهان به خودم آمدم و پرسیدم:

_ کجا؟

به سردی جواب داد:

_ هر جا.

موهایم را از روی صورتم کنار زدم و پرسیدم:

_ اتفاقی افتاده؟

برگشت. نگاهم کرد. خودم را آماده ی شنیدن حرفهایش کردم. اما او همانطور چشم دوخته بود به من که موهایم را یک طرف شانام ریخته بودم و یادم نبود دیوانه ی این موها بوده و هنوز هم می توانست باشد و بلوز چسبان صورتی یقه دار تنم بود. با اخم سوالم را تکرار کردم:

_ با توام! پرسیدم اتفاقی افتاده؟

با سوال من به خود آمد و آرام گفت:

_ کیوان بیمارستانه.

با شنیدن این حرف یکهو دلم ریخت. مات و مبهوت نگاهش کردم:

_ یع... یعنی... چی... که... بیمارستانه!؟

_ مادرم می گفت افتاده توی یکی از این چاله های شرکت گاز. یه خورده زخم و زیلی شده و دستش شکسته.

آه از نهادم برآمد و قبل از اینکه احسان برود سریع یک قدم جلو رفتم و گفتم:

_ صبر کن من هم میام.

اخم کرد و در جوابم گفت:

_ لازم نیست. من میرم و زود هم بر می گردم.

با صدای بغض آلود اصرار کردم:

_ گفتم من هم میام.

و اشک در چشمهایم حلقه زد. کلافه و بی حوصله دستش را تکان داد و گفت:

_ اه... باز شروع کردی. بس کن من میرم زود هم بر میگردم.

بعد خیلی سریع رفت و من ماندم. من ماندم و تنهایی دل آزاری که قابل تحمل نبود. کیوان مثل برادر کوچکترم

بود. درست مثل شایان و حالا ...

با افکاری مشوش تا نیمه های شب آرام و قرار نداشتم. مرتب راه میرفتم و به ساعت دیواری نگاه می کردم. اما بالاخره

با صدای در حیاط انتظارم به پایان رسید. احسان وارد شد و انگار متوجه حضور من در سالن نشد که یگراست به

آشپزخانه زفت. یک لیوان را از آب شیر آشپزخانه پر کرد و سرکشید. کنار این آشپزخانه که از سنگ مرمر سفید بود

ایستادم و پرسیدم:

_ چی شد؟

با سوال من ناگهان به سرفه افتاد. لیوان را روی سینک گذاشت و در حالیکه هنوز سرفه می کرد به طرفم برگشت و

یک لحظه با اخم نگاهم کرد. من هم در جوابش اخم کردم و پرسیدم:

_ چیه چرا اینجوری نگام می کنی؟ ازت پرسیدم چی شد؟

از آشپزخانه بیرون آمد. کاپشن سیاهی را که تنش بود درآورد و گفت:

_ هیچی حالش خوبه. آوردیمش خونه.

چشمهایم را بستم و خواستم نفس راحتی بکشم که با شنیدن صدایش آنها را باز کردم:

_ ولی مشخص بود تو چاله چوله نیفتاده. اصلا تابلو بود. درسته پدر و مادرم حرفشو باور کرده بودن و درسته خاله با اینکه حقیقتو می دونست چیزی نگفت. ولی من فهمیدم اون کیودیا و رخما مال زمین خوردن و افتادن تو چاله نبود.
نگاه هراسانم را به او دوختم:

_ یعنی چی؟

_ مطمئنم با کسی درگیر شده.

با شنیدن این حرف از زبان احسان ناخودآگاه یاد دانیال افتادم.

و از خودم پرسیدم نکند کار دانیال باشد؟ بعد در دل می گویم اگر کار او باشد ممکن است بخواهد به پگاه هم آسیبی بزند! پس باید به خواهرم می گفتم. ولی الان که نصف شب است. اما باید فردا در اولین فرصت به او بگویم مواظب خودش باشد. با این فکر سری تکان دادم و به احسان نگاه کرد لباسهایش را عوض کرده بود یک گرمکن ورزشی و تی شرت سفید پوشیده بود و در حالیکه پتویش را دنبال خودش می کشید رفت گوشه ی سالن. پتو را همانجا رها کرد و ره به من پرسید:

_ چراغا رو خاموش کنم یا خودت خاموش می کنی؟

به طرف اتاق خواب رفتم و در همان حال هم جواب دادم:

_ خودت خاموش کن.

بعد وارد اتاق شدم. خمیازه ای کشیدم و داشتم بدنم را کش و قوس می دادم که ناگهان همه جا تاریک شد و من که از تاریکی آن هم به این شکل خیلی میترسیدم عقب عقب از اتاق بیرون رفتم. اما یکهو با چیزی برخورد کردم و جیغ کوتاهی کشیدم و بعد از آن صدای احسان را شنیدم که گفت:

_ چه خبرته؟ منم بابا.

دستم را روی سینه ام گذاشتم قلبم تند تند میزد. زیر لب گفتم:

_ وای ترسیدم.

بعد پرسیدم:

_ چی شد؟

صدایش را شنیدم که جواب داد:

_ مثل اینکه برق رفت.

سرگردان اطرافم را نگاه کردم. در آن تاریکی جز تی شرت سفید احسان چیزی را نمی دیدم. دور خودش چرخ می زد و بعد به طرف در خروجی سالن رفت با صدای لرزانی پرسیدم:

_ کجا؟

جواب داد:

_ دارم میرم به نگاهی به کنتور بندازم. شاید مشکل از اون باشه.

_ ولی من تنهایی می ترسم.

ایستاد. چشمهایم حالا دیگر به تاریکی عادت کرده بودند برای همین دیدم که دستش را به طرف موهایش برد:

_ خب چیکار کنم. همینجا وایسا تا برگردم.

با لکنت گفتم:

_ خ... خب من هم همراهات میام.

پوفی کرد و گفت:

_ خيله خب بيا.

دنبالش رفتم توی حیاط. درخت توت در آن تاریکی مرا بیشتر میترساند. نور مهتاب قسمت کمی از حیاط را روشن کرده بود و ابرها در آسمان پاره پاره شده بودند. احسان به طرف کنتور رفت و من نزدیک در ماندم. تور گوشیش را دیدم که به طرف کنتور گرفته بود. نگاهش را که به آن انداخت برگشت و در همان حال گفت:

_ نه واقعا برق رفته.

بعد از کنارم گذشت و گفت:

_ البته زياد هم مهم نيست. چون شبه.

سريع همراهش رفتم داخل. در را بست و کلید را در قفل چرخاند و وقتی از قفل بودن در مطمئن شد رفت که بخوابد اما من همچنان بلا تکلیف ایستاده بودم. از تاریکی مطلق می ترسیدم. احسان انگار متوجه من شد. برگشت و پرسید:

_ چيه؟

_ می ترسم.

_ از چی؟

_ از تاریکی اون اتاق.

دیدم دستهایش را به کمرش زد و بی حرکت ایستاد. چند دقیقه که گذشت به طرفم آمد:

_ اگه می ترسی کنار هم می خوابیم.

اخم کردم اما او که در آن تاریکی نمی توانست چهره ام را ببیند! با خودم گفتم انگار از خدایش بوده برق قطع شود خواست بگویم نه ولی آخر تنهایی در آن اتاق تاریک دست خودم نبود می ترسیدم و از بچگی هم همینطور بوده ام. تازه او که خودش هم به این نتیجه رسیده ادامه ی این زندگی هیچ فایده ای ندارد و نشان نمی دهد دیگر ذره ای علاقه نسبت به من داشته باشد پس یک شب اشکالی ندارد. برای همین به سردی گفتم:

_ خيله خب بریم.

با این حرف من رفت پتویش را از روی زمین برداشت و همراهم به اتاق آمد. بی اعتنا به او پتویی از کمد بیرون آوردم. دراز کشیدم و پتو را روی خودم کشیدم. داغ شده بودم و از هیجان میلرزیدم. خودم هم نمی دانستم چه مرگم است! صدای نفس های احسان را که کنارم دراز کشیده بود شنیدم. با خودم فکر کردم اگر بخواهد امشب... ولی نه نباید می گذاشتم. پتو را کنار زدم. نفسم بند آمده بود و باز قلبم تند میزد. چشمهایم را باز کردم. سرم را برگرداندم با دقت نگاهش کردم پشتش به من بود و انگار خوابیده بود. نفسم را بیرون دادم. خیالم راحت شد.

فیلمها را از آب بیرون آوردم زیر نور قرمز تاریکخانه گرفتم و در همان حال از کیوان که کنار دستگاه آگران نشسته بود پرسیدم:

_ دو ساعته نشستی اونجا چیکار می کنی با اون دستگاه؟

چند روزی می شد حالش بهتر شده بود. اما هنوز جای زخمها روی صورتش مانده بودند. کبودی صورتش هم زرد شده و کم کم داشت از بین میرفت. خیلی آرام جواب داد:

_ دارم فتوگرام درست می کنم. (توضیح: فتوگرام در واقع چیزی جز سایه ی اشیای مختلف بر روی کاغذهای عکاسی نیست. در این شیوه از هر شی یا وسیله میتوان استفاده کرد.

با گذاشتن این اشیا به طور مستقیم بر روی کاغذ عکاسی و تاباندن نور به آن ها و ظهور کاغذ عکاسی تصویر فتوگرام به دست میاید. در این تصویر اشیا به رنگ سفید بر زمینه تیره پدیدار میشوند. زیرا سایه اشیا مانع از نور دیدگی آن قسمت می شود. بنابراین بقیه سطح کاغذ حساس که در برابر تابش نور قرار گرفته است پس از ظهور تیره میشود)

فیلمها را دوباره در آب رها کردم و گفتم:

_ اگه اینقدر بیکاری بیا به من کمک کن.

_ فعلا کار دارم.

با تمسخر گفتم:

_ آره دارم میبینم چقدر کار رو سرت ریخته.

آگران را خاموش کرد. بلند شد. کاغذهای عکاسی را که دستش بود در داروی ظهور انداخت و با دست چپ در دارو تکانشان داد. ولی برایش سخت بود هر دو کاغذ را تکان بدهد برای همین با یک گیره یکی از کاغذها را گرفتم و گفتم: _ بذار کمکت کنم.

سرش را تکان داد. با کنجکاو در حالیکه به عکسها نگاه می کردم پرسیدم:

_ حالا چرا اینقدر ساکتی؟

کاغذی را که در دست داشت از داروی ظهور بیرون آورد و زیر نور قرمز گرفت:

_ دارم فکر می کنم.

من هم عکسی را که با گیره گرفته بودم زیر نور گرفتم. تصویر قلبی بود که با کنتراست های مختلف تکرار شده بود. و عکسی که در دست کیوان بود قلبی را نشان می داد که سایه گلی به زیبایی رویش افتاده بود. از این کارش خنده ام گرفت یکی پس کله اش زد و گفتم:

_ تو کی دست از این بچه بازیات بر میداری؟

زیر نور قرمز تاریکخانه پوست صورتش قرمز بود. و موهایش تیره تر به نظر میرسیدند. پیراهن آبی در آن نور قرمز بتفش دیده میشد. آستینهایش را بالا زده بود و فایبر گلاس دور دست شکسته اش جذابترش کرده بود. اخم کرد و سرش را پایین انداخت. عکسها را همزمان در داروی توقف و بعد ثبوت انداختیم و تکان دادیم و بعد در آب انداختیم. کیوان کارش که تمام شد بدون هیچ حرفی از تاریکخانه بیرون رفت و من هم فیلمهایی را که در آب بودند بیرون آوردم و به گیره چسباندم. داشتم عکسهای فتوگرام کیوان را هم میشستم که شنیدم او دارد با کسی سلام و احوالپرسی می کند. سریع از تاریکخانه بیرون آمدم کاغذها را در خشک کن گذاشتم و از اتاقی که در آن بودم هم خارج شدم و در کمال تعجب با پدر یلدا مواجه شدم که مقابل کیوان نشسته بود و با او حرف میزد. جلو رفتم و سلام کردم. بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد و در همان حال گفت:

_ سلام احسان جان. حالت چطوره؟ یلدا چطوره خوبه؟ چه خبرا؟

لبخندی مصنوعی بر لب آوردم و جواب دادم:

_ ممنون پدرجان. ما هر دو خوبیم. شما چطورین. مادر؟ شایان؟

_ ممنون پسر. ما هم خوبیم.

دست او را رها کردم و به طرف میز رفتیم و پرسیدم:

_ چه عجب از این طرفا؟ راه گم کردین؟

آقای نوران دوباره روی صندلی نشست لبخند محوی زد و جواب داد:

_ اومدم کیوانو ببینم.

لحنش بر خلاف مدتها قبل که او را دیده بودم ملایم و مهربان بود. به او و کیوان نگاهی از سر تعجب انداختم و خودم را مشغول کاری نشان دادم. اما هر چند لحظه یک بار نیم نگاهی به هر دویشان می انداختم. آقای نوران با همان لحن ملایم رو به برادرم گفت:

_ سرتو بیار بالا ببینم.

کیوان سرش را که پایین بود بالا آورد. آقای نوران با دقت نگاهش کرد. نیچ نیچ کرد و گفت:

_ اون بی شرف باهات چیکار کرده!

چشمهایم از فرط تعجب گشاد شد و به برادرم که رنگش آشکارا پریده بود نگاه کردم. کیوان با صدای ضعیفی پرسید:

_ چ...چی؟

آقای نوران اخم کرد:

_ من می دونم دانیال این بلارو سرت آورده.

به دست شکسته ی کیوان اشاره کرد و ادامه داد:

_ همه چیزو از زیر زبون پگاه کشیدم بیرون. وقتی دیدم مدتی حال و روزش یه جوریه و توی این چند روز همه ش یه گوشه کز می کنه و ناراحته فکر کردم حتما به تو مربوط میشه. برای همین پایی اش شدم و هرطور بود قضیه رو فهمیدم.

از شنیدن این حرفها حیرت کردم. اسم دانیال را قبلا چند بار از زبان یلدا شنیده بودم. اینکه پسردایی مادرش بود و نامزد سابق پگاه... یعنی کار او بوده؟!... یعنی...

صدای آقای نوران رشته ی افکارم را پاره کرد:

_ چرا ازش شکایت نکردی؟

کیوان خواست حرفی بزند که من پیش دستی کردم و در حالیکه با ناراحتی نگاهش می کردم گفتم:

_ اون به ما هم در این مورد هیچی نگفته. فقط گفت افتاده توی یه چاله.

آقای نوران سرش را به طرف من چرخاند و حیرت زده پرسید:

_ واقعا؟!

سرم را تکان دادم. آقای نوران رو به برادرم پرسید:

_ چرا پسرم؟ آخه واسه چی؟

کیوان با لحنی جدی اما آرام گفت:

نمی خواستم پای شما و پگاه خانوم وسط کشیده بشه. دوست نداشتم آبروریزی بشه و چند تا خونواده رو به جون هم بندازم. این اصلا درست نبود. مطمئنم اگه حرفی میزدم عواقب خوبی نداشت.

حرفهای کیوان که به پایان رسید آقای نوران مدتی را به فکر فرو رفت و سکوت همه جا را فرا گرفت. بعد از چند دقیقه که سرش را بلند کرد پرسید:

_ یعنی به خاطر ما سکوت کردی؟!

کیوان چیزی نگفت. آقای نوران دوباره سکوت را شکست:

_ ولی این هم درست نبود که ساکت بشینی!

حالا دیگر همه چیز دستگیرم شده بود. البته حدس میزدم کیوان با کسی درگیر شده باشد. اما فکر نمی کردم به خاطر پگاه باشد.

آقای نوران به همان آرامی و ملایمت قبل گفت:

_ خودم امروز میرم سراغ اون پسره و جلوی پدر و مادرش بهش می گم پاشو از زندگی دخترم بکشه بیرون. میگم اگه یه بار دیگه باعث ناراحتی و اذیت شدن پگاه بشه و براش مزاحمت درست کنه ازش نمیگذرم. بهش میگم دارم دخترمو شوهر میدم و نمی خوام اون دیگه حتی اسم پگاهو ببره و یا حتی بهش فکر کنه.

من و کیوان هردو با دهان باز به او خیره شدیم. آقای نوران لبخندی زد و گفت:

_ من تصمیم خودمو گرفتم. دیگه حتی اگه مادر پگاه هم مخالفت کنه مهم نیست. من دخترمو می خوام به یه مرد بدم. مردی که آبروی دختر مورد علاقه اش از جانش هم براش مهمتره.

من خشکم زده بود و نگاهم بین آن دو تا می چرخید. دست کیوان که روی زانویش بود می لرزید. آقای نوران بلند شد. کیوان سر بلند کرد و با صدای لرزانی پرسید:

_ ...آقای نوران... اجازه میدین جمعه شب... با... با خانواده خدمتون برسم برای...

آقای نوران سرش را بالا و پایین و چشمهایش را همزمان باز و بسته کرد. بعد رو به من گفت:

_ خب دیگه من باید برم. خیلی کار دارم. راستی سلام منو به یلدا برسون.

من و کیوان هر دو از جایمان بلند شدیم و با او دست دادیم. وقتی خداحافظی کرد و رفت کیوان گیج و منگ یک دور دور خودش چرخید و دستی به موهایش کشید. انگار باورش نشده بود چنین اتفاقی افتاده. سرفه ای کردم و پرسیدم:

_ چرا بهم نگفته بودی؟

با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

_ چی رو؟!

به دستش اشاره کردم:

_ با دانیال درگیر شدی.

شانه اش را بالا انداخت:

_ مسئله ی مهمی نبود.

رفتم مقابلش ایستادم و بازویش را کشیدم طرف خودم:

_ مهم نیست؟! آگه بدتر از این به سرت میومد چی؟ فکر پدر و مادرمونو کردی؟ می دونی اون بنده های خداچی به

روزشون میومد؟! اصلا تو به فکرشون هستی؟

با بی اعتنائی شانه بالا انداخت و از کنارم گذشت:

_ این اتفاقا اجتناب ناپذیره. تقصیر من که نبوده.

دندانهایم را با حرص روی هم ساییدم. رفت توی اتاق و از همانجا با صدای بلندی پرسید:

_ عکسای منو کجا گذاشتی؟

_ توی خشک کن.

این را با غیظ گفتم. از این ناراحت بودم که از قضیه ی دعوایش چیزی به من نگفته بود. مگر با هم برادر نبودیم؟ مثل دو

دوست صمیمی نبودیم؟! همراز و هم صحبت نبودیم؟! پس چرا چیزی به من نگفت؟! چرا مدتی است از من دور شده و

روز به روز هم دورتر میشود؟! وقتی برگشت می خواست بیرون برود که پرسیدم:

_ کجا؟

لحنم تند بود. برگشت و مظلومانه نگاهم کرد. عکسها را تکان داد و گفت:

_ خودت باید بدونی.

می دانستم. به خانه ی ما میرفت. حتما با پگاه آنجا وعده ی دیدار داشت. با اخم سری تکان دادم. رفت و من تنها ماندم و آه کشیدم. بدجوری احساس تنهایی می کردم. ولی چه باید می کردم! با ناراحتی صندلی ها را مرتب کردم و خواستم پشت میزم بنشینم که صدای باز شدن در را شنیدم. برگشتم. زن جوانی وارد شد و سلام کرد. نگاهی سر سری به او انداختم و جوابش را دادم:

_ سلام بفرمایین.

_ اومدم عکسای برادرمو تحویل بگیرم. دو ساعت پیش زنگ زدم گفتین آماده ن.

به طرف قفسه ای که پاکتهای عکس در آن بودند رفتم و پرسیدم:

_ فیش همرا تون هست؟

_ بله.

سربرگرداندم. فیش را از دستش گرفتم. به شماره ای که روی آن نوشته شده بود نگاه کردم و پاکت عکس را در قفسه پیدا کردم و روی میز گذاشتم. زن جوان پاکت را برداشت. عکسها را بیرون آورد و نگاه کرد. لبخندی روی لبهای گوشتالود سرخش نشست و گفت:

_ مرسی. عالی شدن.

_ خواهش می کنم.

_ چقدر میشه؟

_ هشت هزار تومن.

پولش را که پرداخت می کرد انگشتش به دستم خورد و انگار مرا برق گرفت که خشکم زد و نفسم بند آمد. سرم را آرام بالا آوردم. صورت آرایش شده اش زیبا بود. ابروهای نازک هلالی و چشمهای سبز... بینی سربالای کوچک و گونه ها و لب های سرخ گوشتالود که به لبخندی باز شده بودند... اخم کردم و سرم را پایین انداختم. یعنی چه؟ انکند عمدا به دستم دست زده؟ با این فکر اخمهایم بیشتر درهم رفت و پرسیدم:

_ امر دیگه ای هم دارین؟

جوابی نشنیدم. سرم را بالا آوردم. در کمال تعجب دیدم که رفته. اما عطر تندش هنوز برجا مانده بود و نفس آدم را بند می آورد. گیج از عطرش پشتم را به میز تکیه دادم. هه... زنک حتما فکریایی با خودش کرده و خیالاتی پرورانده. با عصبانیت مشتم را روی میز کوبیدم و دندانهایم را روی هم فشار دادم.

روایت سوم

کیوان پشت در ایستاد. نفس عمیقی کشید. دکمه ی زنگ را فشار داد و دستهایش را پشتش گرفت. دلش برای دیدن پگاه پرپر میزد. آنقدر دلتنگش بود که برایش حدی نمی دید. چند روز بود که او را ندیده بود. حتی دانشگاه هم نرفته و در خانه مانده بود تا زخمهایش خوب شوند و کبودی صورتش برطرف شود و حالا پشت در ایستاده و انتظار دیدن محبوبش را می کشید. در که باز شد انتظارش به سر آمد. خود پگاه آن را باز کرد اما با دیدن کیوان پس از چند روز آن هم آنطور رنگ پریده با اثر زخمهایی در صورت خشکش زد و بغض کرد. پسر جوان به رویش لبخند زد و گفت:

_ سلام. اجازه هست پیام داخل؟

پگاه به خود آمد و آرام کنار رفت. کیوان وارد شد. پگاه در را بست و چشم دوخت به دست شکسته ی او. بعد بغضش شکست و با صدای لرزانی گفت:

_ کیوان!

و یک قدم جلو رفت. یک قدم دیگر و در یک قدمی کیوان ایستاد و با چشمهای خیس نگاهش کرد. پسر جوان هم به او چشم دوخت. حالا هر دو گرمای نفس همدیگر را به خوبی حس می کردند.

پگاه دلش می خواست خودش را در آغوش کیوان بیندازد و عطرش را با تمام وجود به ریه بکشد و باز آن گرمای لذت بخش را که یک بار تجربه اش کرده بود حس کند و تا می تواند گریه کند. کیوان هم دلش می خواست او را در آغوش بگیرد و به سینه بفشارد و آرامش کند تا شاید دل بی قرار خودش هم آرام شود. اما هیچ کدام تکان نخوردند و فقط به هم خیره شدند. در همان حال پگاه زیر لب زمزمه کرد:

_ چی به سرت آورده؟! دستش بشکنه.

کیوان یک ابرویش را بالا برد:

_ داری نفرین می کنی؟!

پگاه با صدای گرفته ای پرسید:

_ مگه کار دیگه ای هم از دستم برمیداد؟

کیوان سرش را کج کرد و لبخند زد:

_ آره.

پگاه متعجب پرسید:

_ چی؟!

_ اینکه اول یه چایی داغ بهم بدی که هوا خیلی سرد شده و من هم بدرقم سردمه. بعدش...

کیوان سکوت کرد و به چشمهای منتظر پگاه که در انتظار شنیدن باقی حرف او بود چشم دوخت. دختر جوان وقتی سکوت او را دید پرسید:

_ بعدش چی؟!_

کیوان خندید:

_ بعدشو بعدا می گم.

پگاه هم خندید و با پشت دست نم چشمهایش را گرفت. کیوان دست چپش را که هنوز پشتش بود بیرون آورد و به طرفش گرفت. پگاه نگاهی به او و نگاهی به پاکت صورتی رنگی که همراهش یک شاخه گل رز بود انداخت. کیوان آرام گفت:

_ بگیرش.

پگاه آهسته دستش را پیش برد و پاکت را گرفت.

آن را باز کرد و عکسها را بیرون آورد. از دیدنشان گل از گلش شکفت و لبخند بر لبهایش نشست. کیوان بدون اینکه چشم از او بردارد پرسید:

_ چگونه؟ خوشت میاد.

پگاه خواست شیطنت کند و بگوید نه. اما دلش نیامد و فقط در سکوت به تصاویری که دستش بودند نگاه کرد. کیوان گفت:

_ کار خودمه ها.

لبخند پگاه پررنگتر شد. کیوان نگاهی به اطرافش انداخت و پرسید:

_ راستی زن داداش کجاست؟ خوابه؟

پگاه عکسها را در پاکتشان گذاشت و جواب داد:

_ رفته بیرون یه کم قدم بزنه.

کیوان با شنیدن این حرف کمی از او فاصله گرفت و گفت:

_ پس... تنها ییم!

پگاه که تازه متوجه موقعیت خودشان شده بود گونه هایش سرخ شد و کمی عقب رفت. کیوان هم که حالش بهتر از او نبود گفت:

_ خب... خب پس من... همینجا روی پله ها میشینم چایی می خورم. یه حرفایی باهات دارم که...

حرفش را ناتمام گذاشت. رفت روی چهارمین پله نشست و چشم دوخت به دختر جوان:

_ اما قبل از اینکه چیزی بگم زود باش برو واسه م چایی بیار. بدو.

پگاه با اخمی ساختگی نگاهش کرد. کیوان بی توجه به اخم او گفت:

_ د چرا وایسادی منو نگاه می کنی؟! من چایی می خوام ها.

دختر جوان هر چه کرد نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. با تبسمی که دندانهای ریز صدفیش را نشان می داد رفت داخل و بعد از چند دقیقه سینی به دست برگشت. یک فلاسک و یک فنجان بزرگ سبز رنگ کنار کیوان روی پله ها گذاشت و گفت:

_ بفرمایین آقا اینم چایی دارچین تازه.

کیوان نگاهی به فلاسک انداخت و به شوخی قیافه گرفت:

_ هوم... نه خوبه خوبه خوشم میاد دختر حرف گوش کنی هستی. آفرین. از این که آقا صدام کردی هم خوشم اومد. همیشه همینطوری صدام کن.

پگاه با شنیدن این حرفها اخم کرد و دستها را به سینه زد:

_ او هو کی میره این همه راهو. مگه من خدمتکارتم!؟

کیوان خندید. فلاسک را برداشت و برای خودش چای ریخت. عطر هل و دارچین در فضا پیچید. پسر جوان نفس عمیقی کشید و گفت:

_ هوم... من عاشق این بوی خوبم.

بعد رو به پگاه کرد:

_ تو چایی نمی خوری؟

_ نه حسش نیست.

کیوان با شنیدن این حرف دیگر چیزی نگفت و در سکوت چایش را مزه مزه کرد. اما وقتی متوجه سنگینی نگاه پگاه شد پرسید:

_ چیه؟! چرا اینجوری نگام می کنی!؟

_ آخه قرار بود یه چیزی بهم بگی.

_ آهان. پاک داشت فراموشم میشد.

_ خب؟

کیوان همانطور که فنجانش را در دست می چرخاند کمی فکر کرد و بعد گفت:

_ امروز با پدرت صحبت کردم. یعنی اون اومد پیش من و باهام حرف زد.

قلب پگاه با شنیدن این جملات تپید و با صدای لرزانی گفت:

_ خب؟

کیوان که سعی می کرد هیجان درونش را کنترل کند سرش را پایین انداخت فنجان را کنارش گذاشت و با انگشتان دستش ور رفت:

_ برای جمعه قرار خوستگاری گذاشتیم.

پگاه قلبش بیشتر تپید. او هم سرش را پایین انداخت و مشغول بازی کردن با دکمه ی صدفی بلوز نارنجیش شد. کیوان با صدای آرامی ادامه داد:

_ پدرت گفت حتی اگه مادرت هم موافق این ازدواج نباشه اون موافقه و بهمون اجازه میده. امروز هم می خواست بره پیش دانیال باهانش اتمام حجت کنه که دیگه مزاحم تو نشه. خیلی از دستش شاکی و عصبانی بود...

حرفش را ناتمام گذاشت. چرا که نفسش دیگر از شدت هیجان بالا نمی آمد و نفس پگاه هم... هر دو همزمان دست روی قلبهایشان گذاشتند. اما پگاه با به خاطر آوردن دانیال اخم کرد و زمزمه کرد:

_ اما من خیلی میترسم.

کیوان متعجب سرش را بالا آورد:

_ چی؟!

_ از دانیال می ترسم. می ترسم دوباره...

کیوان حرفش را قطع کرد:

_ مثلاً چیکار می خواد بکنه؟

_ تو اونو نمیشناسی. نمی دونی چه جونوریه. می ترسم دوباره بهت آسیب برسونه.

کیوان یک چای دیگر برای خودش ریخت و مشغول نوشیدن شد:

_ زیاد به احساس ترست توجه نکن. اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

_ ولی تو که نمی شناسیش. پاش بیفته از این بدتر سرت میاره.

کیوان که از شنیدن این حرفها حوصله اش سر رفته بود گفت:

_ میشه دیگه اسم این پسره رو جلوی من نیاری؟ از یه چیز بهتر حرف بزن.

پگاه آه بلندی کشید:

_ دست خودم نیست. ترسی که ازش دارم از بین نمیره.

کیوان با تحکم گفت:

_ ولی دیگه باید فراموشش کنی. از همین الان هم باید این کارو بکنی.

پگاه حرفی نزد. پسر جوان هم بدون هیچ حرفی چشم به او دوخت و چایش را سر کشید. بعد فنجان را سر جایش گذاشت. بلند شد. دستی به لباسها و موهایش کشید. پگاه با نگاه تحسین آمیزی سر تا پایش را برانداز کرد و دلش برایش ضعف رفت. کیوان پیراهن آبی به تن داشت که روی سینه اش طرحهای شطرنجی سیاه و سفید داشت و یقه اش هم سفید بود. شلوار جین آبی هم پوشیده بود. آستینها را بالا زده و موهای خوش حالتش نیز مثل اکثر مواقع روی پیشانییش ریخته بودند. جلو آمد و در یک قدمی او ایستاد. دختر جوان سرش را پایین انداخت و در همان حال با خودش فکر کرد ترکیب رنگ نارنجی ای که بلوز خودش داشت با رنگ آبی پیراهن کیوان چقدر جالب و زیبا میشد اگر همین حالا... اما صورتش با این فکر سرخ شد و دیگر ادامه نداد. کیوان به آرامی صدایش زد:

_ پگاه!

با شنیدن اسمش سرش را به آرامی بالا آورد و نگاه لرزانش را به او دوخت. کیوان خیلی ملایم گفت:

_ تا حالا هر وقت در مورد ازدواج باهات حرف زدم فقط سر تو انداختی پایین و هیچی نگفتی. یا جوابت این بوده که باید با خانواده ت صحبت کنم. البته جز این هم ازت انتظار نمی رفت. خب حالا که من در این مورد اجازه ی خانواده تو هم گرفتم می خوام از خودت بپرسم و دلم می خواد از زبون خودت بشنوم.

مکثی کرد و بعد از چند لحظه پرسید:

_ تو به من علاقه داری؟ حاضری باهام ازدواج کنی و همیشه کنارم باشی؟

با این سوال کیوان خون با فشار به صورت پگاه دوید و بدنش داغ شد و باز دلش ضعف رفت. نگاه سرگردانش را روی هر چیزی گرداند جز کیوان که مقابلش ایستاده بود. خیلی آرام و با لکنت گفت:

_ خ... خب... م... م... مگه... از... رف... تارم... م... مشخص ن... نیست؟

_ خب راستش می خوام از زبون خودت بشنوم. دوست دارم مستقیم بهم بگی. بدون واسطه.

_ ب...ب...بذار به وقتش...

_ وقتش؟! خب وقتش کیه!؟

پگاه جواب نداد. زبانش توان گفتن نداشت. اینکه اعتراف به دوست داشتن او کند. به نظرش هنوز زود بود. هنوز باید صبر می کرد. کیوان با بی تابی گفت:

_ پگاه!

پگاه دیگر نتوانست تاب بیاورد. هر چه مقاومت کرد چیزی نگوید باز دید نمی شود چشم به چشمان او دوخت .

لبه‌هایش را باز کرد و خواست حرفش را بزند اما باز در آخرین لحظه پشیمان شد. جلوی خودش را گرفت و بعد از کمی مکث دوید داخل خانه. کیوان که از این برخورد جا خورده بود یک لحظه با چشمهای گشاد شده به نقطه ای خیره شد. اما بعد لب هایش را به هم فشرد همانطور که پنجه هایش را در موهای خوش حالتش فرو میبرد خطاب به خودش غر زد:

_ حالا نمیشد یه کم صبر کنی؟! خب جونت بالا بیاد خودش به موقعش بهت می گفت. دیگه چه اصراری بود؟ پسره ی احمق نفهم. فقط باعث ناراحتیش میشی.

بعد در حالیکه دستش را در هوا تکان می داد ادای خودش را در آورد:

_ می خوام از زبون خودت بشنوم.

و پس از به زبان آوردن این جمله دوباره رفت روی پلکان خانه نشست بدون اینکه بداند پگاه از پنجره ی اتاقی که در آن بود چشم به او دوخته و از طرفی جلوی خنده اش را گرفته و لبش را می گزد و از طرف دیگر اخم کرده و صورتش از خجالت سرخ شده.

روایت اول

نمی دانستم چه مرگم شده! حال خوشی نداشتم و عصبی بودم. دوست داشتم یک کاری بکنم ولی از آن حالت لعنتی بیرون بیایم. احسان داشت آماده میشد بیرون برود. بی اعتنا به او به آشپزخانه رفتم و یک لیوان برداشتم و از آب شیر آن را پر کردم. اما وقتی داشتم آب را سر می کشیدم ناگهان صدای دادش مر از جا پراند:

_ پس این پیراهن من کجاست؟

با حالتی عصبی لیوان را روی سینک کوبیدم. از آشپزخانه خیلی سریع بیرون آمدم و با عصبانیت گفتم:

_ چه خبرته صدا تو انداختی سرت؟

جلو آمد و با اخم چشم در چشمانم دوخت:

_ پیراهن قهوه ای من کجاست؟

_ من چه می دونم!

_ تو چه می دونی؟ مگه تو توی این خراب شده نیستی؟ این چه وضع زندگیه درست کردی؟

_ ببین حوصله ندارم. دست از سرم بردار.

_ دست از سرت برداشتم که این وضع خونه و زندگیه.

یک قدم به سمتش برداشتم و تند پرسیدم:

_ حالا که چی؟ چی میگی؟

با دست به اتاق تهی اشاره کرد:

_ اون از وضع اتاق تهی.

بعد اتاق خواب را نشان داد:

_ اون اتاق خواب.

و با سر به آشپزخانه اشاره کرد:

_ اونم از آشپزخونه. همه شون به هم ریخته و نامرتب. هیچی هم سر جاش نیست. ببینم تو چه مشکلی داری؟ شلی؟ کوری؟ مریضی؟ نون و آبت به موقع نمی رسه؟ نمی تونی یه کم به وضع این خونه ی لعنتی برسی؟ مشکلت چیه؟! هان!؟

با شنیدن این حرفها جوش آوردم. کنترلم را از دست دادم. پایم را به زمین کوبیدم و فریاد زدم:

_ مشکلم تویی. تو توی لعنتی که وقتی می بینمت اعصابم به هم میریزه. تویی که چشم دیدنتو ندارم. که هر وقت میبینمت از زندگی بیزار میشم.

_ پس مشکلتم منم؟ و چشم دیدنمو نداری آره؟

_ آره. حتی یه لحظه هم نمی تونم تحملت کنم.

دستش را مشت کرد و دیدم فکش منقبض شد و صورتش سرخ شد. خشمگین به چشمهایم زل زد. از دیدن آن قیافه ی بی نهایت خشمگین ترسیدم. اما کمی نزدیکتر رفتم و باغیض گفتم:

_ چیه؟ بیا منو بخور.

اما نفهمیدم چطور شد. در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. ناگهان به طرفم حمله کرد. بازوهایم را گرفت و مرا به دیوار چسباند. چنان فشارم می داد که نفسم بند آمد زیر لب غریب:

_ خفه شو... خفه شو... وگرنه...

با اینکه به شدت ترسیده بودم به تندی گفتم:

_ وگرنه چی؟ میزنی تو دهنم؟

فریاد زد:

_ آره.

و همزمان با پشت دست محکم کوبید توی صورتم. دردم گرفت. بغض کردم. اما نخواستیم کم بیاورم. زل زدم توی چشمهایش. نمی خواستم فکر کند از او ضعیفترم. یقه ام را گرفت و مرا به دنبال خودش کشاند. فریاد زدم:

_ چیکار می کنی؟ ولم کن...

هلم داد توی اتاق خواب. روی لباسهای ریخته شده. روی پتوی خودم که هنوز روی زمین بود و با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

_ تو هنوز زن منی و وظیفته به کارای خونه رسیدگی کنی. وقتی اومدم می خوام همه چی مرتب باشه. فهمیدی؟

بلند شدم و با لحنی غیظ آلود گفتم:

_ من هیچ کاری تو خونه ی تو انجام نمیدم. هیچ کاری.

مشتی به در زد. رفت کتتش را از روی زمین برداشت و روی تی شرت خاکستریش پوشید و در همان حال برگشت و گفت:

_ پس منتظر نامه ی دادگاه باش.

اخم کردم. جلو رفتم و دستم را به چارچوب در گرفتم:

_ حتما. با کمال میل و بی صبری منتظرم.

به زحمت خودم را کنترل می کردم و همین که رفت با بی حالی به اتاق برگشتم و خودم را روی پتویم انداختم. بغضم ترکید و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن و زار زدن. این که از دستش کتک خوردم برایم مهم نبود. حتی درگیری ای که با هم داشتیم هم مهم نبود. دردم این بود که خسته بودم. از خودم. از زندگی... از همه چیز... دردم این بود که حتی حال و حوصله ی خودم را هم نداشتم چه برسد به زندگی کردن. بدجوری خودم را باخته بودم. شده بودم آدمی که نمی دانست چرا زنده است و اصلا چه هدفی در زندگی دارد و چه دلخوشی ای او را پایبند این زندگی لعنتی

کرده! بارها از خودم پرسیده بودم برای چه زنده ام و جوابی برای سوالم پیدا نکرده بودم. مدتی گذشت. گریه کردم که تمام شد بلند شدم و با تنبلی مشغول جمع کردن لباسهای روی زمین شدم و بعد از آنها هم پتو را تا کردم و کمد را باز کردم تا همه چیزهایی را که جمع کرده بودم در آن بگذارم اما چشمم خورد به چادر نماز تا شده ام که گلهای ریز صورتی و آبی داشت و مدتها بود که از آن استفاده نکرده بودم. رویش دستی کشیدم. پوست تنم لرزید. دلم نمی خواست با دیدن آن چادر فکرهایم ادامه پیدا کنند و وقتی دنباله شان را بگیرم برسم به خاطراتی که باید آنها را فراموش می کردم. اما نشد. باز هم موفق نشدم و همین مرا از دست خودم عصبانی کرد که در کمد را محکم به هم کوبیدم:

باز سجاده ام را پهن کرده بودم و چادر نماز بر سر نشسته بودم. داشتم با تسبیحم ذکر میگفتم. بغض کرده بودم و در دل دعا می کردم. دلم بچه می خواست و خدا انگار نمی خواست ما بچه ای داشته باشیم. دو سال از زندگی مشترکمان گذشته بود و هنوز خبری نبود. احسان به ظاهر با این موضوع کنار آمده بود اما من نمی توانستم کنار بیایم. دلم برای داشتن یک بچه ضعف میرفت. بچه های مردم را که میدیدم یا سر و صدای بچه های همسایه ها را که میشنیدم بغض می کردم و رو به آسمان با نگاهی گله مند چشم می دوختم و در دل می گفتم: خدایا!
دکتر می گفت من و احسان هر دو سالمیم و مشکلی نداریم. ولی پس چرا؟ نمی دانستم.

در حالیکه به این چیزها فکر می کردم ذکر می گفتم که آمدم مقابلم نشست. یک دستش را ستون بدنش قرار داد. سرش را کج کرد تا صورتم را ببیند و من همانطور که به چشمان پر جاذبه اش نگاه می کردم و لب می جنباندم آخرین دانه ی تسبیح را انداختم. لبخند روی لبهایش نشست و گفت:

_ قبول باشه حاج خانوم.

خندیدم و گفتم:

_ قبول حق باشه.

راست نشست و چادر را از روی سر و صورتم کنار زد. با مهربانی و ملایمت پرسید:

_ بازم واسه بچه دعا می کردی؟

سرم را تکان دادم. آه کشیدم و پرسید:

_ چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی؟

دانه های تسبیح را بین انگشتانم فشردم. آه کشیدم. آرام خودم را به طرفش کشیدم و رفتم توی بغلش. چادر روی شانه هایم افتاده بود. دستهایش را دور شانه هایم حلقه کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

_ آه نکش عزیزم. تو که آه میکشی دلم میگیره. خب وقتی خدا نمی خواد حتما به حکمتی توش هست.

خودم را بیشتر به او چسباندم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و چشمهایم را بستم...

چشم باز کردم و با خودم فکر کردم دیگر تمام شد. باید وسایلم را جمع می کردم و به خانه ی پدریم بر می گشتم. شاید حداقل آنجا آرامش پیدا می کردم و دیگر خاطره ای هم نبود که به خاطرم بیاید. این خانه پر از خاطره بود و من این را نمی خواستم. سریع در کمد را باز کردم. چمدانی بیرون آوردم که طوسی رنگ بود و چرخ داشت. زپیش را کشیدم و مشغول ریختن لباسهایم در آن شدم. بدون اینکه آنها را تا کنم با بی نظمی همه را در چمدان ریختم. ماندن من دیگر در آن خانه معنایی نداشت. من و احسان به ته خط رسیده بودیم. پس باید از هم جدا می شدیم. حتی با وجود تهدیدهای خاله لیلی و با وجود اینکه هنوز تکلیف پگاه و کیوان مشخص نشده بود. نه...دیگر تحمل یک روز زندگی در این خانه ی خراب شده را نداشتم. خواستم چمدان را ببندم که یاد اتاق یاسین افتادم. بلند شدم. کلید اتاق یاسین را که زیر کتابی در پنجره قایم کرده بودم برداشتم. آن را قبلا از جیب احسان کش رفته بودم. کلید به دست پا به سالن گذاشتم و از آنجا به سمت اتاق یاسین رفتم. در را باز کردم و وقتی خودم را در اتاق دیدم دیگر حال خودم را نفهمیدم. هر چه را که بر می داشتم با تمام وجود بو می کشیدم. لباسهایش...پتویش...جفجغه اش...همه را جمع کردم. اما وقتی می خواستم از آنجا بیرون بروم پاهایم توان رفتن نداشتند. اصلا دلم نمی خواست از آن اتاق بیرون بروم. ولی به هر حال باید میرفتم. برای همین به هر زحمتی که بود از آنجا دل کندم و بغضی را که میرفت در گلویم لانه کند پس راندم. تمام وسایلی را که متعلق به پسر از دست رفته ام بود در چمدان قرار دادم و زیپ آن را کشیدم. بعد نفس عمیقی کشیدم و قطره ی اشکی را که داشت از گوشه ی چشمم سر می خورد پاک کردم. حالا دیگر وقت رفتن بود.

روایت دوم

با حرص و عصبانیت در مغازه را که باز کرده بودم به هم زدم و رفتم پشت میزم نشستم. آنقدر عصبانی بودم که نمی دانستم چه کنم. فقط می دانستم باید همین امروز کار را تمام کنم. دیگر تحملم به پایان رسیده بود. تا حالا هم خیلی خودم را کنترل کرده بودم. امروز خیلی جلوی خودم را گرفتم تا با یک کتک مفصل جوابش را ندهم. اما دیگر بس بود. همین قدر برایم بس بود. عطای این زندگی را به لقایش بخشیده بودم. عواقبش هم هر چه بود می پذیرفتم. دیگر برایم مهم نبود خاله چه عکس العملی نشان می داد و یا خانواده هایمان با این قضیه چطور برخورد می کردند و یا اصلا پگاه و کیوان عاقبتشان چه میشد. فقط می خواستم از شر این زندگی لعنتی خلاص شوم. مهم هم نبود دیگران چه فکر می کنند. اعصابم پاک به هم ریخته بود. با حالتی عصبی روی میز ضرب گرفتم و فکر کردم. حال و حوصله ی هیچ کاری را هم نداشتم و نمی دانستم چرا دلشوره ی عجیبی هم به جانم افتاده بود. بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن و بعد از چند دقیقه دوباره برگشتم و کشوی میز را باز کردم و بی هدف داخلش را نگاه کردم. چیزی آن تو نبود جز چند قطعه عکس که یکی از آنها عکس یلدا بود. با دیدن آن عکس خشمم تشدید شد. آن را بیرون آوردم و با عصبانیت پاره اش کردم و تکه هایش را روی میز ریختم. اما تصویر لبهای خندانش هنوز مشخص بود و خوب یادم بود این عکس را کی گرفته بودم:

تازه از بیرون آمده بودم و دست و صورتم را شسته بودم و داشتم با حوله دستهایم را خشک می کردم که آمد مقابلم ایستاد. دستهایش را پشتش گرفته بود و لبخند میزد. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

_ چیزی شده؟!_

خندید و دلم برایش ضعف رفت. حوله را کنار گذاشتم و خواستم بغلش کنم که خودش را کنار کشید. بروهایم را به نشانه ی تعجب بالا بردم. باز خندید و این بار دستش را از پشتش بیرون آورد و برگه ای را جلویم تکان تکان داد. خواستم آن را بگیرم و در همان حال پرسیدم:

_ این چیه؟!_

دستش را عقب کشید. خندید و گفت:

_ حدس بزن._

در حالیکه سعی می کردم فکرم را متمرکز کنم گفتم:

_ خب... خب... بذار ببینم... ام..._

اما چیزی دستگیرم نشد و نگاهش کردم. با شیطنت گفت:

_ بگم؟_

_ آره بگو._

_ بگم؟_

یک قدم به طرفش رفتم و گفتم:

_ کشتی منو بگو دیگه دختر._

با لحن شادی گفت:

_ من باردارم._

این را که شنیدم لحظه ای گیج نگاهش کردم. نمی فهمیدم یا شاید هم باور نمی کردم. گفتم:

_ هان؟!_

خودش را در آغوشم انداخت و شادمان گفت:

_ من باردارم احسان. من باردارم. باورت میشه؟ ما داریم بچه دار میشیم._

او را از خودم جدا کردم و به صورتش نگاه کردم:

_ وا... واقعا؟! جدی میگی!؟

سرش را تکان داد. ذوق زده او را محکم به خودم فشردم. طوری که جیغ کوتاهی کشید و خندید. دلم نمی خواست او را از خودم جدا کنم. همانطور محکم بغلش کرده بودم. این بهترین خبری بود که می توانست به من بدهد...

این عکس را همان روز در حیاط خانه مان از او گرفته بودم. آن هم بعد از اینکه کلی سر به سرم گذاشت و شوخی کرد و چقدر من آن یلدای شوخ و شاد را دوست داشتم و در کنارش اصلا و ابدا خسته نمیشدم و دوست داشتمم برایم حرف بزند و هی حرف بزند و من گوش کنم و او حتی یک لحظه هم سکوت نکند. اما حالا چه؟ آیا آن زنی که در خانه ی من است همان یلدای خودم است؟ همان یلدایی که منظم و مرتب بود و خانه را همیشه مرتب نگه می داشت و از بی نظمی بیزار بود. همان زنی که هر وقت به خانه بر میگشتم آراسته و مرتب به استقبالم می آمد و

با غذای گرم از من پذیرایی می کرد. نه این زن یلدا نبود. یلدای من مرده بود. خیلی وقت پیش همان وقتی که یاسین را از دست دادم. او هم مرد. پس این یلدا نبود و باید از شرش خلاص میشدم. تکه های عکس را ریز ریز کردم و آن را در سطل زباله ی زیر میز ریختم و با عصبانیت گفتم:

_ که مشکلتم منم آره؟ خیله خب باشه. طلاق میدم تا از این به بعد بدون مشکل زندگی کنی.

در همان لحظه که آخرین کلمه را به زبان آوردم. در باز شد و من سر بلند کردم. باز هم همان زن جوان چشم سبز بود. این دیگر اینجا چه می کرد؟! با اخم نگاهش کردم. به رویم لبخند زد. صدایش را شنیدم که سلام کرد. جوابش را با تکان سر دادم. با صدای پرنازی گفت:

_ برای گرفتن عکس اومدم.

در دل خطاب به او گفتم فقط تو رو کم داشتم و خواستم ردش کنم برود اما نمی دانم چرا ناخواسته بلند شدم.

کیوان در حالیکه اناری در دست داشت در محوطه ی دانشگاه قدم میزد و فکر می کرد. محوطه خلوت بود و فقط چند نفری دو به دو روی صندلی ها که شبیه تنه ی درخت بودند نشسته و صحبت می کردند. حیاط وسیع بود و در قسمتی از آن چند کارگر در حال ساختن ساختمان گنبدی شکلی بودند. پسر جوان همان طور که اطرافش را نگاه می کرد حرفهای پدر و مادرش را که صبح داشتند با لیلی و بهروز بحث می کردند در ذهنش مرور می کرد:

_ گفتم نه یعنی نه. همون یه بار واسه هفت پشتمون بس بود. هنوز یادم نرفته تو خواستگاری یلدا مادرش چطور سنگ رو یخمون کرد.

_ کیوان باید این پنبه رو از گوشش در بیاره. ما خواستگاری پگاه برو نیستیم. مگه برادرزاده ی خودم ریحانه چشمه که برم در یه خونه اونورترو بزنم؟ یعنی فردا پشت سرمون حرف در نمیارن که چی؟ که طرف برادرزاده ی مثل دسته گل خودشو گذاشت رفت یه دختر غریبه رو واسه پسرش گرفت؟ یعنی فردا به ریش ما نمی خندن!؟

_ من دلم می خواد یکی رو واسه پسریم بگیرم که بتونم بیارمش توی همین خونه ی خودم. فردا پس فردا بتونه یه لیوان آب دستمون بده.

_ اصلا می دونین چیه؟ من ریحانه رو از همون اول که به دنیا اومد واسه کیوان نشون کرده بودم. به کسی نگفتم ولی پیش خودم چنین تصمیمی گرفتم و از تصمیمم هم بر نمی گردم.

یک لحظه چشمهایش را بست تا هر چه در ذهنش بود فراموش کند و بعد که چشمش را باز کرد دید پگاه همراه دوستانش افسون و ناهید از در ورودی محوطه گذشتند. کیوان با دقت چشم دوخت به پگاه که مانتو و شلوار کرم رنگ تنش بود و مقنعه ی قهوه ای روشن سرش بود و کوله اش هم قهوه ای بود و با خودش فکر کرد هرگز نمی تواند دست از او بردارد و با این فکر به دختر و دوستانش نزدیک شد و او را صدا زد:

_ خانم نوران!

پگاه با شنیدن صدای او ایستاد و به طرفش برگشت. کیوان نزدیکتر آمد و سلام کرد. دخترها به هم نگاه کردند و جواب سلامش را دادند. پسر جوان خواست چیزی بگوید که حضور افسون و ناهید مانع شد و سرش را پایین انداخت. ناهید که متوجه این موضوع شده بود با شیطنت نگاهی به او و پگاه انداخت. بعد سقلمه ای به افسون زد و گفت:

_ ما میریم داخل. استاد اومد خبرتون می کنیم.

پگاه که می دانست طرف صحبت دوستش است نیم نگاهی به او انداخت و سرش را تکان داد. دخترها با شیطنت چشم به هم دوختند و به هم چشمک زدند و رفتند. کیوان سرش را بالا آورد و دور شدن آنها را تماشا کرد. بعد چشم از آنها برداشت. به صدلی ها اشاره کرد و گفت:

_ میگم بریم اونجا بشینیم؟

پگاه حرفی نزد. کیوان راه افتاد و او هم به دنبالش قدم برداشت. وقتی به صدلی ها رسیدند هر دو مقابل هم نشستند. دختر جوان حین اینکه می نشست چشم به کیوان دوخت به فکر فرو رفته بود و انار را در دستش می چرخاند. چند دقیقه به همان صورت گذشت تا اینکه بالاخره پسر جوان سکوت را شکست:

_ دیشب با پدر و مادرم حرفم شد هر دو تاشون پاشونو تو یه کفش کردن که ...

مکثی کرد و با اخم ادامه داد:

_ با ریحانه ازدواج کنم.

پگاه چیزی نگفت و فقط چشم به او دوخت. کیوان وقتی سکوت او را دید گفت:

_ امروز صبح هم هر چی خاله لیلی و شوهرش بهروز باهاشون صحبت کردن فایده ای نداشت.

پگاه با آرامش به حرفهای او گوش می کرد و چیزی نمی گفت. پسر جوان نفسش را از سینه بیرون داد چشم در چشم او دوخت و با لحن عاشقانه ای به حرفهایش ادامه داد:

_ ولی من بهشون گفتم فقط تو رو می خوام. گفتم تو تنها کسی هستی که تو قلبم جا داری.

پگاه با شنیدن این حرفها سرخ شد و سرش را پایین انداخت و همزمان صدای آرام کیوان در گوشش پیچید:

_ اما تو نباید به خاطر اینکه پدر و مادرم ناراضی هستن نگران باشی چون من هر طور شده راضیشون می کنم. هیچی نمی تونه منو از تصمیمم منصرف کنه. خیالت جمع باشه.

پگاه لبخند زد و یک جور خاصی به او نگاه کرد که نفس پسر جوان یک لحظه در سینه اش حبس شد. پگاه با لحنی خیلی آرام گفت:

_ من خیالم جمعه. اصلا نگران نیستم. به حس عجیبی تمام وجودمو گرفته. به حس آرامش. دیگه حتی از دانیال هم نمی ترسم.

کیوان هیچ نگفت. پگاه آرام بود خیلی آرام:

_ چون به تو و عشقت اعتماد دارم.

چشمهای کیوان با شنیدن این حرف برق زد. حس کرد دیگر نمی تواند آنجا بماند. قلبش به سرعت به قفسه ی سینه اش می کوبید. بلند شد و گفت:

_ خب... خب... بعد از کلاس میبینمت.

و خواست برود که پگاه صدایش زد:

_ کیوان!

پسر جوان بدون اینکه برگردد چشمهایش را بست و سراپا گوش شد. پگاه برخاست و با همان لحن آرام گفت:

_ خیالت راحت باشه. تا هر وقت بشه منتظر می مونم. شده صد سال هم طول بکشه. هیچ کس... هیچ کس نمیتونه جای تو رو قلبم بگیره.

کیوان با شنیدن این حرفها دیگر حال خودش را نفهمید. دستش را روی قلبش گذاشت. خیلی تند میزد. چند قدم جلو رفت و بعد به طرف پگاه برگشت. به رویش لبخند گرمی پاشید و انر را به طرفش انداخت:

_ بگیرش.

دختر جوان نیز لبخندی زد و سریع انار را گرفت.

بعد هر دو به فاصله ی چند قدم از هم به کلاس رفتند. آن روز صبح تا ظهر بیشتر کلاس نداشتند و ظهر که کلاسشان به پایان رسید هر کدام از آن ها همراه دوستانشان منتظر سرویس جلوی دانشگاه ایستادند. هوا ابری بود و ابرهای خاکستری و سیاه روی هم قرار گرفته بودند و آماده ی باریدن. افسون قدم میزد و گاهی زیر یک از دو آلاچیقی که جلوی دانشگاه بودند مینشست. ناهید و پگاه هم گرم گفت و گو در مورد یکی از استادها بودند. اما پگاه همانطور که حرف میزد چشمش به کیوان بود که کمی دورتر پشتش به او بود و داشت با دوستانش در مورد فوتبال صحبت می کرد. در همان حال لحظه ای چشم از او برگرفت و توجهش به یک تاکسی جلب شد که ایستاد و ناگهان با دیدن مردی که از آن پیاده شد قلبش فروریخت و با دیدن برق چاقو در دست او یک لحظه نفسش بند آمد و وقتی دید دارد به طرف کیوان می رود کوله اش را زمین انداخت و فریاد زد:

_ کیوان مواظب باش.

پسر جوان که سرگرم حرف زدن بود با شنیدن صدای او با ترس برگشت و دانیال را مقابل خود دید. دانیال دستش را عقب برد و چاقو را تکان داد و ناگهان پگاه که خود را به آنها رسانده بود خود را سپر کیوان کرد و حادثه در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. چنان سریع که هیچ کس فرصت عکس العمل پیدا نکرد. برای چند ثانیه همه خشکشان زد حتی دانیال که چاقو را در بدن پگاه فرو کرده بود. اما همینکه او وحشت زده به خود آمد و خواست فرار کند دوستان کیوان و چند دانشجوی دیگر که آنجا بودند مانع فرارش شدند. کیوان که از این اتفاق شوکه شده بود قبل از اینکه پگاه تلوتلوخوران روی زمین بیفتد او را در آغوش گرفت و بی توجه به جیغ و داد افسون و ناهید و باقی دخترهایی که آنجا بودند با نگرانی صدایش زد:

_ پگاه!

اما جواب نشنید. دوباره با صدایی بریده بریده اسمش را صدا زد:

_ پ...پ...پ...پگ...پگاه!

اما هیچ صدایی از او نشنید و صدای یک نفر را شنید که فریاد میزد:

_ یه آمبولانس خبر کنین. یکی از بچه ها چاقو خورده.

و فقط آن وقت بود که کیوان با چشمهای فراتر از حد گشاد شده متوجه لباس خونی پگاه شد سرش گیج رفت و صدای رعد و برق در گوشش پیچید و چشمش افتاد به کوله ی پگاه و اناری که از آن بیرون افتاده و زیر دست و پا له شده بود...

روایت اول

چمدانم را کشان کشان تا کنار در بردم. بعد خواستم در را باز کنم که خودش باز شد. عقب رفتم. خاله وارد شد و پشت سرش هم احسان. به هر دویشان نگاه کردم. خاله لیلی با صدای گرفته ای سلام کرد. احسان رفت روی پلکان حیاط نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. خاله دستم را گرفت و با ملایمت گفت:

_ یلدا جان بریم داخل می خوام باهات حرف بزنم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_ خاله جون اگه اومدین میانجی گری کنین بی فایده ست چون من تصمیم خودمو گرفتم و همین الان می خوام برم خونه ی پدرم تا تکلیفم مشخص بشه.

گرهی در ابروهای نازک خاله لیلی پدیدار شد:

_ من نیومدم واسطه بین شما بشم و در این مورد حرف بزنم. یه چیز دیگه می خوام بهت بگم.

همانطور که به حرفهای او گوش می کردم حواسم رفت پیش احسان که مرتب به چشمهایش دست میکشید و سرش را بین دستهایش می گرفت و عاقبت از روی پله ها بلند شد. حیرت زده دیدم بی قرار است اما نمی دانستم دلیلش چیست! خاله بازویم را گرفت و مرا به طرف پله ها کشاند و آنجا نشاند و خودش هم کنارم نشست. نمی دانستم چرا تنم می لرزید. انگار منتظر خبر بدی بودم. در حالیکه بغض کرده بودم رو به خاله پرسیدم:

_ خاله بگو.. بهم بگو چی شده؟! اتفاقی افتاده!؟

خاله لیلی چشمهایش را با دو انگشت فشار داد و من اثر درد و ناراحتی را در چهره اش به وضوح دیدم. دیگر طاقت نیاوردم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

_ خاله!

چشمهایش را باز کرد و مرا نگاه کرد:

_ یلدا جان می خوام یه حرفی بزنم فقط قول بده آرام باشی و خودتو کنترل کنی.

با شنیدن این حرفها دیگر یقین پیدا کردم چیزی شده و اتفاقی افتاده. اما چه اتفاقی؟! همانطور که در ذهنم دنبال جواب این سوال می گشتم به بازوی خاله چنگ انداختم:

_ بگو چی؟

_ تو... تو قبلا از دست دادن عزیزی رو تجربه کردی و باید بدونی مرگ حقه و آدما دیر یا زود میمیرن و...

به اینجا که رسید.دیگر ادامه نداد و اشکهایش سرازیر شد.ولی چطور؟!من که تا حالا ندیده بودم خاله گریه کند!داشت از چه حرف میزد؟!از مرگ؟!از دست دادن عزیز؟!اما منظورش چه بود؟!حالا دیگر تمام تنم آشکارا می لرزید.نفسم بالا نمی آمد.فکرم رفت طرف پدرم.آه...نه...نکنند پدرم...بازوهای خاله را محکم گرفتم و تکانش دادم و فریاد زدم:

_ محض رضای خدا بگو چی شده؟!بابام طوریش شده!؟

در حالیکه اشک میریخت سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ پس چی؟مادرم؟آره؟مادرم خاله!؟

نالید و هق هق کنان گفت:

_ پگاه...

مات و مبهوت نگاهش کردم.یعنی چه؟!خاله که اینطوری نبود!او که اهل گریه کردن و ناراحتی نبود.تا حالا ندیده بودم خنده از لبش دور شود.اما حالا چرا...چرا هی اسم پگاه را به زبان می آورد و گریه میکرد؟!همانطور مات و مبهوت نگاهش کردم.خدایا نکند پگاه...

نه...نه...این امکان ندارد...این...این غیر ممکن است...ولی پس...پس من چرا اینطوری شده ام؟!چرا خشکم زده؟!چرا چشمهایم پر از آب شده؟!برای چه حرف نمی زنم و نفسم بالا نمی آید؟!پس خاله اینجا چه می کند؟!او که گفته بود پایش را دیگر در این خانه نمی گذارد!این دیگر چه خبری بود؟!من که منتظر بودم احسان بیاید که ببیند دارم میروم خانه ی پدرم که دیگر بر نگرادم پس...پس...چرا؟!سرم گیج رفت و چشمهایم ناخواسته بسته شدند و تکیه دادم به نرده ای که کنارم بود و دیگر هیچ نفهمیدم و آرزو کردم ای کاش دیگر بیدار نشوم.در ذهنم نام پگاه را مرتب تکرار می کردم و صدای قشنگ و گرمش در گوشم می پیچید و من او را دیدم...او را...پشت پلکهای بسته ام و خواستم صدایش کنم که مایع شیرینی به دهانم سرازیر شد و چشمهایم را که باز کردم خودم را در سالن پذیرایی دیدم.حالم بد بود.خیلی بد...در تنم جانی نبود که تکان بخورم.خاله لیوان به دست بالای سرم نشسته بود.دستم را به زحمت به طرفش گرفتم.سریع آن را گرفت.دستش داغ بود یا شاید هم دست من خیلی سرد بود!

اشک میریخت و در همان حال سرش را نزدیک آورد.با صدای ضعیفی پرسیدم:

_ پگاه...چی...چی شده؟!اک...کجاست؟

لیوان را کنار گذاشت.شانه هایم را گرفت و بغلم کرد.نالیدم:

_ خاله!پگاه...چطور شده؟

حرفی نزد.در بغلش تکانه داد.لباسش را چنگ زدم.صدای لرزانش را شنیدم:

_ امروز... امروز... ج... جلوی دانشگاه... دانیال می خواسته... کیوانو... با... با چاقو بزنه... که... که... پگاه... خودشو میندازه وسط... که... جلوشو بگیره و... چاقو... به خودش... میخوره و... تا به بیمارستان برسونش دووم نمیاره و ...

با صدای بلند نالیدم و اشکها صورتم را خیس کردند. انگار باز یاسین را از دست داده ام. انگار باز... چشمهایم از بس اشک ریخته بودم باد کرده بودند و شقیقه ام تیر می کشید و درد می کرد. خاله سعی می کرد آرام کند اما من آرام نمی شدم. نمی توانستم آرام شوم... چطور امکان داشت... با التماس گفتم:

_ خاله منو ببر خونه ی خودمون. تورو خدا.

سرم را بوسید و کنار گوشم گفتم:

_ باشه... باشه عزیزم. تو فقط آرام باش.

روایت دوم

سرم به شدت درد می کرد. هنوز فریادهای دردناک کیوان که در سالن بیمارستان پگاه را صدا میزد در گوشم بود و سرم پر بود از صدای او. دستها و بازوهایم هنوز درد می کردند. از بس سعی کرده بودم جلوی برادرم را بگیرم و دستهایم را دورش حلقه کرده بودم. از بس او تقلا کرده و خودش را به جلو کشیده بود. برایم غیر قابل باور بود که چنین اتفاقی بیفتد. باورش برایم سخت بود پگاه... ولی این اتفاق افتاده بود و شاید اگر پگاه نبود حالا باید برای کیوان عزاداری می کردیم. گیج بودم. نمی دانستم چه باید بکنم. از یک طرف حال و روز یلدا... از طرف دیگر کیوان که به خاطر مرگ پگاه به شدت شوکه شده بود و در بیمارستان بستری بود. یک طرف هم پدر و مادر خودم و خانواده ی داغدار یلدا که به کمکم نیاز داشتند و من این وسط دست تنها مانده بودم که چکار کنم! گیج و منگ تکیه داده بودم به دیواری و چشم دوخته بودم به یلدا که در آغوش خاله لیلی بود و زار میزد و هر لحظه صدای ناله اش بلندتر میشد و مثل پتک توی سر من می کوبید و کلافه ام می کرد. خاله وقتی دید نمی تواند یلدا را آرام کند رو به من گفت:

_ یه کاری بکن. چرا اونجا وایسادی و نگاه میکنی؟ یه کاری بکن دیگه.

با حالتی که هر لحظه عصبیتر میشد گفتم:

_ چیکار کنم؟

_ میبینی که حالش خوب نیست. بیا بلندش کنیم بریمش خونه ی خودشون...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

_ اونجا بریمش که حالش بدتر میشه!

_ نمیبینی بی تابی میکنه؟ میترسم اینجا بمونه خدایی نکرده چیزیش بشه. زدباش بیا دیگه.

سریع خودم را از دیوار جدا کردم و رفتم طرف یلدا. خاله قربان صدقه اش رفت:

_ پاشو... پاشو قربونت برم. پاشو کلم ببریمت خونه ی خودتون.

زیر بازوی یلدا را گرفتم و به کمک خاله بلندش کردم. روی پایش بند نبود. دلم برایش سوخت. خیلی آرام و با بغض گفتم:

_ به من تکیه کن نیفتی.

نفهمیدم شنید یا نه. اما همین کار را کرد. حالا سنگینی تنش روی من بود هر چند خیلی هم سنگین نبود. نگاهی به لباسهایش انداختم. مانتو و شلوار سیاه و شال سرمه ای که اصلا به پوست صورتش نمی آمد. از حیاط گذشتیم و بیرون آمدیم. خاله ماشین بهروز را با خودش آورده بود و از این بابت مشکلی نبود. سوار ماشین شدیم. خاله عقب کنار یلدا نشست و رو به من گفت:

_ تو رانندگی کن.

حرفی نزد. پشت فرمان نشستم و ماشین را روشن کردم و راه افتادیم. حین رانندگی از آینه ی جلو نگاهی به یلدا می انداختم که بی حال سرش را روی شانه ی خاله تکیه داده بود. بغضی در گلویم بود که هر بار می آمد و میرفت و هر کار می کردم نمی شکست که راحت شوم. چند دقیقه که گذشت جلوی خانه ی پدری یلدا ماشین را متوقف کردم. پارچه ی سیاه روی دیوار را گلی کرده بودند و صدای شیون می آمد. سریع از ماشین پیاده شدم و همراه خاله به یلدا کمک کردم پیاده شود. تنش میلرزید. دستم را محکم گرفته بود و این حسی را در من بر می انگیخت اما نمی دانستم چه حسی. به زحمت قدم بر می داشت در باز بود و وقتی وارد شدیم حیاط پر از زندهای عزادار سیاه پوش بود که نمی دانستم چطور به این سرعت با خبر شده بودند. یلدا را دست خاله و یکی از همان زندهای عزادار سپردم و خودم بیرون رفتم. ناگهان صدای جیغ و شیون یلدا را شنیدم و همراهش صدای شیون دیگران را و قلبم به درد آمد و حس کردم دیگر نمی توانم آنجا بایستم برای همین سوار ماشین شدم و از آن خانه دور شدم و در همان حال بالاخره بغضم شکست و اشکهایم روی گونه غلتیدند.

چشمهایش را به آرامی باز کرد. همه چیز را تار می دید. دوباره چشمها را بست. چیزی در ذهنش نبود. نمی دانست کجاست و چه مدت در خواب بوده. ناگهان نیم خیز شد و خواست سر جایش بنشیند که کسی مانعش شد و با لحنی ملایم گفت:

_ نه. بلند نشو... آرام بخواب بخواب کیوان جان.

صدای بهروز را تشخیص داد و در حالیکه کم کم ذهنش فعال میشد دوباره دراز کشید و سرش را که گیج میرفت روی بالشت گذاشت. گلویش به شدت میشوخت و حالا که ذهنش داشت فعال میشد یادش آمد به خاطر فریادهایی بوده که کشیده. اما چرا فریاد کشیده بود. نام کسی را صدا زده بود؟ نام چه کسی؟ پگاه... باز صدای بهروز در گوشش پیچید:

_ کیوان جان! حالت بهتره؟

جوابش را نداد. هنوز کاملاً هشیار نشده بود. در دستش احساس سوزش می کرد اما سعی کرد به یاد بیاورد چه اتفاقی افتاده و مدت کوتاهی طول نکشید که اتفاقات مثل فیلمی از جلوی چشمانش عبور کردند. صحنه ی جلوی دانشگاه... چهره ی دانیال و چاقو خوردن پگاه... سالن بیمارستان و حرفهای دکتر:

_ متأسفانه ضربه ی چاقو باعث پارگی طحالش شده و همون یه ضربه باعث شده که...

حال خودش را به خاطر آورد و صدای خودش را که فریاد کشیده بود:

_ نه... نه این امکان نداره... این... این دروغه... پگاه... پگاه نمرده... اون زنده ست... اون زنده ست.

با هر یادآوری سرش تیر می کشید و ضربانش کند و تند میشد. یادش آمد که در سالن بیمارستان زیر نگاه های گریان و غم زده ی خانواده ی پگاه فریاد می کشید و او را صدا میزد و بهروز و احسان سعی می کردند او را آرام کنند و او خودش را جلو می کشید و می خواست از دست آنها خودش را رها کند و بدود داخل اتاقی که پگاه در آن به خواب ابدی فرو رفته بود و پارچه ی سفیدی را که رویش کشیده بودند کنار بزند و ببیند او زنده است. زنده و سر حال. مثل همیشه. درست مثل همیشه. با یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود بغضی سنگین و خفه کننده گلویش را فشرد. اما خبری از اشک و گریه در کار نبود. تنها ناله ای از گلوی دردناکش بیرون آمد و باز صدای بهروز را شنید که زیر گوشش زمزمه کرد:

_ کیوان جان!

جوابش را نداد. نه می خواست و نه می توانست. حرفهای پگاه را به خاطر آورد و نگاه خاص آن روزش را:

_ من خیالم جمعه. اصلاً نگران نیستم. یه حس عجیبی تمام وجودمو گرفته. یه حس آرامش. دیگه حتی از دانیال هم نمی ترسم.

دندانهایش را به هم سایید و سعی کرد فکر نکند اما صدای پگاه او را راحت نمی گذاشت:

_ چون به تو و عشقت اعتماد دارم.

اعتماد دارم... اعتماد دارم... کلمات در ذهنش تکرار میشدند و کم کم نفس کشیدنش تند شد. به ملحفه ی تختش چنگ زد و به خود پیچید. ناله هایش کوتاه بود. صدای وحشت زده ی بهروز را شنید:

_ کیوان! کیوان!

و بعد صدای فریادش را:

_ پرستار! پرستار!

کیوان می لرزید و صدای آخرین فریاد پگاه در گوشش تکرار میشد:

_ کیوان... کیوان مواظب باش.

هر چه میکرد نمی توانست گریه کند و بغضی که در گلویش گیر کرده بود نمی شکست. باز صدای فریاد بهروز بلند شد :

_ یه کاری بکنین دکتر.

_ خيله خب آقا. لطفا شما آرام باشين.

کیوان همانطور به خود می پیچید که یک نفر او را محکم گرفت و بعد سوزشی را احساس کرد و باز خواب. خواب عمیق.

روایت اول

چشمهایم را باز کردم. اتاقی که در آن دراز کشیده بودم پرده های سفیدش کشیده شده بود و نیمه تاریک بود. صدای گریه ی مادر را از سالن میشنیدم. خواستم بلند شوم اما نتوانستم و دوباره سرم روی بالشت افتاد... دور اتاق را نگاهم را گرداندم. پگاه توی این اتاق درس می خواند. باز یاد پگاه افتادم و اشکهایم دوباره جوشیدند و راه خودشان را پیدا کردند. چند روز گذشته بود؟ نمی دانستم... نمی دانستم... فقط می دانستم جسد خواهرم را دفن کرده بودند و حالا پگاه زیر خروارها خاک خوابیده بود. یادم آمد درست وقتی با دیگران آماده میشدم به مراسم تشییع جنازه بروم ناگهان بیهوش شده بودم و دیگر هیچ نفهمیده بودم. اما یادم نبود کی و چطور مرخص شدم و برگشتم خانه. سعی کردم بلند شوم. با وجود سرگیجه ی شدید سر جایم نشستم. دستم را به دیوار گرفتم اما نتوانستم از جایم بلند شوم و همانطور نشسته ماندم. گلویم به خاطر جیغهایی که کشیده بودم هنوز درد می کرد. چشم دوختم به دیوار مقابلم و آه کشیدم. در همان حال بودم که خاله لیلی با یک سینی داخل شد و گفت:

_ بیدار شدی؟

نیم نگاهی به او انداختم و دوباره به دیوار رو به رو خیره شدم. سینی را کنارم گذاشت و خودش هم کنارم نشست. دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

_ یلدا جان!

آه کشیدم و هیچ نگفتم. با لحن مهربانی گفت:

_ بیا عزیزم. شام آوردم که با هم بخوریم.

نگاهش کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

_ نمی تونم خاله. هیچی از گلوم پایین نمیره.

اخم کرد و گفت:

_ نمی تونم چیه؟ باید بخوری جون بگیری. اینجوری که خودتو میکشی.

_ کاش بمیرم خاله. مگه چی میشه؟ مگه من از پگاه بهترم؟ دیگه چه دلخوشی ای تو زندگیم دارم؟ بچه مو از دست دادم بس نبود. خواهرم هم از دستم رفت. من دیگه به چه دلخوشی ای زندگی کنم؟

_ این حرفا چیه می زنی دختر. تو باید به جای این حرفا یه کم به فکر مادرت باشی و...

خاله هنوز باقی حرف در دهانش بود که صدای فریاد شایان مانع ادامه ی حرفش شد:

_ ولم کن دست از سرم بردار.

با صدای او من و خاله لیلی هر دو با هم از جا پریدیم و به هم نگاه کردیم. بعد هر دو بلند شدیم و از اتاق بیرون آمدیم. مادر گوشه ی سالن پذیرایی نشسته و چشمهایش را بسته بود و اشک صورتش را که هنوز جای خراش ناخن بر آن بود خیس میکرد. شایان بالای سرش ایستاده و در حالیکه هق هق می کرد با صدای بلند حرف میزد:

_ تقصیر تو بود مادر. تقصیر تو بود. تو باعث شدی اون اتفاق لعنتی بیفته. آگه... آگه... اون موقع اجازه نمی دادی اون پسره ی بی همه چیز بیاد خواستگاری پگاه... آگه خواهر بیچاره مو مجبور نمی کردی اونو قبول کنه... دانیال هیچ وقت به خودش جرات نمی داد چنین غلطی بکنه. تو باعث مرگ خواهرم شدی.

خشکم زده بود. حرفهای شایان حرف دل خودم هم بود و باید به او حق می دادم. من هم مادرم را مقصر می دانستم اما با این حال با همان صدای گرفته گفتم:

_ شایان!

به طرفم برگشت. ابروهای پرپشتش درهم بودند و پوست گندمی صورتش قرمز شده بود و دستهایش میلرزید. با صدایی که خشمش را نمایان می کرد گفت:

_ هیچی نگو یلدا. هیچی نگو. خودت هم میدونی دارم درست میگم. یادت نرفته که پگاه چقدر گریه و التماس کرد که مجبورش نکنن اون پسره ی کثافتو قبول کنه. ولی مادر به حرفش گوش نکرد و پدر هم با سکوتش از مادر حمایت کرد. اونو مجبورش کردن. یادت نرفته که؟ یادت نرفته که چه حرفایی بار تو کرد وقتی با ازدواج دانیال و پگاه مخالفت کردی؟ یادت نرفته؟

نه یادم نرفته بود. چه طور می توانستم فراموش کنم؟ اما به هر حال او مادرمان بود و بیشتر از همه داغ دیده بود. خواستم حرفی بزنم که صدای بلند پدر همه مان را میخکوب کرد:

_ تمومش کن شایان.

_ بابا!

_ گفتم تمومش کن. من سالهاست با مادرت زندگی می کنم یه بار نشده حتی بهش اخم کنم اونوقت تو داری اینطوری باهاش حرف میزنی؟ تو چه حقی داری هان؟

پدر حرفهایش را که زد با اخم به شایان نگاه کرد. بی توجه به آنها رفتم طرف مادرم که صورتش را پشت دستهایش پنهان کرده و از فشار گریه شانه هایش میلرزیدند. کنارش زانو زدم و دستهایش را کنار زدم. نالید. سرش را در آغوش گرفتم. زار زد. زو به خاله لیلی گفتم:

_ میشه یه لیوان آب بیارین؟

رفت توی آشپزخانه و با یک لیوان آب برگشت. شایان با غیظ رفت بیرون و پدر گوشه ای نشست و تسبیح گرداند. ریش چند روزه اش سفید بود و صورتش پرچین و چروک شده بود. موهای سرش که جوگندمی بودند حالا یکدست سفید شده بودند. خاله لیوان آب را دستم داد و کنار مادرم نشست. لیوان را به لبهای مادرم نزدیک کردم:

_ مامان جان! یه کم آب بخور. حالت جا بیاد.

جرعه ای به خوردش دادم و خاله هم شانه هایش را مالید و گفت:

_ از دست شایان ناراحت نشو. جوونه. احساساتی شد یه چیزی گفت.

مادر سرش را تکان داد و گفت:

_ راست میگه لیلی خانوم. شایان حق داره. بچه م بی راه نمی گه. همه ش تقصیر منه.

با لحنی اعتراض آمیز گفتم:

_ مامان!

با حسرت گفت:

کاش زبونم لال میشد و و هیچ وقت...

نگذاشتم ادامه دهد. مطمئن بودم باز می خواست خاطرات تلخ را مرور کند. برای همین اخم کردم و گفتم:

_ مامان تمومش کن.

مادر سری تکان داد و رو به خاله لیلی گفت:

_ شرمنده لیلی خانوم. شمارو هم خیلی اذیت کردم. الان هم که باعث زحمتتون شدم. به خدا شرمنده م.

خاله با مهربانی جوابش را داد:

_ این چه حرفیه. من که کاری نکردم. هر کاری هم کردم وظیفه م بوده.

_ شما خودتون کم بدبختی ندارین اما بازم دارین به ما میرسین. شما از دانیال زخم خوردین و پسر جوونتون تو بیمارستان داره از بین میره و این همه ش تقصیر منه.

به خاله نگاه کردم. با شنیدن این حرفها سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. می دانستم در دلش غوغایی برپاست. مثل خود من که در این مدت وقتی حرفی از کیوان میشد دلم آشوب میشد و فکر می کردم به این که می تواند این ضربه ی بزرگ را تحمل کند یا نه. هنوز او را ندیده بودم. اما از خاله همه ی خبرها را یک بار شنیده بودم. خاله می گفت کیوان هنوز نه یک کلمه حرف زده و نه یک قطره اشک ریخته. می گفت با آرامبخش به خواب میرود و اگر سرمها نبودند تا حالا زنده نمی ماند. چون اصلا غذا نمی خورد. در حالیکه به او فکر می کردم رو به خاله گفتم:

_ کاش میتونستم کیوانو ببینم.

سری تکان داد و بلند شد تا لیوان آب را به آشپزخانه برگرداند. سرم را چرخاندم به طرفش و پرسیدم:

_ میشه بریم عیادتش؟

از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

_ میتروم اذیت بشی.

بدون توجه به این حرف گفتم:

_ یه کم هم سوپ براش درست می کنیم میبریم.

خاله حرفی نزد. اما پدر که تا آن موقع ساکت بود و فقط تسبیح می گرداند گفت:

_ کار خوبی می کنی بابا. من هم همراهات میام.

خاله نگاهی به مادرم انداخت و رو به من گفت:

_ پس مادرت تنها...

مادرم حرفش را قطع کرد و گفت:

_ نگران من نباشین. من خونه می مونم. اتفاقی که نمی افته...

این بار خاله حرف او را قطع کرد و گفت:

_ همیشه که. من پیش شما می مونم یلدا و پدرش باهم برن.

من به آرامی گفتم:

_ پس شما...

آهی کشید و با صدای بغض آلودی گفت:

_ من اگه بتونم هم نیام. چون... چون طاقت ندارم کیوانو توی اون وضعیتی که شنیدم ببینم. شماها برین.

وقتی این را شنیدم دیگر چیزی نگفتم. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا برای کیوان سوپ درست کنم و تازه مشغول شده بودم که پدرم وارد آشپزخانه آمد و به آرامی صدایم زد:

_ یلدا جون بابا!

برگشتم و گفتم:

_ بله باباجون! کاری دارین؟

_ نه بابا. فقط خواستم بگم حالا که داری سوپ درست می کنی یه کم بیشتر درست کن که مادرت هم بخوره. طفلک خیلی ضعیف شده.

زمزمه وار گفتم:

_ چشم.

سرش را تکان داد و بیرون رفت. مشغول کارم شدم و در همان حال به فکر فرو رفتم. بعد از چند روز تازه یاد احسان افتاده بودم. راستی او چکار می کرد؟ کجا بود؟ در این مدت کاملا از او بی خبر بوده ام.

روایت دوم

همراه بهروز و شایان در سالن بیمارستان نشسته بودیم. هیچ کدامان حرف نمی زدیم. باز پرس پرونده ی قتل پگاه در اتاق کیوان بود و با وجود مخالفت ما و دکتر داشت از او سوالاتی در مورد حادثه می پرسید. به هر حال کیوان علاوه بر اینکه یکی از شاهدان ماجرا بود قصد داشت با پگاه ازدواج کند و به او نزدیک بود و همین نقش او را در این ماجرا مهم جلوه می داد. اما من چطور می توانستم اجازه دهم برادرم را با آن حال و روز سوال و جواب کنند و باعث زجر و آزارش شوند؟! او که چند روز بود یک کلمه هم حرف نزده بود چه طور می توانست جواب سوالات آنها را بدهد. با این افکار با بی قراری از جایم بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن و هر بار به در بسته ی اتاق نگاه می کردم و صداهای گنگی را از آن سوی در می شنیدم و بی تابتر میشدم. بهروز که متوجه حال و روز من شده بود با لحنی که نشان می داد عصبی است گفت:

_ بشین احسان.

_ نمی تونم.

با این حرف من او هم از جایش برخاست و چشمش را به در اتاق دوخت. زیر لب گفت:

_ خدا کنه اتفاقی نیفته.

دستم را مشت کردم و گفتم:

_ اگه حالش بدتر بشه.

و به شایان نگاه کردم که بدون هیچ حرفی نشسته بود و ما را نگاه می کرد. ناراحتی و افسوس در چهره اش به خوبی نمایان بود. چشم از او گرفتم و دوباره در را نگاه کردم که باز شد و باز پرس و مامور همراهش بیرون آمدند. بهروز دستش را روی شانه ام گذاشت و آن را فشرد. می دانستم او هم به اندازه ی من نگران است. باز پرس جلو آمد و نگاه سردش را به ما دوخت. من بی معطلی دویدم طرف اتاقی که کیوان در آن بود. دیدم برادرم روی تخت نشسته و در خودش جمع شده انگار که درد شدیدی را تحمل می کرد. سریع رفتم طرفش و سرش را بین دستهایم گرفتم. می لرزید. به شدت می لرزید. در چشمهایش برق اشک را دیدم اما ندیدم هیچ اشکی از آنها بچکد. بغض کردم و دستهایم را دور شانه هایش حلقه کردم و سعی کردم آرامش کنم:

_ کیوان! کیوان! جان! آرام باش داداشی. آرام.

اما هر لحظه لرزش بدنش بیشتر میشد و بیشتر به خودش میپیچید. صدای بهروز را شنیدم که وارد اتاق شد و گفت:

_ چی شده؟! حالش خوب نیست!؟

جوابش را ندادم. از همان کنار در گفتم:

_ من میرم دکتر و خبر کنم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ نه لازم نیست. نمی خوام دوباره بهش آرامبخش تزریق کنن.

_ ولی...

اعصابم به هم ریخته بود حوصله ی شنیدن اما و اگر نداشتم. همانطور که کیوان را محکم نگه داشته بودم با صدای بلندی گفتم:

_ تو رو خودا بهروز...

دیگر چیزی نگفتم. شایان آمد و کنارم ایستاد. بعد دستش را روی شانه ی برادرم گذاشت. اما سریع دستش را پس کشید و وحشت زده گفت:

_ بدجوری داره میلرزه.

جوابش را ندادم. بغض کرده بودم. با التماس رو به کیوان گفتم:

_ داداشی تو رو خدا آرام بگیر. چون مامان آرام بگیر.

_ چه خبر شده!؟

این صدای یلدا بود. با شنیدن صدای آشنایش یک لحظه دستهایم که هنوز دور شانه های کیوان بودند شل شدند. سرم را برگرداندم و با چشمهایی که حالا دیگر خیس شده بودند نگاهش کردم. خودش بود. کنار پدرش در درگاه اتاق ایستاده بود و زنبیل کوچکی در دست داشت. صورتش تکیده و زرد شده بود اما هنوز زیبا بود. هنوز چشمهای زیبا و گیرایش فروغ داشتند. شال سیاهی سرش بود و چند تار مویش بیرون افتاده بود. با دیدن کیوان سریع زنبیل را به دست پدرش داد و جلو آمد. من خیلی آرام بلند شدم و کنار کشیدم. این بار او دستهایش را دور برادرم حلقه کرد و اشکریزان بغلش کرد. اشکهایش از روی گونه هایش سر خوردند و از روی چانه اش روی شالش افتادند. آقای نوران جلو آمد. سلام کرد و زنبیل را روی میزی که کنار تخت بود گذاشت و دستش را روی شانه ی من گذاشت. بهروز به دیوار تکیه داد و چشمهایش را مالید. شایان دست به سینه کناری ایستاد و با اخم وافسوس به کیوان خیره شد. یلدا کیوان را که کمی آرام شده بود روی تخت خواباند و زمزمه وار گفت:

_ آرام باش داداش کوچولو. من اینجا پیشتم. آرام کیوان جان.

بعد دستش را روی مچ دست برادرم گذاشت و پتو را رویش کشید. با آرام شدن کیوان همه نفس راحتی کشیدیم. در همان حال بهروز گفت:

_ اینطوری فایده ای نداره. نمی تونیم همینطور دست رو دست بذاریم و نگاه کنیم داره از دست میره. باید یه کاری بکنیم.

من بدون اینکه چشم از کیوان بردارم نجوا کنان و با درماندگی پرسیدم:

_ چیکار کنیم؟

صدای با صلابت آقای نوران در اتاق پیچید:

_ باید راهی باشه. این جوون حیفه از دست بره.

سرم را تکان دادم و بغض کردم. پنج روز بود کیوان اینطوری بود و یک ذره هم حالش تغییری نکرده بود. بهروز انگار با خودش حرف میزد گفت:

_ اون باز پرسه می گفت کیوان حرف زده و همه چیزو بهشون گفته. می گفت با اینکه براش سخت بوده و خیلی اذیت شده ولی حرف زده...

پوزخندی زدم و گفتم:

_ هه. آره معلومه که حرف زده. اینم نتیجه ش بوده.

_ باید از اینجا ببریمش. باید برش گردونیم خونه.

صدای یلدا بود که باعث شد همه ساکت شویم و چشم به او بدوزیم. از کنار تخت بلند شد و گفت:

_ بیماری کیوان روحیه. دکترها هم هر چقدر بخوان نمی تونن کاری براش انجام بدن. باید از اینجا ببریمش و توی خونه مواظبش باشیم. این تنها راهه.

درست می گفت. یعنی دقیقا حرف دل مرا حرفی را که می خواستم به زبان بیاورم گفته بود. محیط خانه برای کیوان بهتر بود. به بقیه نگاه کردم. بهروز داشت فکر می کرد. آقای نوران سرش را تکان داد. شایان چانه ی گردش را در دست گرفته و با اخم به نقطه ای خیره شده بود. یلدا وقتی سکوت ما را دید گفت:

_ فردا برش گردونین خونه. امشب هم پیشش می مونم.

این را که گفت با تعجب نگاهش کردم. از قیافه اش معلوم بود که خودش هم حال و روز درستی ندارد پس چطور می خواست مواظب کیوان باشد! خواستم مخالفت خودم را ابراز کنم که بهروز پیش دستی کرد و با لحن اعتراض آمیزی گفت:

_ من که خودم اینجا نیازی نیست شما با این حالت بمونی.

یلدا خیلی مصمم گفت:

_ من چیزیم نیست. حالم خوبه. به هر حال شما هم خسته این و به استراحت احتیاج دارین. این مدت شما مواظبش بودین. یه شب هم من هستم.

این را گفت و بدون اینکه منتظر جواب بهروز بماند رفت زنبیل کوچکی را که همراه آورده بود باز کرد.

روایت سوم

وارد اتاقش شد. از مراسم ختم برگشته بود. رفته بودند سر خاک و او هم خواسته بود آنجا باشد و هیچ کس چیزی نگفته بود. شاید با خودش فکر می کردند اگر با واقعیت رو به رو شود حالش بهتر میشود اما هیچ چیز باعث بهبودی او نمی شد. پگاه را به راحتی از دست داده بود. در یک چشم برهم زدن و هنوز باورش برایش سخت بود. حتی فکر کردن به آن هم برایش سخت بود. نمی توانست به خود بقبولاند به جای پگاه با یک مشت خاک یا یک سنگ حرف بزند. با این فکرها دلش می خواست گریه کند. اما هرچه می کرد بغضی که در گلو داشت نمی شکست. با اعصابی به هم ریخته دور و برش را نگاه کرد و ناگهان افتاد به جان وسایل اتاق. فکر نبودن پگاه او را عصبیتر کرده بود و هر چه دم دستش می آمد میشکست و خرد می کرد و پاره می کرد. با یک حرکت تصویر منظره ی کوهستانی روی دیوار را کند و تکه تکه کرد. چراغ مطالعه ی روی میز را زمین انداخت و شکست. ساعت رومیزی را خرد کرد. قفسه ی کتابها را هل داد و روی زمین انداخت و با افتادنش صدای وحشتناکی ایجاد کرد. قاب عکسی را که تصویر خودش بود و در آن گیتار به دست و لبخند بر لب ژست گرفته بود روی زمین کوبید. چشمش به گیتار افتاد که روی دیوار بود به طرفش رفت آن را برداشت

تا خردش کند. تا آن را بشکند و از بین ببرد. دیگر آن را نمی خواست. بدون وجود پگاه هیچ چیز نمی خواست. گیتار را بالای سرش گرفت اما تا خواست آن را روی زمین بکوبد صدای در آمد و احسان وارد شد از پشت بغلش کرد و کیوان هر چه تقلا کرد که خودش را از دست او رها کند نتوانست. احسان که او را محکم گرفته بود گیتار را از دستش گرفت و در همان حال با صدای ملایمی سعی کرد آرامش کند:

_ چیه پسر؟ داری چیکار می کنی؟ آرام باش.

کیوان در حالیکه هنوز تقلا می کرد فریاد زد:

_ برین پی کارتون. نمی خوام هیشکی رو ببینم. ولم کن.

احسان به زور او را به طرف تخت به هم ریخته اش برد و مجبورش کرد بنشیند. بعد خودش هم کنارش نشست. کیوان به شدت می لرزید. اما بغضش هنوز نشکسته بود. احسان سرش را روی سینه اش گذاشت و روی موهایش را بوسید. بعد نگاهی به پدر و مادرش که کنار در ایستاده بودند انداخت و گفت:

_ مامان بی زحمت یه لیوان آب میارین؟

مادر هیچ نگفت و رفت و وقتی برگشت لیوان به دست وارد اتاق شد. پدر همان لحظه سری تکان داد و با چهره ای اخم آلود به اتاقی دیگر رفت. احسان لیوان را به دهان کیوان نزدیک کرد اما او سرش را عقب برد و در حالیکه با دست لیوان را پس میزد داد کشید:

_ برین بیرون. دست از سرم بردارین.

لیوان از دست احسان روی زمین افتاد شکست و آبش روی فرش اتاق ریخت. مادر که از این حرکت پسر کوچکش ترسیده بود قدمی به عقب رفت. با دست به سر خودش زد و در حالیکه گریه می کرد و می نالید روی زمین نشست:

_ ای وای خدا... بچه م از دستم رفت. کیوانم... دیدی چه خاکی به سرم شد؟

قلب احسان از دیدن این صحنه به درد آمد. کیوان را رها کرد کنار مادرش زانو زد و دست روی شانه اش گذاشت:

_ مامان! طوری نیست. خوب میشه. ناراحت نباش.

زن با گریه سرش را بلند کرد و گفت:

چه طور خوب میشه مادر؟ چه طور خوب میشه؟ نمی بینی؟ نمی بینی چی به روزش اومده؟ کو اون کیوانی که از دیوار راست بالا میرفت و سر و صدایش کل خونه رو بر میداشت؟ آخ خدا...

احسان بغضش شکست. سرش را چرخان تا مادرش اشکهایش را نبیند. بعد نم چشمها را با سر انگشت پاک کرد زیر بازوی مادر را گرفت بلندش کرد و با مهربانی گفت:

_ بریم مامان. بریم بیرون. به شربت بهت بدم حالت بهتر بشه. این قدر بی تابی نکن. اگه خدایی نکرده اتفاق بدتری براش می افتاد چیکار می کردی؟

مادر با دست پسر کوچکش را نشان داد و گفت:

_ اتفاق از این بدتر؟

احسان او را از اتاق بیرون برد. در تمام مدت کیوان که شنونده ی حرفهای آنها بود. پشتش را به آنها کرده و بالشتش را محکم بغل کرده بود. با رفتن آنها بالشت را محکم به دیوار مقابلش کوبید. بلند شد و در اتاق را محکم به هم کوبید و آن را قفل کرد. بعد همانجا پشت در نشست و زانوهایش را بغل کرد. چشمهایش را بست و سرش را به در تکیه داد. دلش می خواست یک دل سیر گریه کند. احساس می کرد هیچ چیز نمی تواند قلب زخمیش را التیام دهد. تنها مرگ دانیال. و او یکی از کسانی بود که باید در دادگاه بر علیه او شهادت میداد و مصمم بود این کار را بکند. اما آیا تنها همین تسکینش می داد؟ همین کافی بود؟ آیا محاکمه و اعدام دانیال باعث میشد پگاه به زندگی برگردد؟ صدایی در درونش می گفت:

_ با مرگ دانیال پگاه زنده نمی شه.

ولی او نمی خواست به آن صدا گوش کند. برای همین شیشه ی عطری را که کنارش بود برداشت و با خشم پرت کرد و فریاد زد:

_ ولی اون باید بمیره. باید.

دادستان داشت متن کیفر خواست را می خواند اما من حواسم به کیوان بود. کنارش نشسته بودم. سمت راستش من و سمت چپش احسان. پدر و مادر و شایان در ردیف اول نشسته بودند. خاله لیلی و شوهرش هم پشت سر ما بودند. نگران کیوان بودم. می ترسیدم حالش دوباره بد شود. البته بد که بود. بدتر میشد. مطمئن بودم یادآوری اتفاقات گذشته برایش سخت و تلخ است. اصلاً وضع روحی خوب نداشت. بعد از خوانده شدن کیفر خواست قاضی از دانیال خواست به جایگاه برود و از خودش دفاع کند. اما چه دفاعی از خودش داشت؟ مگر می توانست چیزی هم بگوید. اصلاً چه می خواست بگوید. زندگی دختر جوانی را گرفته بود. پسر جوانی را به این حال و روز انداخته. چند خانواده را به هم ریخته... دیگر چه حرفی برای گفتن داشت؟! با نفرت نیم نگاهی به صورتش انداختم و بعد چشم دوختم به دستهای قاضی که آنها را در هم قفل کرده بود. صدای بغض آلود دانیال را شنیدم که شروع کرد به حرف زدن:

_ پگاهو دوست داشتم. از همون موقع که یه نوجوون هیجده نوزده ساله بودم و اون یه دختر چهارده پونزده ساله بود. همیشه دلم می خواست برم خواستگاریش و بالاخره هم در اولین فرصت این کارو کردم. کنکور که قبول شدم و رفتم دانشگاه. همون موقع ازش خواستگاری کردم. می دونستم خواستگاری زیادی داره و اگه دیر بجنبم اونو از دست میدم. اما شانس آوردم و توی همون جلسه ی اول پدر و مادرامون به توافق رسیدن و من و پگاه خیلی راحت نامزد شدیم. البته قرار شد یه سال بعد عقد کنیم و بعدش هم عروسی. می دونستم پگاه علاقه ای بهم نداره و مجبور شده

بود قبولم کنه. اینو خودش همون اول بهم گفته بود. اما برای من نبود. می خواستم... می خواستم... اونو داشته باشم. چون دوستش داشتم. دلم می خواست هر جا میریم با هم باشیم. مهمونی... رستوران... پارک... می خواستم همه جا ببرمش. ولی اون همراهیم نمی کرد و می گفت پدر و مادرش این اجازه رو بهش نمیدن. اون حتی اجازه نمی داد دستشو بگیرم. می گفت هنوز بینمون رسماً اتفاقی نیفتاده. کم کم به رفتارش شک کردم. احساس می کردم با یه نفر سر و سر داره. با یکی ارتباط داره چند بار هم که در این مورد ازش پرسیدم انکار میکرد عصبانی میشد و قهر می کرد. یه شب شام دعوتش کردم رستوران ولی اون قبول نکرد و با هم تلفنی بگو بگو کردیم که یهو عصبانی شد و بهم گفت وقیح و پررو. بهم گفت دیگه نمی خواد منو ببینه و من هم بهش گفتم بالا بره پایین بیاد یه روز میبرمش عقدش می کنم و اون هم هیچ کاری نمیتونه بکنه. بهش گفتم نابودش می کنم... گفتم اگه کسی بخواد نزدیکش بشه خونه شونو آتیش میزنم ولی... ولی من اینارو فقط برای این گفتم که بترسونمش و همین باعث شد همه چیز بینمون به هم بخوره و وقتی هم خانواده ش فهمیدن چی بینمون گذشته به جای اینکه نصیحتش کنن طرف اونو گرفتن و اینطوری نامزدیمون به هم خورد. اما من تمام سالهایی که ازش دور بودم توی شهر دیگه درس می خوندم به یادش بودم و فراموشش نکردم و حتی چند بار تلفنی باهاش تماس گرفتم و براش پیام فرستادم اما جواب نمی داد و یه مدت بعد هم خطشو عوض کرد. چند سالی رو فقط گاهی دورادور میدیدمش و خیلی ازش خبر نداشتم. تصمیم گرفته بودم درسم که تموم شد دوباره برم خواستگاریش. اما وقتی برای همیشه برگشتم شهرمون متوجه شدم پگاه با یه پسره ارتباط داره و اینو وقتی فهمیدم که چند بار تا خونه ی خواهرش تعقیب کردم. بعدش فهمیدم اون پسر کیوان برادر شوهر خواهرشه و وقتی متوجه شدم کیوان و پگاه به هم علاقه دارن دیگه ننوستم تحمل کنم. انگار داشتن آتیشم میزدن. احساس حقارت می کردم. دلم می خواست یه کاری بکنم. رفتم سراغ پگاه و تهدیدش کردم. ولی باور کنین این کارم فقط به خاطر علاقه م بود فقط و فقط می خواستم بترسونمش. ترسید اما وقتی دیدم هر دو تاشون هنوز به خونه ی خواهر پگاه رفت و آمد دارن فهمیدم ارتباطشونو با هم حفظ کردن و این برای من غیر قابل تحمل بود. برای همین رفتم سراغ کیوان که یه بار قبلاً تهدیدم کرده بود به پگاه نزدیک نشم. با دوستام رفتم سراغش و تا می تونستیم کتکش زدیم. اما بازم دیدم اون دو تا دست از هم برنداشتن و بعدش اوضاع بدتر شد. پدر پگاه اومد سراغم و جلوی خانواده م سکه ی یه پولم کرد. خردم کرد... تحقیقم کرد... بهم گفت مرد نیستم... بهم گفت زورگو... گفت پامو از زندگی دخترش بیرون بکشم چون پگاه داره ازدواج می کنه... اینو که شنیدم دیگه زدم به سیم آخر... باید بدتر از قبل سرشون می آوردم. یه مدت ساکت زیر نظر گرفتمشون تا اینکه بالاخره فرصت خوبی پیدا کردم تا ازشون یه زهر چشم حسابی بگیرم. رفتم جلوی دانشگاه هر دو تاشون با فاصله از هم جلوی دانشگاه بودن و سرگرم حرف زدن با دوستاشون... از تاکسی پیداه شدم و چاقویی که همراه بود رو دستم گرفتم و رفتم طرف کیوان که پشتش به من بود... یهو... یهو... صدای وحشت زده ی پگاهو شنیدم که اون صدا میزد و بهش می گفت مواظب باش. با شنیدن صدای فریاد پگاه که اسم اونو به زبون می آورد یه حال بدی بهم دست داد... یه جور احساس کوچیک بودن و حقارت در برابر اون پسر. چاقو رو محک گرفتم و تا پسره برگشت و نگام کرد و خواستم بهش ضربه بزنم پگاه... پگاه جلوم سبز شد و چاقو خورد به اون و یه لحظه ماتم برد. اصلاً باورم نمیشد. چشمای خیسش رو دوخته بود به من... من... من... نمی خواستم کسی رو بکشم... من نمی خواستم پگاه بمیره... فقط می خواستم... اون با هیچ پسری ارتباط نداشته باشه... دوستش داشتم...

_ خفه شو کثافت رذل... تو خواهرمو دوست داشتی؟ دوستش داشتی که باعث آزارش میشدی؟ ادعا می کنی عمدی نبوده؟ کم تهدیدش کردی؟ کم خون به جیگرش کردی؟ فکر می کنی ما راحت ازت می گذریم...
شاین بلند شده بود و داشت خطاب به دانیال این حرفها را میزد که قاضی حرفش را قطع کرد و با صدای بلندی گفت:
_ آقا! نظم دادگاهو رعایت کنین و گرنه...
گیج شده بودم و در همان حال به کیوان نگاه کردم که صورتش قرمز شده بود و میلرزید و انگار می خواست بلند شود اما دست احسان که پشت شانه اش بود مانعش شده بود. شاین خشمگین به دانیال نگاه می کرد:
_ آشغال عوضی...
قاضی به سربازی که کناری ایستاده بود اشاره کرد و رو به شاین گفت:
_ بفرمایین آقا... بفرمایین بیرون.
مامور به طرف شاین آمد و بازویش را کشید شاین داد زد:
_ ولم کن... ولم کن... بهش حالی کنم.
من که اوضاع را اینطور دیدم و اگر آنجا می ماندم بدون شک بدتر از شاین با دانیال برخورد می کردم بلند شدم و به بهانه ی آرام کردن برادرم به سمتش رفتم و در حالیکه همراه مامور او را به بیرون هل می دادم جلسه ی دادگاه را ترک کردم.
وقتی همراه شاین بیرون آمدم او را رها کردم و نفس راحتی کشیدم. اما برادرم هنوز عصبانی بود و از عصبانیت نفس نفس میزد. دوباره نزدیکش شدم. صورتش سرخ شده بود. دندانهایش را به هم سایید و گفت:
_ کاش می تونستم گردنشو خرد کنم.
سرم را تکان دادم و گفتم:
_ من هم خیلی دلم می خواست این کارو بکنم.
_ از ریاست محترم دادگاه خواهش می کنم آقای کیوان محمدی رو به عنوان شاهد بعدی به جایگاه احضار کنن.
قاضی سرش را تکان داد و حرف دادستان را تایید کرد و بعد گفت:
_ آقای کیوان محمدی به جایگاه بیان.
با نگرانی به برادرم چشم دوختم. دستم را روی دستش که به وضوح میلرزید گذاشتم. یخ کرده بود. بلند شد. آرام صدایش زدم:

_ کیوان!

جوابم را نداد. به آرامی رفت و پشت میز ایستاد. دادستان در حالیکه قدم میزد و دستش را پشتش گرفته بود شروع کرد به سوال کردن:

_ آقای محمدی! شما تا چه حد با مرحومه آشنایی داشتین؟

نگاهم را از دادستان گرفتم و به برادرم چشم دوختم. سرش پایین بود و حرف نمی زد. دادستان ایستاد و رو به او کرد:

_ آقای محمدی!

کیوان سرش را بالا آورد. دلم برایش می تپید. میترسیدم وضعیتش از آن که بود بدتر شود. روی صندلیم جا به جا شدم. کیوان سرش را بالا آورد:

_ من و پگاه هر دو تا دانشجوی رشته ی مهندسی شیمی دانشگاه آزاد بودیم. اون همیجا درس می خوندم. من تو اهواز. چند سال پیش خواهر اون و برادر من با هم ازدواج کردن و حدودا دو سال پیش به واسطه ی رفت و آمد به خونه ی اونما دو تا هم با هم آشنا شدیم. توی همین رفت و آمد کم کم بهش علاقه پیدا کردم و بعد... بعد از یه مدت... به خاطر اینکه بیشتر بهش نزدیک بشم انتقالی گرفتم و برگشتم شهر خودمون تا همینجا درس بخونم و جوری برنامه ریزی کردم با هم همکلاس بشیم. بعد هم با خواهر و پدر پگاه صحبت کردم و اجازه ی خواستگاری خواستم. آقای نوران هم بهم فرصت دادن مادر پگاهو راضی کنم و من هم داشتم همین کارو می کردم. بدون اینکه منو بشناسه تو خریداش بهش کمک می کردم. همه چیز داشت خوب پیش میرفت من و پگاه هر وقت می خواستیم تو خونه ی برادرم همدیگه رو میدیدیم. تا... تا اینکه... سر و کله ی دانیال پیدا شد.

کیوان سکوت کرد. دادستان که با دقت به حرفهای او گوش می کرد پرسید:

_ و اون شمارو تهدید کرد؟

کیوان جواب داد:

_ بله. یه روز تو خونه ی برادرم بودم که پگاه اومد اونجا. اما خیلی آشفته و ترسیده بود. وقتی آرومش کردم بهم گفت دانیالو تو کوچه دیده. گفت اون تهدیدش کرده که منو می کشه و پگاه هم شدیداً از تهدیدش ترسیده بود.

_ پگاه به جز شما در این مورد با کس دیگه ای هم حرف زده بود؟

_ نه فکر نمی کنم.

_ دانیال شما رو هم تهدید کرده بود؟

_ بله.

_ و شما چیکار کردین؟

_ اهمیتی ندادم.

دادستان در حالیکه به دست شکسته ی کیوان اشاره می کرد گفت:

_ و نتیجه ش این شد که یه شب با هم کتک کاری کنین و باعث شکستگی دست شما بشه؟ چرا از ش شکایت نکردین؟ چرا سکوت کردین؟

_ اون...اون...درگیری تقصیر من نبود دانیال و دوستاش بودن که سر راه منو گرفتن. من فقط از خودم دفاع کردم. و سکوت کردم چون اگه چیزی می گفتم چند تا خانواده به جون هم می افتادن. پای آبروی پگاه و خانواده ش هم در میون بود.

_ لطفا در مورد روز حادثه توضیح بدین و بگین چه اتفاقی افتاد؟

با این حرف دادستان کیوان باز هم سکوت کرد. آثار ناراحتی را در صورتش میدیدم. نمی توانستم ببینم دارد عذاب می کشد. بلند شدم و گفتم:

_ ببخشید آقای قاضی حال برادرم خوب نیست. خواهش می کنم...

قاضی در جوابم گفت:

_ لطفا ساکت.

با اخم نگاهی به او و کیوان انداختم. دندانهایم را روی هم فشار دادم و نشستم. قاضی گفت:

_ آقای محمدی!

کیوان که صورتش درهم رفته بود خیلی آرام و با صدایی لرزان شروع کرد به حرف زدن:

_ اون روز تو دانشگاه با پگاه در مرد خواستگاری صحبت کردم و ظهر وقتی کلاسمون تموم شد جلوی دانشگاه...منتظر سرویس بودیم...من داشتم...داشتم...با دوستانم حرف میزدیم...پشتم به پگاه بود...

حرفش را قطع کرد و دیدم دارد سعی می کند حرف بزند اما انگار نمی توانست. بلند شدم و اعتراض گونه گفتم:

_ آقای قاضی!

قاضی به سردی نگاهم کرد:

_ لطفا بشینین آقا.

_ ولی...

بی اعتنا به من رو به کیوان گفت:

_ ادامه بدین.

_ یهو...یهو...صدای فریاد پگاهو شنیدم...که...که...صدام میزد...برگشتم...دیدم دانیال...با...چاقو...وایساده...چاقورو...گرفت طرفم که...که یه دفه...پگاه...خودشو انداخت بینمون و...

دیگر نتوانست ادامه دهد. خم شده بود و دستش را به میزی که پشتش بود گرفته بود. پچ پچی بین حاضران افتاد. درد را در چهره اش دیدم. دیگر معطل نکردم. بلند شدم و به طرفش رفتم و وقتی خودم را به او رساندم. رو به قاضی گفتم:

_ شمارو به خدا تمومش کنین. دیگه ادامه ندین. حال برادرم خوب نیست. اجازه بدین ببرمش بیرون.

قاضی و دادستان و دیگر حاضران چشم دوخته بودند به کیوان. من زیر بازویش را گرفتم و دستم را پشت کمرش گذاشتم. قاضی با تکان سر اجازه داد. یک سرباز به کمکم آمد تا برادرم را بیرون ببرم.

درد داشت. در گلویش از بغض سنگین نشکسته دردی پیچیده بود که داشت خفه اش می کرد. قلبش تیر می کشید و نفسش بالا نمی آمد. چشمهایش را بسته بود. هر بار صحنه ی مقابل دانشگاه در ذهنش مجسم میشد و دلش می خواست فریاد بزند. احسان او را به دیوار تکیه داد. یلدا و شایان که در راهروی دادگاه ایستاده بودند با دیدن کیوان در آن وضع سریع خودشان را به او رساندند. احسان رو به ماموری که کمکش کرده بود کرد و گفت:

_ سرکار میشه یه لیوان آب بیارین؟

یلدا با نگرانی پرسید:

_ چی شده؟

احسان که منتظر آب بود جواب داد:

_ هیچی حالش بد شد.

بعد از چند روز اینها اولین جملاتی بودند که خطاب به هم بر زبان می آوردند. یلدا بی توجه به این موضوع کنار کیوان روی دو پایش نشست. پسر جوان صورتش را بین دستهایش پنهان کرده بود و شانه هایش می لرزیدند. بالاخره آن بغض سنگین و خفه کننده شکسته بود و او حالا داشت با هق هق خفه ای گریه می کرد. با این حال هنوز درد داشت. احساس غریبی می کرد. دلش هوای پگاه را کرده بود و در قلبش احساس درد می کرد. سرباز آمد و لیوان آب را به احسان داد و او در حالیکه لیوان را می گرفت دستش را روی شانه ی برادرش گذاشت:

_ داداشی! بیا یه کم آب بخور حالت جا بیاد.

کیوان بی توجه به او همانطور گریه می کرد. حالا دیگر یلدا هم شروع کرده بود هم پای او اشک ریختن. کسانی که در راهرو داداسرا بودند اطرافشان جمع شده بودند. شایان که بالای سر خواهر و شوهر خواهرش ایستاده بود دستش را

کلافه لای موهایش فروبرد. یلدا همانطور که اشک میریخت رو به احسان که اخم کرده بود و نمی دانست چطور برادرش را آرام کند گفت:

_ لیوانو بده به من.

احسان آب را دست او داد و خودش از جایش بلند شد و به طرف جمعیت چرخید و با لحنی عصبی گفت:

_ چیه؟ دیدن بدبختی مردم دیدن داره؟

بعد دستی به موهایش کشید و شروع کرد به قدم زدن و حرص خوردن. یلدا خودش را به کیوان نزدیکتر کرد:

_ کیوان جان! عزیزم! به قلم فقط یه قلم بخور.

پسر جوان در حالیکه هنوز اشک میریخت با دست آرام لیوان را پس زد. نمی توانست آب بخورد. سرش به شدت درد می کرد. به زحمت از جایش بلند شد. یلدا هم همراه او برخاست. احسان که پشتش به آنها بود و دستهایش را به کمر زده بود به طرفشان برگشت. کیوان چند قدم برداشت اما سرش گیج رفت و از حال رفت. با دیدن این وضع یلدا جیغ کوتاهی کشید و بازویش را گرفت تا مانع از افتادنش شود و احسان قبل از اینکه برادرش بیفتد خودش را به او رساند و بغلش کرد. شایان که گیج شده بود وحشت زده فقط نظاره گر بود و دست و پایش را گم کرده بود. یلدا گریه می کرد و کیوان را صدا میزد. مردمی که قبل از آن پراکنده شده بودن دوباره جمع شدند و بعضی سعی کردند کمک کنند احسان برادرش را به هوش بیاورد. کیوان صداها را میشنید اما توان برخاستن نداشت. دلش می خواست بخوابد و دیگر هرگز بیدار نشود. اما با احساس سردی قطرات آبی که به صورتش خورد کمی چشمهایش را باز کرد. یک نفر از بین جمعیت گفت:

_ داره به هوش میاد.

احسان در حالیکه او را به سینه میفشرد و صدایش بغض داشت نامش را به زبان آورد:

_ کیوان!

همه حواسشان به کیوان بود و سعی می کردند او را به هوش بیاورند که دانیال پا به راهرو گذاشت. دستهایش دست بند زده و پاهایش زنجیر شده بودند. ماموری که همراهش بود یک دستش به دستبند او گیر بود و همراهش قدم بر می داشت. یلدا با دیدن او چادرش را جمع کرد و آرام بلند شد. شایان هم به طرف دانیال رفت. اما یلدا پیش دستی کرد. زن جوان دسته ی کیفش را در دست فشرد و نزدیکش شد و در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

_ قاتل کثافت... قاتل کثافت...

مامور سعی کرد از نزدیک شدن او به دانیال جلوگیری کند اما یلدا با کیفش به دانیال حمله کرد و چند ضربه به سر و شانه هایش زد. کسی نمی توانست جلوی او را بگیرد. احسان با دیدن این صحنه نگاهی به کیوان انداخت می خواست برود جلوی همسرش را بگیرد اما برادرش در آغوشش بود برای همین شایان را صدا زد:

_ شایان! بگیر جلوی یلدا رو.

شایان با بی میلی خواهرش را از پشت گرفت و کنار کشید. اما یلدا هنوز تقلا می کرد. احسان با صدای بلندی خطاب به او گفت:

_ آروم باش چیکار می کنی؟ می خوام بازداشتت کنن؟

یلدا همانطور که از خشم نفس نفس میزد خیره شده بود به دانیال. احسان نگاه اخم آلودش را از او گرفت و به کیوان چشم دوخت که با سر و صدای یلدا به هوش آمده و گریه در ابروهایش پدید آمده بود.

روایت اول

همه در خانه ی پدری احسان جمع شده بودیم. من و احسان... شایان و پدرم... خاله لیلی و شوهرش بهروز... مادر احسان... پدرش رفته بود بیرون. از زمان مرگ پگاه او به جای احسان عکاسی را می گرداند. همه نشسته بودیم و در سکوت فکر می کردیم. کیوان در اتاقش خوابیده بود و ما می خواستیم در مورد او تصمیم بگیریم. نمی توانستیم اجازه دهیم در همین وضعیت باقی بماند. چند دقیقه که گذشت بالاخره بهروز با صدای آرامی سکوت را شکست:

_ من به پیشنهادی دارم.

همه به او نگاه کردیم. کمی فکر کرد. انگار در ذهنش حرفی را سبک و سنگین می کرد و بالاخره بعد از فکر کردن به تک تک ما چشم دوخت و گفت:

_ مساله اینه که وضع روحی کیوان خوب نیست و کسی هم نیست که ازش مواظبت کنه. بز یاد خوشی نداره که به من و لیلی هم که باید بر گردیم اهواز. یلدا خانوم و احسان هم که میرن سر خونه و زندگیشون. حالا با این وضعیت بانو خانوم دست تنها با این حال خرابش با فشار خون بالا و سردردی که داره نمیتونه که از کیوان مواظبت کنه. پس بهتره یه مدتی کیوانو توی یه آسایشگاه روانی بستری کنیم تا وقتی که یه کم بهتر بشه و ...

با شنیدن این حرف باقی ناباورانه به بهروز چشم دوختم. باورم نمیشد که چنین حرفی بزند. فقط خیره خیره نگاهش می کردم اما دیگر صدایش را نمی شنیدم. در همان حال صدای احسان را شنیدم که انگار او هم حالت مرا داشت:

_ چ... چی؟! تو... تو... چی گفتی بهروز!؟

بهروز با همان لحن آرام گفت:

_ راهی غیر از این نداریم.

سرم را چرخاندم و چشم دوختم به شوهرم. احسان با شنیدن این حرف حیرت زده به خاله لیلی نگاه کرد و از او پرسید:

_ خاله! شوهرت... چی... داره میگه؟

خاله با خونسردی جواب داد:

_ هیچی. فقط نظرشو گفت.

اخمهای احسان در هم رفت. من هم حالم بهتر از او نبود. دیدم با عصبانیت بلند شد و گفت:

_ محاله ممکنه. فکر می کنین من میذارم؟

بهر روز گفت:

_ این تنها راه ممکنه. اون وضع روحی مناسبی نداره.

احسان با خشم گفت:

_ کیوان هیچیش نیست. اون حالش خیلی هم خوبه. می خوام برادرمو بفرستم اونجا؟ مردم چی می گن؟ میگن برادرش دیوونه ست یا...

بهر روز بلند شد و مقابلش ایستاد و گفت:

_ منظورت چیه؟ آگه کسی بره آسایشگاه روانی فقط برای درمان مشکلات روحیش میره. تو ناسلامتی تحصیل کرده ای. لیسانس جامعه شناسی داری. با حرف مردم چیکار داری!؟

_ آره تحصیل کرده م. ولی احساس دارم. دلم نمیاد باعث نابودی برادرم بشم. تو مثل اینکه نمیفهمی کیوان برادر منه... نکنه حالا که توی یه شهر بزرگ زندگی می کنی احساساتت هم از بین رفتن؟ آگه برادر خودت هم بود همین پیشنهادو می کردی؟

احسان اینها را با صدای بغض آلودی گفت و من آن را خیلی خوب احساس کردم. خودم هم بغض سنگینی راه گلویم را بسته بود. به پدر و شایان نگاه کردم. شایان نیم خیز شده بود تا جلوی بگومگوی احسان و بهروز را بگیرد. اما پدرم مچ دستش را گرفته بود و بالاخره احسان حرف آخرش را زد:

_ همین که گفتم. کیوان جایی نمیره. همینجا می مونه.

این را گفت و سریع از اتاق پذیرایی خراج شد. بهروز هم سرش را پایین انداخت و نشست. مادر احسان با چشمهایی که پر از اشک شده بودند گفت:

_ دست شما درد نکنه آقا بهروز. حالا پسر من شد دیوونه. آره؟ دست شما درد نکنه.

_ من کی یه همچین حرفی زدم بانو خانوم؟! من فقط گفتم اونجا بهترین جاست. بهتر هم ازش مواظبت می کنن.

بی توجه به بحث دنباله دار بهروز به خاله لیلی نگاه کردم که ساکت چشم دوخته بود به من و متعجب بودم که چرا او حرفی نمیزند و دخالتی نمی کند. بعد به کیوان فکر کردم و آینده ی نامعلومش و حرفهای پدرم که یک روز از همین روزها گفته بود دیگر بهتر است برگردم سرخانه و زندگی و من نمی دانستم چطور به او بگویم بین من و احسان همه چیز خیلی وقت است تمام شده. بیچاره خبر نداشت دختر و دامادش قصد جدایی از هم را دارند. اما اگر این اتفاق می افتاد پس کیوان چه میشد؟! احساسم می گفت سرنوشت من و احسان با سرنوشت کیوان بدجور در هم گره خورده و تنها کسی که می توانست از او مواظبت کند من هستم و احسان که حاضر بود برای برادرش هر کاری انجام دهد. اما یعنی باید بر می گشتم به خانه ی خودمان؟! امجببور بودم. به خاطر کیوان. با این فکرها سرم را بلند کردم و گفتم:

_ احسان درست می گه. ما نمی تونیم کیوانو بذاریم آسایشگاه روانی. این کار ظالمانه ست. بی رحمی محضه. اون حالش خوبه. حالش خوبه. فقط زمان نیاز داره تا بتونه این شوکی رو که بهش وارد شده از سر بگذرونه.

بهروز پرسید:

_ می خواین چیکار کنین؟

_ میبریمش خونه ی خودمون. من خودم اونجا مواظبش هستم.

_ ولی پس زندگی خودتون چی؟! این باعث نمیشه اذیت بشین؟

_ اتفاقی برای زندگی ما نمی افته. کیوان هم مثل برادر کوچیک منه. مثل شایانه. یه اتاق براش آماده می کنیم...

هنوز حرف من به پایان نرسیده بود که صدای فریاد کیوانهمه را از جا پراند. من وحشت زده بلند شدم و به بقیه نگاه کردم. دیگران هم مثل من بودند سریع از اتاق پذیرایی بیرون دویدم و به اتاق کیوان رفتم. بقیه هم پشت سر من آمدند. در را باز کردم و وارد شدم. کیوان روی تختش نشسته بود و تند تند نفس می کشید و عرق کرده بود. به سمتش رفتم کنار تختش زانو زدم و دستش را گرفتم. سرد بود و میلرزید. از سرمای دستش تنم مور مور شد...

روایت دوم

بعد از مدتها به خانه ی خودمان برگشته بودم. سوت و کور بود و انگار همه جا و همه چیز را لایه ی نازکی از خاک پوشانده بود. چراغ حیاط را روشن کرده و بعد از نیم نگاهی به درخت توت که نیمی از برگهایش زرد شده و ریخته بودند داخل شده بودم. چند روز بود اینجا را ترک کرده بودیم؟ هشت روز؟ دقیقا یادم نمی آمد. خانه هنوز به هم ریخته بود. مثل اعصاب من که از حرفهای بهروز هنوز عصبانی بودم. انتظار نداشتم چنین حرفهایی را از او بشنوم و انتظار نداشتم خاله لیلی در مقابل شوهرش سکوت کند. بی هدف چرخی در سالن پذیرایی زدم و بعد ایستادم و دستم را روی اپن آشپزخانه گذاشتم و وقتی آن را برداشتم اثر گرد و خاکی که روی اپن نشسته بود روی دستم ماند. گرد روی دستم را پاک کردم و دوباره چرخی زدم و اینبار جلوی آینه ایستادم و در آن به تصویر خودم نگاه کردم. به ته ریش

چند روزه ام دست کشیدم. موهایم آشفته روی پیشانیم ریخته بودند و اخمهایم در هم بود. دستی به موهایم کشیدم و آه کشیدم. چند دقیقه ی دیگر هم همانطور در خانه بی خود و بی جهت چرخ زدم و در همان حال صدای در را شنیدم. یعنی چه کسی می توانست باشد؟ کسی قرار نبود بیاید! اصلا چه کسی کلید داشت؟! به حیاط رفتم و در کمال تعجب با یلدا و شایان رو به رو شدم. کنار در خروجی سالن ایستادم و پرسیدم:

_ شما اینجا چیکار می کنین؟

شایان جواب داد:

_ اومدیم برای کیوان یه اتاق آماده کنیم بیاد اینجا.

از جلوی در کنار رفتم که وارد شوند و در همان حال گفتم:

_ کیوان!

یلدا چادرش را از سرش برداشت و جمع کرد و گفت:

_ آره. قرار بر این شد که ما اینجا مواظبش باشیم.

به شایان نگاه کردم. جلوتر رفت توی آشپزخانه. یلدا هم داشت به طرف اتاق یاسین میرفت که بازویش را گرفتم. ایستاد. خیلی آهسته پرسیدم:

_ ما که قراره جدا بشیم پس این کارا واسه چیه؟!

برگشت به طرفم و سر نگاهم کرد و سردتر جواب داد:

_ می دونم. ولی تا حال کیوان خوب نشده باید صبر کنیم. تو که دلت نمی خواد برادرت رو بفرستن آسایشگاه روانی در حالی که چیزیش هم نیست.

بازویش را که هنوز در دستم بود رها کردم. درست می گفت. من این را نمی خواستم. نگاهی به شایان که داشت آب می خورد انداخت و آرام گفت:

_ در ضمن توی این موقعیت خبر جدایی ما ضربه ی بزرگی برای خانواده هامونه مطمئنم اونا این یکی رو دیگه نمی تونن تحمل کنن. پس به خاطر خانواده هامون و کیوان باید همدیگه رو تحمل کنیم تا به وقتش.

این را گفت و رفت اتاق یاسین را باز کرد و برادرش را صدا زد. شایان از آشپزخانه بیرون رفت و وارد اتاق شد.

من فقط ایستاده بودم و نگاهشان می کردم اما بعد به آنها ملحق شدم.

و کمکشان کردم اتاق را آماده کنند. در حین این کار به هر وسیله ای که متعلق به یاسین بود دست میزدم دستم میلرزید و بغض می کردم. گاهی هم به یلدا نگاه می کردم و می دیدم حال او هم بهتر نیست. برق اشک را گوشه ی

چشمهایش میدیدم. اما او هم مثل من گریه اش را فرو می خورد. چیزی که برایم عجیب بود این بود که بیشتر لباسها و اسباب بازیهای پسر سر جایشان نبودند اما بعد به خودم گفتم نباید تعجب کنم حتما یلدا آنها را برداشته چون جز او و من کس دیگری به این اتاق دسترسی ندارد. بنابراین تصمیم گرفتم در اولین فرصت در این مورد از او سوال کنم. تا نیمه شب کارمان طول کشید و بعد از آن هر کداممان خسته گوشه ای افتادیم. من به دیوار اتاق یاسین تکیه دادم و نشستم و پاهایم را دراز کردم. شایان وسط اتاق دراز کشید و یلدا هم مقابل من به کمد تکیه داد خیلی آرام نشست و سرش را روی زانویش گذاشت. داشتیم همانطور نگاهش می کردم که سرش را بلند کرد. انگار سنگینی نگاهم را حس کرده بود. چشم دوخت به چشمانم. نگاهم از صورتش به گردنش افتاد. شال سیاه خاک آلودش باز شده و گردن سفید و قسمتی از موهایش مشخص بودند. دوباره نگاهم را بالا کشیدم در چهره ی رنگ پریده اش هیچ احساسی دیده نمیشد و حسی را که داشت در من به وجود می آمد از بین برد. سرش را به طرف شایان چرخاند و بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به شایان نگاه کردم از بس خسته بود خیلی زود خوابش برده بود. یلدا با یک پتو و بالشت برگشت. پتو را روی برادرش کشید و بالشت را هم زیر سرش گذاشت. پاهام را جمع کردم و دستهایم را دورشان حلقه کردم و سرم را روی زانویم گذاشتم. احساس کردم از کنارم رد شد. سرم را بالا آوردم باز از اتاق رفته بود بیرون. بلند شدم و من هم بیرون آمدم. صدای شرشر آب را از آشپزخانه شنیدم. رفتم کنار این ایستادم. داشت به صورتش آب میزد. یک لحظه احساس کردم گریه کرده و می دانستم احساسم در مورد او هیچ وقت اشتباه نمی کند. صدایش زد:

_ یلدا!

بدون اینکه سرش را به طرفم برگرداند گفت:

_ هان!

و از آشپزخانه بیرون آمد و رفت توی اتاق خواب. دنبالش رفتم و در درگاه اتاق ایستادم. دستم را به چارچوب در گرفتم و پرسیدم:

_ وقتی داشتیم اتاق یاسینو تمیز می کردیم لباسا و اسباب بازیای بچه اونجا نبودن. چیکارشون کردی؟

کمد را باز کرد. شالش را از سر در آورد و انبوه موهایش را که دم اسبی بسته بود روی شانه هایش ریخت. یک شال به رنگ سبز خیلی تیره بیرون آورد و گفت:

_ همه رو گذاشتم تو چمدونم و با خودم بردم.

_ چرا؟

جوابم را نداد. شال را روی سرش کشید و از کنارم گذشت تا از اتاق بیرون برود. اما من مانعش شدم. بازویش را گرفتم جلویش ایستادم و مصرانه پرسیدم:

_ چرا؟

_ چون اینطوری حداقل با خاطراتش دلم خوش میشه و...

حرفش را قطع کرد و پرسیدم:

_ اون خاطرات فقط متعلق به تو نیستن. تو حق نداری اونا رو از من دور کنی من هم دلم...

با اخم به صورتم نگاه کرد و مانع شد حرفم را ادامه دهم:

_ دلت؟ از چیزی که نداری حرف نزن.

خسته بودم. حوصله ی دعوا نداشتم و می دانستم اگر ادامه بدهم حتما دعوایمان میشود برای همین او را رها کردم و کنار کشیدم.

روایت سوم

در اتاق جدیدش لب پنجره نشسته بود و پیشانیاش را به شیشه ی آن تکیه داده بود. شیشه سرد بود و بخار گرفته اما با این حال میشد از پشتش حیاط خلوت کوچک و باریک را دید. خیلی کم و به ندرت از این مکان استفاده میشد و درش هم رو به آشپزخانه باز میشد. کیوان دلش برای پگاه تنگ شده بود... برای خنده هایش... برای سرخ شدنهایش از خجالت... برای چشمهایش... در گوشه گوشه ی خانه ی برادرش یک خاطره از او وجود داشت و ذهن او به هر گوشه ای نگاه می کرد پر میشد از خاطرات رنگارنگ و دلش می خواست در همان خاطرات بماند و دیگر بیرون نیاید تا ابد. چشمهایش را بست و کمی خودش را جمع کرد هنوز نمی توانست درک کند چرا باید چنین اتفاقی بیفتد! چرا خدا باید پگاه را سر راه او قرار می داد و او را با یک نگاه عاشق می کرد و بعد هم مثل باد و نسیمی که یکباره بوزد و زودگذر باشد از جلوی چشمش او را محو کند و او مجبور شود دلش را فقط به خاطرات پگاه خوش کند. فکر می کرد او هنوز زنده است و هر آن ممکن است سر برسد مثل همان روز اول دیدارشان. همان روز گرم بهاری:

هوا گرم بود خیلی گرم. کیوان نشسته بود توی اتاق تهی خانه ی برادرش. پیراهن سفیدش را که یقه و سر آستینهای سیاه داشت از تنش در آورده و کنارش گذاشته بود و فقط یک زیر پوش رکابی سفید تنش بود و شلوار جین آبی که رفتگی روی زانوهایش مشخص بود. در اتاق را بسته بود و با گیتارش ور میرفت و صدای خودش را امتحان می کرد و ترانه ای از بابک جهانبخش را می خواند:

یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم

عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم

چشمای قشنگت همش روبه رومه

اگه باشی با من همه چی تمومه

تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه

می‌گه وقت عاشق شدنه دیونه
 دلو بزَن به دریا انقد نگو فردا
 آخه خیلی دیره دیر برسی میره
 تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه
 می‌گه وقت عاشق شدنه دیونه
 دلو بزَن به دریا انقد نگو فردا
 آخه خیلی دیره دیر برسی میره
 تو عزیز جونی بگو که می تونی
 واسه دل تنهام تا ابد بمونی
 آره تو همونی ماه آسمونی
 واسه تن خستم تو یه سایه بونی
 تو عزیز جونی نگو نمی تونی
 یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم
 عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم
 چشمای قشنگت همش روبه رومه
 اگه باشی با من همه چی تمومه
 تیک و تیک ساعت ملودی گیتار
 دو تا شمع روشن دو تا چشم بیدار
 سر یه دوراهی یه دل گرفتار
 بی قرار عشقو وسوسه دیدار
 تو عزیز جونی بگو که می تونی
 واسه دل تنهام تا ابد بمونی
 آره تو همونی ماه آسمونی

واسه تن خستم تو یه سایه بونی

تو عزیز جونی نگو نمی تونی

یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم

عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم

چشمای قشنگت همش روبه رومه

اگه باشی با من همه چی تمومه

تو عزیز جونی بگو که می تونی

واسه دل تنهام تا ابد بمونی

آره تو همونی ماه آسمونی

واسه تن خستم تو یه سایه بونی

گیتارش را محکم بغل کرده بود و داشت می خواند که سنگینی یک نگاه و حضور کسی را حس کرد. چشمهایش را باز کرد و سرش را بالا آورد دختری در درگاه اتاق ایستاده و انگار مجسمه شده بود که تکان نمی خورد. کیوان هم در حالیکه انگشتانش هنوز روی سیمهای گیتار می لغزیدند مات و مبهوت نگاهش می کرد. تا به حال آن دختر را ندیده بود. مانتوی سفیدش از سفیدی می درخشید و شال شطرنجی سیاه سفیدی که سرش بود عقب رفته و قسمتی از موهای قهوه ای روشنش را به نمایش می گذاشت. هر دو مات و مبهوت به همدیگر خیره شده بودند. کیوان فکر می کرد شاید دارد خواب میبیند یا شاید گرما زده شده... خواست حرفی بزند اما دختر سرخ شد. سرش را پایین انداخت و سریع رفت و پسر جوان را با قلبی که تند می تپید تنها گذاشت. کیوان با رفتن او دستش را روی قلبش گذاشت...

_ کیوان!

صدای یلدا او را از عالم خیال بیرون آورد. اما تکان نخورد. فقط چشمهایش را باز کرد و به قطره های باران که به شیشه می خوردند نگاه کرد و انگشتانش را روی شیشه کشید. یلدا جلو رفت کنارش ایستاد و دوباره صدایش زد:

_ کیوان!

باز هم جوابش را نداد. می خواست تنها باشد تا به پگاه فکر کند. فقط و فقط به او... تا خاطرات او را مرور کند. از اینکه به هر بهانه ای خلوتش را به هم بزنند نفرت داشت. یلدا سینی دستش را که لیوان شیر و بشقاب کیک رویش بود لب پنجره گذاشت و گفت:

_ کیوان جان! برات شیر داغ آوردم. تو رو خدا این شیر و کیکو بخور. خب؟

زن جوان این را گفت و چند دقیقه ای همانجا ایستاد و بعد رفت. کیوان به لیوان شیر که بخار از آن بلند میشد نگاه کرد و دوباره چشم دوخت به بارانی که شیشه را کاملا خیس کرده و رد قطره های باران که روی شیشه می ماندن. زیر لب شروع کرد به زمزمه ی یک ترانه :

تو حتی (محسن یگانه)

جای تو فکر و خیالت شبا میاد پیشم

با اینکه تو دوری از من بازم دلواپست میشم

آخه عمری که بی تو بگذره چرا ثانیه هاشو بشمارم

من بدون تو از تموم لحظه هاش بیزارم

بدون من پر کشیدی آتیش کشیدی به بال من

یادمه وقتی رفتی دلت نسوخت به حال من

تو حتی سر برنگردوندی ببینی که روحم بی تو داره پرپر میشه

قبل تو دلم از این دنیا خون بود بعد تو از اونم بدتر میشه

خدا میدونه تنها کسم بودی و بعد تو چقد دلم باید تنها شه

دنیا بی که توش کنارم نباشی نباشی نمیخوام دنیا نباشه

بی تو درگیر تکرارم شب و روزم عین همه

زندگیم بی تو تکراری میشه گم میشم بین همه

گرمای دستای تو دیگه پیشم نیمونه

بی تو سرد و غم انگیزم همه ی فصلم زمستونه

بدون من پر کشیدی آتیش کشیدی به بال من

یادمه وقتی رفتی دلت نسوخت به حال من

تو حتی سر برنگردوندی ببینی که روحم بی توداره پرپر میشه
 قبل تو دلم از این دنیا خون بود بعد تو از اونم بد تر میشه
 به خدا میدونه تنها کسم بودی و بعد تو چقد دلم باید تنها شه
 دنیای که توش کنارم نباشی نباشی نمیخوام دنیا نباشه

بعد اشکهایش آرام روی گونه هایش لغزیدند و شانه هایش از گریه لرزیدند.

روایت اول

کلی کار داشتیم که باید انجام می دادم. رسیدگی به کارهای خانه و مواظبت از کیوان. رسیدگی به کارهای خانه ی پدری خودم و احسان و خرید کردن برای سه خانواده و نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. در حالیکه به این موضوع فکر می کردم چند بار دور خودم چرخیدم تا اینکه بالاخره کارم را شروع کردم. اتاقها و سالن پذیرایی و آشپزخانه را تمیز کردم. برگهای درخت توت را که در حیاط ریخته بودند جارو زدم و حیاط را با اینکه باران میبارید شستم. در این بین گاهی به غذایی که روی شعله ی گاز بود سر میزدم. می خواستم قبل از ساعت نه تمام کارهایم را انجام دهم. تا به کارهای دو خانه ی دیگر هم برسم. مادر احسان به خاطر فشار خون بالایش حال خوشی نداشت و من به عنوان عروسش وظیفه ی خودم می دانستم کمکش کنم. قصد داشتم به همه روحیه بدهم و خودم را مشغول کنم تا کمتر فکرای ناراحت کننده به سرم بزنند. باید به مادرم هم کمک می کردم چرا که او بعد از مرگ پگاه دست تنها شده و دست و دلش به کار نمیرفت.

یک ربع مانده به ساعت نه کارهایم تمام شد. غذایم هم آماده شد. زیر گاز را خاموش کردم و رفتم توی اتاق تا برای رفتن آماده شوم. چمدانم را که شایان قبل از برگشتنش به دانشگاه برایم به خانه آورده بود باز کردم تا لباسهایم را بیرون بیاورم که چشمم افتاد به لباسهای یاسین. کلاهش... جورابهای کوچکش... بلوزهایش و ژاکت سفیدی که خودم برایش بافته بودم. داشتم روی رجهای ژاکت دست می کشیدم که چشمم خورد به شالی که می دانستم مال من نیست. آن را برداشتم و با تعجب نگاهش کردم. یک شال آبی رنگ با خطهای مورب سرخ و سیاه. من این شال را قبلا کجا دیده بودم؟ بویش کردم. خودش بود عطر پگاه را می داد این همان شالی بود که گاهی وقتها سر او می دیدم. ولی در چمدان من چکار می کرد؟! احتمالا اشتباهی آن را داخل چمدانم گذاشته ام. دوباره آن را بو کشیدم و عطر ملایمش در بینیم پیچید. آهی را که میرفت از سینه ام بیرون بیاید فرو خوردم ولعنت فرستادم به خاطراتی که با بازگشتم به خانه وقت و بی وقت به سراغم می آمدند.

و این بار یاسین کم بود یاد پگاه هم اضافه شده بود و من بین این همه خاطره بی خود تقلا می کردم که رها شوم از آنها. امان نمی شد. چه روزهای خوشی با هم داشتیم. من و احسان بودیم و کیوان و پگاه. پگاه که هر طور بود اجازه ی پدر و مادر را گرفته بود و آمده بود تا در دوران حاملگی من کنارم باشد و کمک کند اجازه نمی داد دست به سیاه و سفید بزنم. اگر هم به چیزی دست میزدم دادش در می آمد. هم درس می خواند و هم کارهای خانه را انجام میداد. کیوان هم که بیشتر اوقات اینجا بود و فرجه ی امتحاناتش را می گذراند در اتاق تهی می نشست و درسش را می خواند و من و احسان از اینکه خانه با حضور آن دو تا که خدای شیطنت بودند باز هم ساکت بود متعجب بودیم و نمی دانستیم آنها چرا اینقدر در حضور هم ساکت و آرام رفتار می کردند و نمی دانستیم این رفتارها آغاز عشقی است که بعدها به فاجعه ختم میشود.

روایت دوم

تازه وارد عکاسی شده بودم و داشتم روی میز را مرتب می کردم و فکرم در آن حال مشغول کیوان بود. حال روحیش اصلا تغییری نکرده بود. کابوسهای شبانه اش کلافه ام کرده بودند. هر شب کابوس میدید و با فریاد از خواب می پرید و آرام کردنش هم مکافاتنی داشت. در این مدت اعصابم به کلی به هم ریخته بود. دلم سکوت می خواست و تحمل کوچکترین صدایی را هم نداشتم. دلم برای یلدا هم میسوخت. او هم عذاب می کشید و اذیت میشد. اما دم نمیزد و خم به ابرو نمی آورد و بی هیچ حرفی تمام وقت مواظب برادرم بود. در این مدت متوجه شده بودم رنگ پریده تر و ضعیفتر شده. همانطور مشغول فکر کردن بودم که با شنیدن صدای در از جا پریدم و سریع برگشتم. اما با دیدنش خشکم زد. خودش بود. همان زن جوان چشم سبز که می گفت حمیرا صدایش می کنند. با دیدنش کم کم اخمهایم در هم رفت. اما او به رویم لبخند زد و سلام کرد. بدون اینکه چشم از صورتش بردارم جوابش را خیلی آرام دادم. با اینکه چادر سرش بود و آن را قشنگ هم گرفته بود اما قسمتی از موهای طلایش را روی پیشانیاش ریخته بود. با اخم سرم را برگرداندم. صدای پایش را شنیدم که جلو آمد و کنار میز و نزدیکم ایستاد. بعد گفت:

_ چه عجب بالاخره شمارو دیدیم! چشممون به جالتون روشن شد. کجا بودین آقای محمدی؟

اخم کردم اما نگاهش نکردم:

_ گرفتار بودم.

_ وقتی دیدم مدتی از تون خبری نبود و بیهو غیبتون زد نگرانتون شدم.

با همان اخم جوابش را دادم:

_ ممنون. ولی نیاز نبود نگران بشین.

بوی عطرش داشت گیجم می کرد برای همین از او فاصله گرفتم و رفتم طرف قفسه ی پاکتهای عکس که پرسید:

_ اون خانومی که فوت کرده بود چه نسبتی با شما داشت؟

متعجب برگشتم و گفتم:

_ خواهر خانومم بود.

بعد سریع پرسیدم:

_ شما از کجا می دونین!؟

رفت روی یک صندلی نشست و خیلی راحت جواب داد:

_ از اون آقایی که این مدت به جای شما میومد سراغتونو گرفتم. برام گفت. تسلیت می گم.

سرم را تکان دادم و گفتم :

_ ممنون.

_ خب حالا لطفا بفرمایین ارمتون چیه که اومدین اینجا.

_ راستش یه سری عکس داشتم که همون آقایی که جای شما اومده بود ازم گرفت و قرار بود امروز پیام تحویل بگیرم.

خواستم بگویم مگر چقدر عکس لازم داری که هر بار کلی عکس می اندازی. ولی جلوی خودم را گرفتم. این موضوع برایم عجیب بود. در دل احتمال دادم که شاید مرضی وسواسی چیزی داشته باشد. با این افکار فیش را از او خواستم و او فیش را روی میز گذاشت. برگشتم تا آن را بردارم که چشمم به دستش افتاد. آن را روی میز قرار داده بود و قسمتی از مچش هم مشخص بود. انگشتانش سفید و بلند بودند و یک انگشتر با نگینهای قرمز در انگشتش خودنمایی می کرد. نا خودآگاه یک لحظه انگشتان او و یلدا را با هم مقایسه کردم. انگشتان او بلند و ظریف و کارنکرده بودند و سفیدی خیره کننده ای داشتند. اما یلدا... انگشتانش... بلند بودند و خوش فرمتر و ...

با صدایی رشته ی افکارم پاره شد و به میز نگاه دوباره ای انداختم. روی میز به آرامی ضرب گرفته بود. اخمهایم را بیشتر در هم کشیدم. پاکت عکسهایش را که بیرون آورده بودم جلوییش انداختم. انگشتانش ریتم قشنگی گرفته بودند. دیگر طاقت نیاوردم و با عصبانیت گفتم:

_ میشه بس کنین؟

دستش را از روی میز برداشت. نگاهم هنوز به انگشتان سفیدش بود که حالا آنها را خم کرده بود. خیلی آرام پرسید:

_ ناراحت شدین؟

جوابش را ندادم. پشت میزم نشستم. نمی خواستم بیشتر از این بماند. ولی انگار او قصد رفتن نداشت. چند تا اسکناس روی میز گذاشت و پرسید:

_ میشه چند دقیقه بیشتر بشینم یه کم پاهام درد می کنن.

حرفی نزددم. اما با حرص دندانهایم را روی هم فشار دادم. تنمی دانستم چرا دست از سرم بر نمی دارد! چه از جانم می خواست؟ چرا راحت نمی گذاشت؟! روی نزدیکترین صندلی نشسته بود. حالا دیگر چادرش را باز کرده بود و مانتوی قهوه ای رنگ تنگی را که تنش بود به نمایش گذاشته بود. باز هم ابروهایم را در هم کشیدم و سرم را به میزم گرم کردم. صدایش را شنیدم که گفت:

_ پس شما زن دارین. جالبه. خوش به حال خانمتون.

طاقتم طاق شده بود. اما به زحمت جلوی خودم را گرفته بودم. تا حرفی نزنم. با این حال با تمسخر پرسیدم:

_ چرا؟

خندید و گفت:

_ چون شوهر خوش تیپی مثل شما داره.

نه دیگر نمی توانستم تحمل کنم. بلند شدم و با لحنی عصبی و صدایی تقریبا بلند گفتم: چ

_ بسه خانوم. خجالت بکشین.

_ وا... مگه چی گفتم! فقط خواستم از تون تعریف کنم.

_ من به تعریف شما نیازی ندارم. لطفا بفرمایین بیرون.

مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

_ ببخشید اگه ناراحتتون کردم. فکر نمی کردم بدتون بیاد.

_ حالا که دیدین خوشم نیومد. پس بفرمایین بیرون.

بلند شد. سرش را پایین انداخت و اخم کرد. بعد آرام وبی هیچ حرفی رفت بیرون و من خودم را روی صندلیم انداختم و نفسم را با صدا بیرون دادم. از دست خودم عصبانی بودم. عصبانی عصبانی.

روایت سوم

کیوان دستش را جلو برد و دست پگاه را گرفت. دختر جوان روی سرش شنل انداخته بود و کمی آن را روی صورتش کشیده بود. کیوان کمک کرد از پله های تالار بالا برود. وارد تالار که شدند صدای کل کشیدن زنها بلند شد و باران نقل و سکه های مبارک باد و برف شادی روی سرشان ریخت. فیلم بردار جلویشان بود و مشغول فیلم گرفتن بود. کیوان در حالیکه بازوی پگاه را در دست داشت و آن را میفشرد همراهش رفت و در جایگاه مخصوص عروس و داماد نشست. دختر شنلش را کنار زد. کیوان نگاهش کرد. پگاه هم چشم به او دوخت و خندید. همه رفته بودند وسط و میرقصیدند. کیوان و پگاه رقص چوبی و بازو به بازوی دخترهای جوان فامیل را تماشا می کردند که بازوی همدیگر را

گرفته بودند و با مهارت پاهایشان را جا به جا می کردند. کیوان چشم از آنها گرفت و به پگاه نگاه کرد. دختر جوان هم صورتش را به طرف او چرخاند. کیوان دستش را جلو برد و پرسید:

__ خانوم! افتخار میدین یه دور با من برقصین؟

پگاه نرم خندید و دستش را در دست او گذاشت و هر دو رفتند وسط سالن و بقیه با آمدن آنها کنار کشیدند. کیوان و پگاه مقابل هم ایستادند. ناگهان همه جا تاریک شد و رقص نور شروع شد و آنها هم رقصشان را آغاز کردند. هر دو هماهنگ با هم میرقصیدند.

و در آخر کیوان پگاه را روی دستانش خم کرد و لبهایش را بوسید اما ناگهان چراغها روشن شدند. کیوان صورتش را از صورت پگاه دور کرد و با لبخند نگاهش کرد. چشمهای پگاه بسته بود. کیوان او را تکان داد و صدایش زد. اما جوابی نشنید. دوباره صدایش زد باز هم جواب نیامد... چند بار دیگر... و ناگهان متوجه پیکر خونی او شد و همانطور که پگاه را در آغوش داشت روی دو زانو بر زمین افتاد و کم کم صدای دستها و هلهله ها در گوشش به جیغ و شیون تبدیل شد و بعد دستهایش را دید که خونی بودند و ناگهان فریاد کشید و از خواب پرید. عرق کرده بود و نفس نفس میزد و زیر لب فقط کلمه ی نه را تکرار می کرد. احسان که نزدیکش خوابیده بود و با صدای فریاد او بیدار شده بود سریع خودش را به او رساند و بغلش کرد تا او را آرام کند. کیوان همانطور نفس نفس میزد و می لرزید. گرمای تن برادرش را حس می کرد اما آرام نمیشد. صدای بغض آلود احسان را شنید:

__ کیوان جان آرام باش. چیزی نیست. چیزی نیست عزیزم.

کیوان که نفسش بالا نمی آمد تنی شرت او را چنگ زد و باز صدایش را شنید:

__ یلدا! یلدا! بدو یه لیوان آب قند بیار. سریع.

یلدا که خواب آلود و نگران با چشمهای اشک آلود کنار در اتاق ایستاده بود سریع رفت و با یک لیوان آب قند برگشت. در چشمهای کیوان اشک جمع شده بود و ملحفه ای را که روی پاهایش بود در دستش مچاله کرده بود. احسان مجبورش کرد کمی آب قند بخورد اما کیوان از خوردنش به سرفه افتاد. احسان با دست به پشتش ضربه زد و صدایش زد:

__ کیوان! کیوان! داداشی!

و محکمتر برادر کوچکش را در آغوش گرفت و کیوان در آغوش برادرش کم کم آرام شد. احسان او را سر جایش خواباند. کیوان سرش را روی بالشت گذاشت و به پهلو دراز کشید. پشتش به احسان بود اما گرمای نفس او را کنار گوشش حس می کرد و وقتی احساس کرد برادرش از او دور شده سرش را در بالشتش فرو کرد تا صدای هق هقش را خفه کند و کم کم باز به خواب رفت و باز کابوسها به سراغش آمدند و باز او پگاه را در خواب خونین و بی جان دید و باز دستهای خودش را خونی دید و فریاد زد و از خواب پرید و این بار سرش را بین دستهایش گرفت و با صدای بلندی گریه کرد و این بار هم یلدا و احسان سعی کردند آرامش کنند.

روایت اول

تا داخل شدم با احسان رو به رو شدم. در این مدت خیلی کم و فقط به خاطر کیوان با هم حرف زده بودیم و رفتارمان با هم همانطور سرد بود با این حال سریع سلام کرد و پرسید:

_ نمی دونی کیوان کجاست؟

متعجب نگاهش کردم و جواب دادم:

_ نه.

و پرسیدم:

_ مگه تو اتاقش نیست؟!

دستش را لای موهایش برد و کلافه گفت:

_ نه وقتی او دم نبود. همه جای خونه رو گشتم. به خونه ی خودمون هم به بهانه ی احوالپرسی زنگ زدم که بفهمم اونجاست یا نه که فهمیدم نیست.

با نگرانی اطرافم را نگاه کردم و زمزمه وار گفتم:

_ یعنی چی؟ کجا رفته این پسر؟

احسان اخم کرد و به فکر فرو رفت. من چادرم را روی سرم مرتب کردم و گفتم:

_ بهتره بریم دنبالش بگردیم.

احسان با عصبانیت گفت:

_ کجا دنبالش بگردیم؟ اصلا مگه قرار نبود تو مواظبش باشی چرا تنهات گذاشتی با این حالش؟

اخم کردم. به خریده‌ها اشاره کردم و گفتم:

_ چشمات ضعیفن؟ نمیبینی؟ خب خبر مرگم رفته بودم خرید.

یک قدم به طرفم آمد و گفت:

_ زبون نداری؟ لالی بهم بگی خودم خرید کنم؟

_ مگه جنابعالی هم بلدی خرید کنی؟ تو روز خوش هم خرید نمی کردی.

دسته‌هایش را مشت کرد و با خشم به چشم‌هایم زل زد. هر آن انتظار میرفت بینمان دعوی شدیدی در بگیرد اما صدای زنگ تلفن احسان مانع شد. با شنیدن صدای زنگ گوشی ابروهای احسان بالا رفت و گوشی اش را که روی این گذاشته بود برداشت و با اخم به صفحه اش زل زد. بعد رفت توی حیاط و مرا تنها گذاشت. نیم نگاهی به او که در حیاط داشت با گوشیش حرف میزد انداختم و کیسه های خریدم را به آشپزخانه بردم و به این فکر کردم که کیوان کجا ممکن است رفته باشد با آن حال خرابش. بعد نفسم را با حرص بیرون دادم و دستم را به کمرم زدم و فکر کردم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم. چند دقیقه که گذشت احسان با صورت سرخ شده و ابروهای در هم پیدایش شد. با تعجب نگاهش کردم. یعنی چه؟! حالش خوب نیست؟ خبری شده که اینطور سرخ شده و عصبانی است؟! اما مهم نبود. من که حوصله اش را نداشتم. آمد کنار این ایستاد و با لحن خشنی گفت:

_ من میرم بیرون دنبال کیوان بگردم. تو هم بمون خونه. جایی نرو. اگه برگشت یا خبری شد خبرم کن.

لبهایم را به هم فشردم و جوابش را ندادم. وقتی سکوت مرا دید دیگر نماند و سریع رفت.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم.

هر چه خریده بودم را در کابینتها و یخچال گذاشتم و از فرط عصبانیت در کابینتها را محکم به هم می کوبیدم. بعد برگشتم بروم که چشمم به کیسه ی انارها افتاد که یادم رفته بود آنها را در یخچال بگذارم. جلو رفتم و اناری از بینشان برداشتم و در دستم چرخاندم و به رنگ قرمز نگاه کردم. سرخ بود... سرخ سرخ و در سرخیش محو شدم. انار همین انار... چه خاطراتی در آن بود:

کنار پنجره ایستاده بودم و داشتم کیوان و پگاه را تماشا می کردم. زیر باران ایستاده بودند. پگاه سرش را پایین انداخته بود و کیوان در حالیکه اناری را پشتش گرفته بود و آن را در دستش می چرخاند اخم کرده بود و جلوی پایش را نگاه می کرد. در حالیکه با لبخند نگاهشان می کردم خطاب به احسان که داشت کتاب می خواند گفتم:

_ احسان یه چیزی بگم؟

_ بگو عزیزم.

_ تو تا زگیا متوجه کیوان شدی؟

_ نه چشم؟

_ خیلی عجیبه وقتی پگاه اینجاست خیلی ساکت و آروم و بی سر و صداست. انگار نه انگار این همون پسریه که از دیوار راست بالا میره. پگاه هم ساکته. این عجیب نیست؟!

صدایش را از پشت سرم شنیدم و گرمای تنش را که خودش را به من چسباند حس کردم. دستش را دورم حلقه کرد. مرا به خود فشرد و زمزمه وار گفت:

_ شاید عاشق شدن.

دستم را روی حلقه ی دستش گذاشتم .خندیدم و گفتم:چ

_ مثل ما؟

_ مثل ما که نه...چون ما دو تا عاشقتريم.

خندیدم.او هم خندید و گونه ام را بوسید و نمی دانستم این خنده روزی به گریه و حسرت تبدیل میشود...

انار را به کیسه برگرداندم و بردم در یخچال گذاشتم.

روایت دوم

از خانه زدم بیرون.گوشیم روی ویبره بود و مرتب میلرزید و اعصابم را بیشتر به هم میریخت.می ترسیدم خاموشی کنم آن وقت کیوان پیدایش شود و یلدا بخواهد خبرم کند و نتواند.می دانستم حمیرا دست بردار نبود.مرتب زنگ میزد و پیام میفرستاد.شماره ام روی کارتی بود که داده بودم دستش و حالا دیگر با تماسهای پیاپیش امانم را بریده بود.همان وقتی هم که داشتم با یلدا دعوا می کردم حمیرا زنگ زد و خواست به من چیزی بگوید که با عصبانیت تماس را قطع کردم.دیگر زیادی پر رو شده بود و اصلا هم ول کن نبود.می ترسیدم آخرش وا بدهم و در برابرش تسلیم شوم.زیبا بود و خوش زبان و چشمهای افسونگری داشت که نمیشد به سادگی در مقابلشان مقاومت کرد.چشمهای سبزش جلوی چشمانم بودند و نمی توانستم فراموششان کنم.لغنتیها یک جور خاصی میدرخشیدند.از کوچه بیرون آمدم و رسیدم سر خیابان.دو طرف خیابان را نگاه کردم.احتمال می دادم کیوان رفته باشد امامزاده.سر خاک پگاه.پس باید تاکسی می گرفتم و میرفتم دنبالش.نزدیکترین آژانس سر همین خیابان بود با قدمهای بلند خودم را به آژانس رساندم و وارد شدم.هیچ کس آنجا نبود جز مرد میانسالی که پشت میزش نشسته بود و من او را میشناختم.آقای احمد زاده مردی بود با پیراهن سفید و شلوار قهوه ای و موهای جو گندمی اش را به یک طرف شانه کرده بود.سلام کردم.سرش را بلند کرد و با دیدنم بلند شد و گفت:

_ به به آقا احسان.حال شما؟خانواده خوبن؟پدر چطورن؟و در همنا حال دستش را جلو آورد.با او دست دادم و در

جوابش گفتم:

_ ممنون علی آقا.یه تاکسی می خواستم که اومدم اینجا.

_ آخ...به خدا شرمنده م.فعلا ماشین نداریم.تا نیم ساعت دیگه ممکنه...

حرفش را قطع کردم و سریع گفتم:

_ ولی من عجله دارم.

_ شرمنده

پوفی کردم . دستم را به موهایم کشیدم و گفتم:

_ ممنون. با اجازه.

دوباره با او دست دادم و خواستم بروم که گفت:

_ کجا؟ می موندی یه چایی می خوردی.

_ نه ممنون. گفتم که عجله دارم باید برم. خداحافظ.

_ باشه. به سلامت.

از آژانس بیرون زدم. گوشیم را از جیبم بیرون آوردم. حمیرا بیشتر از ده بار زنگ زده بود. شماره ی آژانس دیگری را گرفتم و منتظر ماندم. بعد از چند دقیقه تماس برقرار شد:

_ الو.

_ الو سلام آژانس محسن؟

_ بله بفرمایین.

_ یه تاکسی می خواستم.

_ آدرستون چیه؟

آدرس را گفتم و جواب شنیدم:

_ باشه تا پنج دقیقه ی دیگه براتون میفرستم.

_ مرسی. خداحافظ.

تماس که قطع شد. منتظر ماندم. درست پنج دقیقه ی بعد ماشین پیدایش شد. سریع به طرفش رفتم. سوار شدم. سلام کردم و گفتم:

_ سید اکبر.

کیوان نشسته بود و بغض آلود خیره شده بود به تل خاکی که هنوز رویش سنگی نگذاشته بودند و رویش یک مشمع بزرگ کشیده شده و چهار طرفش را سنگ گذاشته بودند و نهالی هم کنارش کاشته بودند. پاهایش را بغل کرده و فقط خیره شده بود و نمی توانست از آن دل بکند. دلش آنجا بود زیر آن تل خاک که همه قبر صدایش میزدند و او هنوز باورش نداشت. چند دقیقه دیگر همانطور ماند تا اینکه تکانی خورد و به آرامی و با بغض گفت:

_ پ...پگاه...پگاه...ص...صدامو میشنوی؟ منم...کیوان...اومدم...اومدم اینجا که...تو رو ببینم...اومدم...اومدم باهات حرف بزنم...داغونم پگاه...به خدا داغونم...دلیم تنگ شده...دلیم ب...برات خیلی تنگ شده...دا...دارم میمیرم...دارم... نتوانست حرفش را ادامه دهد چون همان وقت بغضش شکست و اشکهایش آرام سرازیر شدند. درد داشت و احساس میکرد دردش را هیچ چیز نمی تواند تسکین دهد. در حالیکه می خواست جلوی هق هقش را بگیرد نالید:

_ آخه من بدون تو چیکار کنم؟ چه جوری...چه جوری...زندگی کنم؟ با چه دلخوشی ای؟ نمی تونم پگاه...به خدا نمی تونم...همه...همه...برگشتن سر خونه و زندگی خودشون و می دونم کم کم زمان که بگذره...فراموش می کنن...ولی من...من...مگه میشه فراموشت کنم؟ چطور...چطور...

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

_ به خدا قلبم داره می ترکه...دیوونه شدم...به خدا دیوونه شدم پگاه...

شانه هایش از فشار گریه لرزیدند. اما باز هق هقش را در سینه خفه کرد. دستش را در جیب کت سیاه کتانیش فرو برد و جعبه ی کوچک مخملی قرمز رنگی را بیرون آورد و جلویش گرفت:

_ ببین...ببین پگاه...اینو...برای تو گرفته بودم...جعبه را باز کرد و انگشتری ظریفی را که طرح یک ستاره را داشت با نگینهای بنفش بیرون آورد:

_ من...من...می خواستم اینو...تو شب نامزدیمون...دستت کنم...خودم...خودم...برات خریده بودم...ببین...پگاه...

انگشتر را در مشتش فشرد و باز اشک ریخت. آن قدر گریه کرده بود که نفسش به سختی بالا می آمد. سفیدی چشمهایش سرخ سرخ شده بود و حالا با آن ریش چند روزه قطعاً هر کسی او را می دید وحشت می کرد. آه کشید و چند دقیقه نگاه حسرت زده اش را به گور بی سنگ پگاه دوخت. نمی توانست از آن دل بکند. دلش می خواست همانجا کنارش دراز بکشد و همان لحظه با زندگی خداحافظی کند. چند بار دیگر پشت سر هم آه کشید و بعد بلند شد. سرش گیج میرفت اما با این حال اهمیتی نداد و با قدمهایی سست و بی حال رفت بین درختهای محوطه ی امامزاده و آنجا بود که دید دیگر توانی در پاهایش نیست. به درختی تکیه داد و خودش را سر داد روی زمین تا شاید از سر گیجه اش کم شود و بتواند راه برود. سرش را به تنه ی درخت تکیه داد و کف دستش را روی گلها و سبزه هایی که بلند بودند گذاشت. طوبیت و سرمایشان را تا استخوانش احساس کرد. خواست بلند شود و برود برای همین یک لحظه سرش را چرخاند و به طرف قبرستان نگاه کرد تا با پگاه از همانجا خداحافظی کند ولی وقتی چشمش به برادرش احسان افتاد که ایستاده بود و اطراف را نگاه می کرد خودش را پشت درخت پنهان کرد. نمی خواست برادرش او را برگرداند. لااقل در آن لحظه نه...می خواست تنها باشد. فقط و فقط می خواست تنها باشد. زانوهایش را بغل کرد و بی سر و صدا همانجا ماند. امامزاده و قبرستان در آن ساعت کاملاً خلوت بودند و کسی او را نمی دید این به نفع او تمام شد چرا که احسان پس از جست و جوی او بالاخره از آنجا رفت و کیوان وقتی مطمئن شد برادرش رفته است بلند شد و خیلی آرام از محوطه ی امامزاده بیرون رفت و بی هدف مشغول قدم زدن شد. اصلاً نمی دانست و حواسش به این نبود که کجا

می‌رود. فقط راه میرفت و دور خودش می چرخید. یک ساعت بعد وقتی به خود آمد و اطرافش را نگاه کرد دید در مزرعه ی گل‌های کلزاست. جای خلوتی بود و با اینکه نزدیک جاده بود و صدای ماشینها به وضوح شنیده میشد اما به نظرش همینجا بهترین جایی بود که می توانست فریاد بزند و از خدا گله کند. اینجا می توانست فریادی را که در سینه خفه کرده بود بیرون بدهد. برای همین تا وسط مزرعه پیش رفت

بعد دور خودش چرخ می زد و خطاب به خدا آرام پرسید:

_ چیه؟ برات عجبیه یه نفر تا این حد دیوونه بشه؟ نه... نباید برات عجیب باشه... مطمئنم برات عجیب نیست... ولی برای من عجبیه که یکی با عظمت تو بخواد با بنده ش این کارو بکنه. چرا... چرا...
ناگهان سرش را رو به آسمان گرفت و از ته دل فریاد زد:
_ چرا...

با صدای فریاد او چند پرنده از بین بوته های گل پر کشیدند و رفتند. کیوان دوباره فریادش بلند شد:

_ چرا با من این کارو کردی؟ چرا پگاهو ازم گرفتی؟ واسه چی؟ واسه چی؟ مگه چه گناهی کرده بودم که مستحق این عذابم دونستی؟

دوباره سرش گیج رفت. دیگر توان ایستادن نداشت. روی زمین زانو زد و سرش را که بالا بود پایین انداخت و اشکریزان تکرار کرد:
_ چرا... چرا...

بعد زمزمه وار با لحن دردناکی گفت:

_ من خودمو می کشم... من... خودمو... می کشم...

و باز سرش را رو به آسمان گرفت و فریاد زد:

_ میشنوی چی می گم؟ خودمو می کشم... چون دیگه طاقت بدون اون زندگی کردنو ندارم... چون نمی تونم بدون اون زندگی کنم... حالا هر چقدر هم تو بدت بیاد و اونو معصیت بدونی من این کارو می کنم... مطمئن باش این کارو می کنم. حتی اگه بندازیم وسط جهنم...

این را که گفت روی زمین دراز کشید و چشمهایش را بست و گذاشت برای چندمین بار اشکها صورتش را خیس کنند و در همان حال بود که باران ریزی شروع کرد به باریدن. کیوان که نفس نفس میزد کلمه ی خودکشی را در ذهنش تکرار کرد. با خودش فکر کرد می تواند به راحتی این کار را انجام دهد. با این فکر نشست سر جایش و با دقت فکرش را روی این موضوع متمرکز کرد. می توانست راحت و آرام و بی سر و صدا کار خودش را تمام کند. طوری که کسی نفهمد. بی توجه به اینکه هوا داشت تاریک میشد داشت فکر می کرد. حالا دیگر تصمیمیش قطعی شده بود و به نظرش

باید این کار را می کرد. بهترین راه خودکشی بود آن هم از نوع بی سر و صدایش. در تاریکی سرش را بلند کرد و به نقطه ای خیره شد. صدای زوزه ی شغالها و سگهای وحشی با تاریک شدن هوا به گوش میرسید. ولی برای او اهمیتی نداشت. اصلا شاید اگر همین شغالها و سگها او را تکه پاره می کردند هم بهتر بود. چون دیگر زنده ماندن و زندگی کردن برایش معنایی نداشت. خسته بود. از همه چیز و همه کس خسته بود و فکر می کرد با مرگ او لا اقل اطرافیانش راحت میشوند اما تا روز مرگ دانیال باید زنده می ماند. باید مرگ او را اعدام شدنش را با چشههای خود میدید. فکر دانیال که به ذهنش آمد اخم کرد و بلند شد. از مزرعه بیرون آمد و خودش را به جاده رساند و در حالیکه هنوز فکر می کرد و دستهایش را در جیبهای کتش فر برده بود راه افتاد. انگشتر در جیبش بود و با سر انگشتانش آن را لمس می کرد. باران خیسش کرده بود و سرما تا عمق استخوانش نفوذ می کرد اما او اهمیتی نمی داد. کنار جاده ایستاد و زل زد به ماشینهایی که به سرعت از جلوی عبور می کردند و شاید وقتی او را کنار جاده میدیدند از ترس اینکه دزدی زورگیری چیزی باشد سرعتشان را بیشتر می کردند و سریعتر میرفتند. کیوان نیم ساعتی را به همان صورت ماند. ماتش برده بود و فقط یک گوشه را نگاه می کرد که خیلی تاریک بود و هدفی هم از این نگاه کردن نداشت. هنوز صدای زوزه ی شغالها شنیده میشد. بی هوا به آن سوی جاده رفت اما هنوز به آن طرف نرسیده بود که ناگهان موتور سیکلتی که به سرعت از جاده عبور می کرد با او بر خورد کرد و کیوان بدون اینکه فرصت عکس العملی را داشته باشد روی زمین پرت شد. پسر جوانی که موتور را می راند نیز همراه موتورش روی زمین افتاد. اما با دیدن کیوان که بی حرکت روی زمین افتاده بود وحشت زده و سریع بلند شد لنگ لنگان خودش را به موتورش رساند سوار شد آن را روشن کرد و سریع دور شد. کیوان چند دقیقه بعد از رفتن او چشماهایش را که بسته بود باز کرد. دستش را روی پیشانیاش گذاشت. به زحمت نشست لباسهایش خیس و گل آلود بودند و سر زانویش پاره شده و زانویش که زخم شده بود به شدت می سوخت. کف دستش هم میسوخت. احساس تنهایی و ناتوانی باعث شد باز اشکهایش جاری شود. سر پا ایستاد لنگان لنگان چند قدم راه رفت. اما با دیدن ماشین پلیس ایستاد...

با کلافگی در سالن پذیرایی راه میرفتم و مرتب به ساعت دیواری نگاه می کردم. از شدت نگرانی نمی دانستم چه کنم. معلوم نبود کیوان کجا رفته و چه بلایی سرش آمده! بغض کرده بودم و دهانم از شدت اضطراب خشک شده بود. دستهایم را به هم فشردم و دوباره به ساعت نگاه کردم. احسان همه جا را دنبالش گشته و دست خالی برگشته بود. گفته بود پیدایش نکرده و حالا خودش توی حیاط زیر باران ایستاده بود و نمی دانستم چه می کند. دلم نمی خواست در آن لحظه نزدیکش باشم. می ترسیدم تمام عصبانیتش را سر من خالی کند و من هم حوصله اش را نداشتم دعوا کنم. اما دلم برایش میسوخت و همین باعث شد بی سر و صدا تا نزدیکی در خروجی سالن بروم و نگاهش کنم. با بی قراری در آن سرما میرفت بیرون و بر می گشت و قدم میزد و با گوشیش ور میرفت. یک لحظه بی دلیل از اینکه جز من و احسان کسی از ماجرای گم شدن کیوان خبر ندارد خدا را شکر کردم و باز چشم دوختم به احسان که خیس خیس شده بود و ابروهایش در هم گره خورده بودند. یک نگاه دیگر به او انداختم و نیم نگاهی هم به آشپزخانه انداختم. از ظهر تا حالا هیچ چیز نخورده بود. خودم هم همینطور اما برایم مهم نبود و اصلا هم احساس گرسنگی نمی کردم. با این حال او حداقل می توانست با نوشیدن یک فنجان چای گرم شود. با این فکر ناخواسته رفتم به سمت آشپزخانه و در یک فنجان بزرگ برایش چای ریختم. کارهایم دست خودم نبود. فقط در آن لحظه دلم می خواست

چنین کاری را انجام دهم. فنجان و قندان را در سینی گذاشتم و به حیاط رفتم. زیر باران ایستاده بود و به فکر فرو رفته بود. با تک سرفه ای او را متوجه خودم کردم. سرش را به سمتم چرخاند و با ابروهای درهم نگاهم کرد. از نگاهش ترسیدم اما خیلی آرام و بی تفاوت گفتم:

_ برات جای آوردم. بخور گرم بشی.

نگاهم را از او گرفته بودم و به نقطه ی دیگری چشم دوخته بودم. سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم اما توجهی نکردم. حس کردم فنجان را برداشت. همانجا کنارش ایستادم و زیر چشمی حرکاتش را پاییدم. در حالیکه فنجان را در دست گرفته بود و به در خیره شده بود با لحن خشکی گفت:

_ برو داخل. خیس نشی.

جواب دادم:

_ مهم نیست.

سرش را به طرفم چرخاند. خیلی آرام پرسیدم:

_ حالا چیکار کنیم؟ چه جوری پیداش کنیم؟

سرش را تکان داد و گفت:

_ چند دقیقه ی دیگه میرم بیمارستان و کلانتری رو دنبالش می گردم.

او این را گفت و خواست فنجان چای را به لبش نزدیک کند که صدای زنگ گوشیش بلند شد. با دست چپش آن را از جیبش بیرون آورد و به صفحه اش زل زد. بعد دکمه را فشار داد و گوشی را نزدیک گوشش گرفت:

_ الو.

...

_ سلام آقای بهمنی! حال شما؟ خوب هستین؟ خانواده خوبن؟ چه خبرا؟

...

_ ممنون. خوبم. اونا هم خوبن. ممنون.

...

احسان داشت به حرفهای کسی که پشت خط بود گوش می کرد و لحظه به لحظه چشمهایش گشادتر میشد و همزمان دستش هم شروع کرد به لرزش و چشمهایش دو دو زد. با صدای لرزانی پرسید:

_ حالش... حالش خوبه؟

_ ...

_ الان اونجاست؟

_ ...

_ ممنون. ممنون. همین الان خودمو می‌رسونم. باشه.

گوشی را دوباره در جیبش گذاشت. فنجان را به طرفم گرفت و گفت:

_ من باید برم. کیوان پیدا شده. الان تو کلانتریه.

وحشت زده پرسیدم:

_ چی... چی... شده؟

در حالیکه سریع به طرف در میرفت جواب داد:

_ بعدا میام بهت می‌گم.

لحنش جدی بود. تند نبود. جدی بود. وقتی رفت و در را پشت سرش بست من مات و مبهوت به در نگاه کردم. نمی‌دانستم چه اتفاقی برای کیوان افتاده که او را برده بودن کلانتری و با پلیس سر و کار پیدا کرده بود. می‌ترسیدم با کسی دعوایش شده باشد. می‌ترسیدم. فقط می‌ترسیدم. با نگرانی رفتم داخل خانه و شال پشمی بزرگی را سرم بود و خیس شده بود از روی سرم کشیدم و گوشه ای انداختم. با افکاری در هم و مشوش رفتم گوشه ی سالن نشستم. خیلی خسته بودم و دلم می‌خواست یک دل سیر بخوابم. به بالشتی که آنجا بود تکیه دادم. آنقدر خسته بودم و خواب آلود که هر بار چشمهایم سنگین میشد و پلکهایم روی هم می‌افتاد و من هر بار راست مینشستم که خوابم نگیرد اما بالاخره خواب بر من غلبه کرد و چشمهایم بسته شد و نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم که با صدای باز و بسته شدن در ناگهان از خواب پریدم و سریع بلند شدم و دویدم طرف در سالن که با احسان و کیوان رو به رو شدم و با دیدن کیوان در آن وضعیت جیغ کوتاهی کشیدم و یک قدم عقب پریدم. خیس و گلی بود و موهای خیسش به سرش چسبیده بودند و زانوی شلوارش پاره شده بود. با دیدنش بغض بدی در گلویم نشست. احسان که یک دستش را دور شانه های او حلقه کرده و با دست دیگرش بازوی او را گرفته بود اشاره کرد کمکش کنم. به طرفش رفتم و زیر بازوی دیگرش را گرفتم و در همان حال با صدای بغض آلودی پرسیدم:

_ چه اتفاقی افتاده؟ چرا اینجوری شده؟

احسان در حالیکه کیوان را به طرف اتاقش راهنمایی می‌کرد جواب داد:

_ گشت صد و ده تو جاده ی سید اکبر پیداش کرده بودن. برده بودنش کلانتری. یه فامیلی داریم اونجا کار می کنه. کیوانو که دیده بود فوری زنگ زد به من و خبرم کرد. رفتم آوردمش. کلی هم سین جیمم کردن تا اینکه بالاخره اجازه دادن بیارمش.

بعد از اینکه به کمک من کیوان را به اتاق برد به طرفم برگشت و گفت:

_ تا من لباسشو عوض می کنم تو برو یه چیز گرم براش بیار بخوره.

سرم را تکان دادم و با عجله به آشپزخانه رفتم. سوپی را که از قبل برای کیوان آماده کرده بودم گرم کردم و برایش چای ریختم...

پتو را روی کیوان کشیدم و با صدای در سرم چرخاندم و گفتم:

_ بیا تو.

در باز شد و یلدا سینی به دست وارد شد. جلو آمد و کنار من و کیوان نشست. نگاهی به برادرم انداخت و پرسید:

_ خوابیده؟

جواب دادم:

_ نه فقط چشماشو بسته.

یلدا خودش را به طرف برادرم کشاند و کاسه سوپ را که بخار از آن بلند میشد به دست گرفت. بعد با ملایمت صدایش زد:

_ کیوان! کیوان جان!

کیوان با چشمهای نیمه باز نگاهش کرد. یلدا در حالیکه قربان صدقه اش می رفت قاشق سوپ را نزدیک دهانش برد و گفت:

_ بیا داداشی... بیا عزیزم... یه کم سوپ بخور جون بگیری. بخور عزیزم.

با شنیدن این حرفها از زبان او و شنیدن لحن مهربانش چشم از کیوان گرفتم و به چهره ی او نگاه کردم. لبخند محوی روی لبهایش بود. داشت به روی برادرم لبخند میزد؟ با دیدن این صحنه یک لحظه حس حسادتم تحریک شد. یک لحظه دلم خواست از آن اتاق بروم بیرون. حس کردم هوای آنجا سنگین است. لب هایم را باز و بسته کردم تا کمی راحت تر نفس بکشم. خودم هم نمی دانستم چرا حسودیم شده! یلدا که همیشه همینقدر با کیوان مهربان بود و همیشه او را داداشی خطاب می کرد. پس من چرا... خوشم نیامد! مشغول این فکرها بودم که متوجه شدم کیوان سوپ را نمی خورد و هر چه یلدا اصرار می کند او دهانش را باز نمی کند. برای همین بلند شدم و سمت دیگر برادرم نشستم و رو به یلدا گفتم:

_ کاسه رو بده به من خودم بهش میدم.

یلدا بی هیچ حرفی کاسه را به دست من داد. اما من نمی دانستم چه کنم. یک لحظه مردد ماندم فکر کردم. ولی بعد در حالیکه قاشق را به لبهای کیوان نزدیک می کردم با مهربانی گفتم:

_ داداشی! بیا بخور قربونت برم. بخور دیگه.

و در همان حال چشمم به دست یلدا افتاد که دستش را روی پیشانی کیوان گذاشت. موهای روی پیشانی او را کنار زد و سرش را آرام به صورت او نزدیک کرد. خشکم زد. قاشق در دستم ماند. مانده بودم و فقط تماشا می کردم. اما یلدا بر خلاف تصور من که فکر می کردم می خواهد برادرم را ببوسد زمزمه وار زیر گوش او گفت:

_ داداشیم! به خاطر من. به خاطر آبجی یلدات یه خورده بخور. تو رو خدا.

این صحنه را که دیدم نمی دانم چرا خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم و همین باعث شد یلدا سرش را با تعجب بلند کند و نگاهم کند. اما من بی توجه به نگاه او بالاخره قاشق را به دهان برادرم گذاشتم و هر طور بود بالاخره سوپ را به خوردش دادم. اما با این حال کیوان حاضر نشد چای را بنوشد و یلدا مجبور شد آن را به آشپزخانه برگرداند و وقتی به اتاق برگشت لباسهای خیس کیوان را برداشت و بی هیچ حرفی رفت بیرون و برای سومین بار که به اتاق آمد کنار کیوان که حالا به نظر میرسید خوابیده نشست و با اندوه نگاهش کرد. چهره اش نشان می داد خیلی خسته است و همین باعث شد رو به بگویم:

_ برو بگیر بخواب. خودم مواظبش هستم.

اما او با لحنی جدی پرسید:

_ نمی خوام بگی چه طور سر از کلانتری در آورد؟

_ من که بهت گفتم. گشت صد و ده پیداش کردن.

_ خب چرا شلوارش پاره شده بود؟ چرا لباساش گلی شده بود؟

حوصله نداشتم جوابش را بدهم. انگار داشت بازجویی می کرد. اما وقتی دیدم منتظر جوابم است گفتم:

_ مامورای پلیس هر چی ازش پرسیدن کیه و اون وقت شب اونجا چیکار می کنه جوابشونو نمی ده. میبرنش

کلانتری. اونجا هم حرف نمیزنه تا اینکه یکی از فامیلای دورمون که شوهر دخترخاله ی پدرمه کیوانو میبینه و

میشناسه و به من زنگ میزنه. من هم سریع رفتم اونجا. ولی با یه بدبختی ای اجازه دادن بیمارمش خونم. می گفتن

مشکوک. اگه آقای بهمنی نبود نمیداشتم برش گردونم. بعدش بردمش درمونگاه واسه زانو و دستش که نمی دونم چه

طور زخمی شده بودن. هر چی هم از خودش پرسیدم چی شده جواب نداد.

یلدا که اخم کرده بود و با دقت به حرفهایم گوش می کرد با تمام شدن حرفهایم تمام شد سرش را بالا آورد و گفت:

_ اینجوری فایده نداره. اصلا فایده نداره.

ابروهایم را بالا بردم و پرسیدم:

_ منظورت چیه؟ چی فایده نداره؟

_ این که بشینیم دست رو دست بذاریم و ببینیم ذره ذره داره از بین میره.

بی هدف نگاهم را دور اتاق چرخاندم و پرسیدم:

_ چیکار میشه کرد؟

قاطعانه گفت:

_ باید ببریمش پیش یه دکتر روانشناس. باید یه روانشناس اونو ببینه.

پوزخندی زد و گفتم:

_ روانشناس؟ هه... از چیزی حرف بزن که اینجا باشه. توی این شهر خراب شده روانشناس خوب نداریم.

_ می تونیم ببریمش یه شهر دیگه اصلا...

حرفش را ادامه ندا کمی فکر کرد و بعد گفت:

_ آهان. فهمیدم. بهتر نیست با استاد مهرزاد در این مورد صحبت کنیم؟ اونو که یادته؟ همون که تو دانشگاه بهمون

روانشناسی درس می داد.

با شنیدن اسم استاد مهرزاد از زبان یلدا ناگهان چیزی در دلم فرو ریخت. نمی دانم چه بود. اما با شنیدن اسمش ناگهان

ابروهایم در هم رفت. او را خوب می شناختم. چند ترمی را با او درس داشتم و شاید اگر یلدا نبود دوستان خوبی هم

برای هم میشدیم. امیر مهرزاد قبلا خواستگار یلدا بود و ظاهرا همیشه توجه خاصی هم به او داشت. و حالا یلدا

پیشنهاد می کرد از او کمک بگیریم؟ چه طور... چه طور بعد از این همه مدت یاد او افتاده بود؟! یعنی منظوری از این کار

داشت؟ چرا می خواست پای دکتر مهرزاد را به زندگیمان باز کند؟! دستم را مشت کردم و سکوت کردم تا خودش

منظورم را بفهمد اما انگار نفهمید یا به روی خودش نیاورد که گفت:

_ اون تو کارش خبره ست. درستیه که فقط درس میده. ولی کارش خیلی عالیه. با یه نگاه میتونه به شخصیت طرفش پی

بیره. اگه هم نتونه کاری برامون بکنه لاقول می تونه یکی رو بهمون معرفی کنه. آره اون می تونه.

با شنیدن این تعریفها باز حس حسادتم تحریک شد و باز هوای اتاق برایم سنگین شد. داشت از او تعریف می

کرد. یعنی قبولش داشت. یعنی... با خشم نگاهش کردم و تند گفتم:

_ لازم نیست.

متعجب و با اخم پرسید:

_ چرا لازم نیست؟ مگه وضعیت کیوانو نمیبینی؟! تو مثل اینکه متوجه نیستی. می دونی اگه همینطور باقی بمونه ممکنه چه بلایی به سرش بیاد؟!!

دستم را تند در هوا تکان دادم و با همان خشم گفتم:

_ ساکت. لازم نیست پای یه مرد غریبه رو به این خونه باز کنیم.

_ چی داری میگی؟! دیوونه شدی؟! غریبه چیه؟! اون...

دیگر طاقت نیاوردم. به طرفش نیم خیز شدم. مچ دستش را گرفتم و در حالیکه آن را فشار می دادم غریبم:

_ اون چی؟! اون چی هان؟ غریبه نیست؟ آشناست؟ خیلی قبولش داری هان؟

با چشمهای گشاد شده زل زده بود توی چشمهایم و تقلا می کرد دستش را آزاد کند اما من اجازه نمی دادم. در همان حین که تقلا می کرد خشمگین گفتم:

_ هیچ معلوم هست چی داری میگی؟! منظورت از این حرفا چیه؟ اینکه به عنوان یه دکتر خبره ی روانشناس قبولش دارم چیز بدیهه؟! من فقط به خاطر کیوان می خوام با استاد مهرزاد مشورت...

یک لحظه کنترلم را از دست دادم و فریاد زدم:

_ هیس. ساکت دیگه اسم اونو به زبون نیار... فهمیدی؟! اسمشو نیار.

_ نمی فهمم تو چه مشکلی با استاد مهرزاد داری؟ مگه اون بنده ی خدا...

باز صدایم را بلند کردم:

_ گفتم اسمشو نیار.

یلدا ساکت و حیرت زده و اخم آلود چشم دوخت به من. بعد دستش را از دستم تند کشید بلند و سریع از کنارم گذشت و رفت بیرون. مشتم را روی زمین کوبیدم و دندانهایم را به هم فشردم. نمی توانستم تحمل کنم تا وقتی یلدا حتی اسما زن من بود نگاه مهرزاد به او بیفتد.

باز داشت کابوس میدید. مثل تمام این چند شب که کابوس میدید. باز هم عرق کرده بود و نفس نفس میزد و زیر لب مرتب تکرار می کرد:

_ نه... نه...

و ناگهان با فریاد از خواب پرید و باز احسان به دادش رسید و او را بغل کرد تا آرامش کند. کیوان که تنش از تبی که داشت داغ داغ بود در حالیکه تند تند نفس می کشید ناگهان زد زیر گریه و در همان حال بلوز احسان را چنگ

زد. احسان با دیدن حال او و احساس داغی بیش از حد بدنش با اعصابی به هم ریخته و صدایی بغض آلود خطاب به یلدا که در درگاه اتاق با چشمهای اشک آلود نگاهش می کرد گفت:

_ برو آب سرد بیار تب داره. باید تبشو بیاریم پایین.

یلدا بی هیچ حرفی رفت. کیوان در حالیکه صورتش از اشک خیس شده بود هق هق کنان گفت:

_ احسان... اح... سان...

احسان او را به سینه فشرد و گفت:

_ جانم داداشی. چیه؟ چی شده؟

کیوان همانطور که گریه می کرد گفت:

_ بازم... بازم خواب پگاهو دیدم داداش... بازم دیدمش... ولی... ولی نگام نکرد... هر چی صداش کردم نگام نکرد حتی... حتی یه لحظه هم برنگشت و یه نگاه هم بهم ننذاخت. چرا؟ چرا احسان... چرا باهام حرف نزد؟ چرا نگام نکرد؟ چرا... واسه چی؟ نکنه... نکنه... دیگه... دوستم نداره... نکنه...

بغض احسان با شنیدن این حرفها شکست و اشکهایش آرام آرام روی گونه اش سر خوردند. سر برادرش را روی سینه اش گذاشت و آرام زمزمه کرد:

_ آروم باش کیوان جان این فقط یه خواب بوده... فقط همین... یه خواب... مطمئن باش پگاه هنوزم دوستت داره عزیزم. مطمئن باش.

کیوان در حالیکه سرش روی سینه ی برادرش بود چشمهایش را بست و باز اشک ریخت و صدای یلدا را شنید که نزدیک شد و با گریه گفت:

_ حالا بازم میگی نه؟ بازم میگی استاد مهرزادو خبر نکنیم؟ بابا بی انصاف این بچه داره پرپر میشه. چرا نمی فهمی؟

و صدای احسان را شنید که آمرانه و خشن گفت:

_ گفتم اسم اونو نیار.

_ ببین به ارواح خاک خواهرم اگه نری باهش صحبت کنی من خودم میرم.

_ تو غلط میکنی چنین کاری بکنی. گفتم نه یعنی نه.

_ مگه نمیبینی چه حالی داره؟

کیوان صدای مشاجره ی برادر و زن برادرش را می شنید. در آتش تب میسوخت و هر لحظه عصبی تر میشد. و ناگهان دیگر طاقت نیاورد و داد کشید:

_ بس کنین دیگه...بس کنین...

بعد خودش را از احسان جدا کرد سرش را بین دستهایش گرفت و زار زد و در همان حال با ناله گفت:

_ بس کنین...بس کنین...

مقابل پدرم نشسته بودم. ناهارش را داده و برایش چای آورده بودم و دیگر کم کم به خانه بر می گشتم. دل نگران کیوان بودم. با اینکه در خانه قفل بود اما می ترسیدم دوباره بیرون بروم و این بار پیدا کردنش سخت تر بشود و مثل قبل شانس نیاوریم. پیدایش کنیم. به هر حال دست ما امانت بود. همانطور که سخت فکرم مشغول کیوان بود به پدرم چشم دوختم که بی هیچ حرفی با چهره ای گرفته ساکت نشسته بود و نمی دانستم ناراحتی اش برای چیست. چون از وقتی آمده بود حرفی نزده بود و وقت غذا خوردن هم فقط با غذایش بازی کرده بود. اما من دلم نمی خواست ساکت باشد. دلم می خواست حرف بزند و این سکوت لعنتی را بشکند. سکوتی که دیگر تحملش را نداشتم و اعصابم را به هم ریخته بود و از وجودش عذاب می کشیدم. چه در خانه ی پدریم چه خانه ی پدری احسان و چه خانه ی خودمان. هر جا میرفتم ساکت بود و سوت کور. همه اش سکوت...سکوت...هیچ کس هم نبود دو کلمه برایش حرف بزنم. از وقتی هم که شایان برگشته بود دانشگاه بیشتر احساس تنهایی می کردم. حالا خوب بود دانشگاهش دزفول بود و پنج شنبه ها و جمعه ها بر می گشت خانه و گرنه من یکی دق می کردم از تنهایی. آخر مادر هم بعد از مرگ پگاه گوشه گیر شده بود و کمتر حرف میزد و در کارهای خانه هم دخالتی نمی کرد و فقط گاهی از درد سینه شکایت می کرد و بیشتر اوقات هم در تنهایی و خلوت اتاقی دور از چشم بقیه اشک میریخت و مویه می کرد و یا من متوجهش میشدم یا پدر. اما کاری از دستمان بر نمی آمد و حالا این سکوت لعنتی را پدر همچنان داشت ادامه می داد. با اخم زل زده بود به گلهای قالی و آنقدر به این حرف نزدنش ادامه داد تا اینکه دیگر طاقت نیاوردم و گفتم:

_ بابا!

سرش را بالا آورد:

_ ها بابا!

_ چیه؟! حالتون خوب نیست؟

سرش را تکان داد و حرفی نزد و این بار با این حرف نزدنش دلشوره ی عجیبی را به دلم انداخت. دست مردانه ی قهوه ای پرمویش را گرفتم و التماس کنان گفتم:

_ بابا! یه چیزی بگین.

اخمهایش بیشتر در هم رفت و گفت:

_ چی بگم بابا؟ هنوز گیجم و خودم هم باورم نشده.

_ دیگه خیلی دیر شده.

من همچنان در سکوت نگاهش می کردم و چیزی نمی گفتم. چه می توانستم بگویم؟! حرفی نداشتم. به استکان چای پدرم نگاه کردم که دست نخورده مانده بود آن را درسینی گذاشتم و گفتم:

_ چاییتون سرد شده میبرم عوض کنم.

_ نه نمی خواد دخترم. بشین باهات حرف دارم.

با تعجب نشستیم و به دهانش چشم دوختم تا ببینم چه می گوید و او پس از مدت کوتاهی سکوت و فکر کردن بالاخره به حرف آمد:

_ راستش من یه تصمیمی گرفتم که گفتم تو هم در موردش بی خبر نمونی.

چند وقت پیش با کمک عمو جوادت یه خونه تو دزفول واسه شایان اجاره کرده بودیم ولی من اون خونه رو دیدم و ازش خوشم اومد و خریدمش. خونه ی قشنگ و دلپازیه. من که از زندگی کردن تو این شهر خسته شدم و حالا که پگاهو از دست دادیم دیگه دلم نمی خواد اینجا بمونم. شایان هم که درس و دانشگاهش اونجاست و اگه ما بریم پیشش براش راحت تر میشه و میتونه با خیال راحت درسشو بخونه. مادرت هم خیالش از بابت اون راحت میشه و هی فکر و خیال بی خودی نمی کنه. در ضمن اینجوری مادرت از این محیط دور میشه و حالش بهتر میشه.

چشم به دهان پدرم دوخته بودم اما دیگر حرفهایش را نمیشنیدم. خدایا پدر چه می گوید؟! یعنی واقعا قصد داشتند بروند؟ پس من... من چه میشوم؟! امن چکار کنم؟! تنهای تنها میشوم.

آخر من... اشک در چشمهایم جمع شد. حالا دیگر پدرم را از پشت پرده ی شفاف اشک میدیدم. دست لرزانم را روی زانویم گذاشتم. سرم بی اختیار پایین افتاد. دست پدر را زیر چانه ام حس کردم. سرم را بالا آورد. در حالیکه اشک میریختم گفتم:

_ شما... شما... می خواین منو تنها بذارین؟! من... آخه من بدون شما و مامان چیکار کنم؟! امن اینجا تنهایی توی این شهر چیکار کنم؟

صدایش در گوشم پیچیدلحنش سرزنش آمیز بود:

_ این چه حرفیه میزنی دختر؟! تو که تنها نیستی! پس احسان چیکاره ست؟ خدا رو شکر مرد خوب و درست و مهربونیه. من بهش اعتماد دارم. می دونم دخترمو دست خوب کسی سپردم. تازه تو تا قبل از این اتفاقات بدون ما تونستی زندگی خوبی داشته باشی بعد از ما هم میتونی. چون احسان کنارته و مطمئنم مواظبت و تنهات نمیداره.

با صدایی گرفته گفتم:

_ ولی بابا...

اما حرفم را خوردم. می خواستم بگویم من و احسان مدتهاست مشکل داریم و می خواهیم جدا شویم. می خواستم بگویم که مدتهاست مثل غریبه ها با هم رفتار می کنیم و حالا هم فقط به خاطر کیوان مانده ایم. اما چه طور میتوانستیم بگویم؟! گفتن چنین حقیقتی برایم سخت بود. نمی خواستم پدرم را از خودم نا امید کنم. تازه به این نتیجه رسیده بود من خوشبختم و انتخابم درست بوده و حالا که به انتخابم کاملا اعتماد کرده بود باید همه چیز را خراب می کردم؟! انه نمی توانستم چیزی به او بگویم. خودش به اندازه ی کافی غم و غصه داشت. دیگر بس بود برایش. چرا باید یک غم دیگر به غمهایش اضافه می کردم؟!!

روایت دوم

با قدمهای آهسته به خانه بر می گشتم. به شدت خسته بودم و دلم یک خواب راحت می خواست. یک خواب راحت و طولانی. چند شب کم خواب و بی خوابی ای که به خاطر وجود کیوان تحمل کرده بودم اعصابم را ضعیف کرده بود. دلم سکوت و آرامش می خواست و یک خواب طولانی.

همانطور که فکر می کردم و راه میرفتم اطرافم را نگاه کردم. خیابانی که انتهایش خیابان دیگری بود و آن خیابان هم به کوچه ی ما ختم می شد. خلوت بود و فقط دو پسر بچه ی کوچک در پیاده رو یک سه چرخه را با دست هل می دادند و با دهان صدای ماشین در می آوردند. یک لحظه با حسرت نگاهشان کردم و بعد چشم از آنها گرفتم. دورتر مردی تکیه زده بود به ماشینی و کنار خیابان با گوشیش حرف میزد و جلوتر از من هم زنی چادر به سر با قدمهایی سنگین راه میرفت و چقدر این طرز راه رفتن و چادر گرفتن برای من آشنا بود! انگار او هم مثل من خسته بود که آن طور راه میرفت. با دقت نگاهش کردم و بالاخره او را شناختم. خودش بود. یلدا. خواستم صدایش کنم که ناگهان با صدای ویزی از جا پریدم. یک موتور سیکلت که دو نفر رویش نشسته بودند با سرعت خیلی زیادی از کنارم گذشتند و به یلدا که نزدیک شدند با سرعت بیشتری و چسبیده به او عبور کردند که مطمئنا کارشان عمدی بود و قصدشان اذیت کردن بود و من تا به خودم آمدم صدای جیغ یلدا را شنیدم و دیگر نفهمیدم چه طور شد که به طرفش دویدم تا او را بگیرم و مانع از زمین خوردنش بشوم اما مردی که با گوشیش حرف میزد قبل از من او را از افتادن در کانال آب نجات داد و بغلش کرد. من که آنقدر سریع رفته بودم طرفش نتوانستم تعادل را حفظ کنم روی زمین سر خوردم و کف دستم با آسفالت برخورد کرد. دردم آمد. اما به روی خودم نیاوردم. در حالیکه به پشت روی زمین افتاده بودم به یلدا نگاه کردم که هنوز در آغوش آن مرد بود. از دیدن این صحنه بی اختیار با یک حرکت تند بلند شدم که مرد همزمان سرش را بلند کرد و مرا که دید ابروهایش بالا رفت و با دهان باز مرا نگاه کرد و من هم با دیدن او شوکه شدم. خودش بود. بعد از چند سال هنوز همان بود و هیچ تغییری نکرده بود. موهای موج و قهوه ای تیره اش همان موها بودند بدون حتی یک تار سفید و هنوز چشمهای قهوه ایش نافذ بودند و گیرایی خود را حفظ کرده بودند. چشمهایم روی بینی خوش فرم و لبهای گوشتهی صورتیش پر خید. حتی این عادتش را که عینکش را روی سرش قرار می داد حفظ کرده بود. عینکش روی سرش بود. کت و شلوار طوسی خوش دوختی تنش بود و شال شطرنجی سیاه و سفیدی هم به گردن داشت. هنوز همانطور شیک پوش و خوش سلیقه با همان قیافه ی مشخص... هیچ تغییری نکرده بود. بله خودش بود. دکتر مهرزاد. ولی اینجا چکار می کرد؟!!

_ احسان! واقعا خودتی؟

در حالیکه هنوز نفس نفس میزدم و قفسه ی سینه ام بالا و پایین میرفت کف دستم را که از برخورد با آسفالت خیابان خراش برداشته بود و میسوخت روی شلوارم گذاشتم و دیدم یلدا خودش را از او جدا کرد و یک قدم فاصله گرفته با تعجب نگاهش می کند اما هنوز بازویش در دست اوست. به طرفش رفتم و در همان حال گفتم:

_ بله استاد خودم هستم. و این هم...

شانه های یلدا را گرفتم و او را به طرف خودم کشیدم و ادامه دادم:

_ یلدا نوران. همسر مه.

بهت زده به یلدا نگاه کرد. انگار تازه متوجهش شده بود. بی توجه به نگاه متعجب او رو به یلدا پرسیدم:

_ تو حالت خوبه؟

سرش را تکان داد. رنگش بدجوری پریده بود و من نمی دانستم این رنگ پریدگی را چطور معنا کنم. استاد بالاخره از حالت بهت زدگی بیرون آمد. عینکش را از روی سرش برداشت و به طرفم آمد و آن دستش که آزاد بود را به طرفم گرفت و لبخند زنان گفت:

_ پارسال دوست امسال آشنا. هیچ معلوم هست کجایی؟ رفتین. پشت سرتونو هم نگاه نکردین!

در حالیکه با او دست می دادم گفتم:

_ گرفتاری استاد. گرفتاری اجازه نمی ده. در ضمن این شما هستین که کم پیدایین. ما که همیشه هستیم.

باز لبخند زد و در همان حال چشمهایش را باریک کرد و گفت:

_ گرفتاری رو که همه دارن و این بهانه ی خیلی خوبی نیست. یه بهانه ی دیگه بیار پسر خوب.

به زور لبخندی روی لبهایم نشاندم و چیزی نگفتم. دوباره نگاهش متوجه یلدا شد:

_ شما حالتون چطوره خانم نوران؟ چه کار می کنین؟

زیر چشمی یلدا را پاییدم. سرش را تکان داد و با صدای گرفته ای که خشک هم بود جواب داد:

_ ممنون. خوبم.

اما انگار مهرزاد قصد نداشت دست از سرش بردارد چون موشکافانه نگاهش کرد و سرش را کمی کج کرد و گفت:

_ واقعا؟ ولی به نظر نمیرسه خوب باشین. مثل اینکه از دیدن من زیاد خوشحال...

خدایا این مرد چرا اینقدر باهوش بود که با یک نگاه همه چیز را می فهمید. در دل خطاب به او گفتم:

_ معلومه که خوشحال نیست. آخه مگه تو چیکاره شی که خوشحال باشه.

و با اینکه می دانستم از قطع شدن حرفش ناراحت میشود و روی این موضوع خیلی حساس است حرفش را قطع کردم و گفتم:

_ فکر می کنم یلدا جان از اتفاق چند دقیقه قبل هنوزم شوکه ست.

جان یلدا جان را طوری گفتم که حساب کار دست مهرزاد بیاید و بعد یلدا را بیشتر به خودم چسباندم و بازویش را محکم گرفتم. طوری که اگر می خواست حرکت کند ذره ای نمی توانست تکان بخورد.

استاد مهرزاد سری تکان داد و با تبسمی کمرنگ گفت:

_ بله. مثل اینکه همینطوره.

می دانستم این لبخند ظاهری است چون وقتی ناراحت میشد لبخندش کمرنگ میشد و من این را خوب می دانستم. برای همین گفتم:

_ خب پس اگه اجازه بدین ما از خدمتون مرخص بشیم. چون مشخصه که اصلا حال یلدا جان.. خوب نیست.

به ماشینش اشاره کرد که یک پژوی نوک مدادی بود و گفت:

_ اجازه بدین برسونمتون.

یک لبخند ظاهری روی لب نشاندم و گفتم:

_ نه ممنون. خونه مون نزدیکه.

لبخند زد و گفت:

_ تعارف نکنین. میرسونمتون.

_ نه استاد ممنون. زحمت نکشین.

_ ولی آخه...

باز پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ نه دیگه استاد گفتم که مزاحم نمیشیم. پس با اجازه.

دستم را به طرفش گرفتم و با هم دست دادیم. این بار دیگه لبخند نمی زد. مثل اینکه بدجوری توی ذوقش خورده بود و همین دل مرا خنک کرد و لبخندم را پر رنگ تر:

_ خوشحال شدم دیدمتون استاد.

با لحنی جدی گفت:

_ من هم همینطور.

با هم خداحافظی کردیم و من در حالیکه از او دور میشدم و دست یلدا را می کشیدم برایش دست تکان دادم. تند میرفتم و حالا که دیگر به خیابان دیگر پیچیده بودم یلدا را دنبال خودم می کشیدم. به پشت سرم هم نگاه نمی کردم و وقتی به خانه رسیدیم در را با کلید باز کردم و او را به داخل هل دادم و خودم هم وارد شدم. یلدا که حالا خودش را در محیط خانه میدید در حالیکه بازویش را می مالید با عصبانیت گفت:

_ هیچ معلوم هست چه مرگته و چیکار می کنی؟ دستمو کندی.

جوابش را ندادم و تند وارد خانه شدم که او هم دنبالم آمد و رفت توی اتاق خواب و چادرش را از سرش برداشت. من هم چرخی زدم و رفتم در درگاه اتاق ایستادم و با اخم زل زدم به حرکاتش. بی اعتنا به من لباسهایش را از کمد بیرون آورد. آرام به طرفش رفتم. برگشت و با تعجب نگاهم کرد:

_ چیه؟!

ایستادم. با یاد آوری اینکه مردی که چند دقیقه ی پیش یلدا را بغل کرده بود همان استاد مهرزاد بود که حتی به اسمش هم حساس بودم ابروهایم بیشتر در هم رفت و یک قدم دیگر به طرفش رفتم. اما چرا... چرا اینطور شده بودم؟ من که به هر حال می خواستم طلاقش بدهم. دیگر چه اهمیتی داشت که او... که او... نه... حتی تصورش هم برایم سخت بود که او بعد از من با مرد دیگری... نه... برایم دیوانه کننده بود. اما برای چه؟ دلیلش چه بود؟ گیج نگاهش کردم. به چشمهای زیبایش که زیرشان گود رفته بود نگاه کردم. دنبال چه چیزی در این چشمها می گشتم خودم هم نمی دانستم. جلوتر که رفتم. عقب رفت و به کمد تکیه داد. ناخواسته دستم را جلو بردم که بازویش را بگیرم که با شنیدن صدای زنگ در با کلافگی نگاهی به پشت سرم انداختم و رفتم بیرون تا در را باز کنم و وقتی از حیاط گذشتم و در را باز کردم خاله لیلی و الهه را پشت در دیدم.

نشسته بود توی اتاق و زانوهایش را بغل کرده بود و چانه اش را روی زانویش گذاشته بود. خیره شده بود به یک گوشه ی اتاق. بی خبر از خودکشی دانیال داشت در ذهنش صحنه ی مرگ او را در ذهنش تصور می کرد. خیلی دلش می خواست مردنش را به چشم خودش ببیند. جان دادنش را و دست و پا زدنش را و آرزو می کرد هر چه زودتر این اتفاق بیفتد. چون دیگر تحمل نداشت. احساس می کرد هیچ انگیزه ای برای زنده ماندن ندارد و فقط انتظار مرگ دانیال او را زنده نگه داشته. در نظرش تنها با مرگ می توانست خودش را از رنج و عذابی که می کشید خلاص کند و به آرامش برساند. در همین فکرها بود که صدای تقه ی در را شنید سرش را خیلی آرام به طرف در چرخاند و با دیدن دختر داییش الهه در درگاه اتاق یک لحظه ماتش برد. اما خیلی زود به خود آمد و دوباره سرش را به طرف دیگر چرخاند. الهه که با دیدن او بغضش شکسته و اشکهایش جاری شده بود در را پشت سرش بست و به طرف پسرعمه اش رفت و

کنارش نشست. اما کیوان هیچ اعتنایی نکرد. فقط چشمهایش را بست و صدای لرزان الهه را شنید که انگار از ته چاه می آمد:

_ سلام کیوان.

جوابش را نداد. به هیچ وجه نمی خواست او را ببیند. با دیدنش اعصابش بیشتر در هم میریخت. الهه بی توجه به بی اعتنایی او دستش را روی ساعد او گذاشت و بی هیچ حرفی فقط به اشک ریختنش ادامه داد. کیوان چشمهایش را محکم به هم فشار داد و دندانهایش را روی هم سایید. بعد از چند دقیقه بالاخره الهه به حرف آمد:

_ کیوان! چی به سرت اومده؟

پسرجوان هیچ عکس العملی از خود نشان نداد. الهه باز حرف زد:

_ کیوان تو رو خدا با من حرف بزن.

کیوان دندانهایش را بیشتر روی هم فشار داد. الهه او را تکان داد و التماس کرد:

_ تو رو خدا یه چیزی بگو. باهام حرف بزن. من نمی تونم تو رو اینطوری ببینم. من اومدم تو رو ببینم. اومدم بازم اذیتم کنی. آب پیاپی روم و با سمندر و موش بترسونیم. خواهش میکنم کیوان هر کاری می کنی ساکت نمون. من تحمل سکوت تو رو ندارم. تو رو خدا...

کیوان دیگر طاقتش را از دست داد و با همان ساعدش که در دست الهه بود توی صورت او زد و روی زمین پرتش کرد و سرش فریاد زد:

_ گم شو بیرون نمی خوام... نمی خوام ببینمت.

الهه دستش را روی صورتش گذاشت و اشکریزان و ناباورانه به او نگاه کرد. کیوان کف دستش را روی زمین گذاشت و اشک ریخت. شانه هایش از فشار گریه میلرزیدند. نمی توانست حضور الهه را تحمل کند. سرش را بلند کرد بدون توجه به صدای تقه ی در با چشمهای خیس به الهه که به شدت گریه می کرد نگاه کرد به زحمت بلند شد و به طرف دختر داییش رفت. خم شد و هر دو بازوی او را گرفت و و خیلی سریع قبل از اینکه الهه عکس العملی از خودش نشان بدهد در را باز کرد و او را پرت کرد بیرون و در حالیکه صدای جیغ الهه در گوشش می پیچید باز فریاد زد:

_ برو بیرون. نمی خوام ببینمت. نمی خوام.

سرش را به در تکیه داد و نالید:

_ نمی خوام... نمی خوام...

در همان حال بود که احسان خیلی آرام وارد شد و دستش را روی شانه اش گذاشت تا آرامش کند اما کیوان خود را پس کشید و باز نالید:

_ ولم کنین. همه تون برین بیرون. دست از سرم بردارین. تنهام بذارین.

اینها را که گفت دیگر طاقت نیاورد و روی دو زانویش نشست روی زمین و سرش را بین دستهایش گرفت و اشک ریخت و به الهه لعنت فرستاد که باز خاطرات را برایش زنده کرده بود. لعنت فرستاد و نالید و اشک ریخت. اما نتوانست از خاطرات فرار کند. خاطراتی که پر از وجود پگاه بود و همه جا حضور او در آنها حس میشد:

داشت درس می خواند و حواسش کاملا به جزوه اش بود که احساس کرد چیز سردی روی سرش میریزد و برای همین ناگهان از جا پرید و وقتی الهه را دید که پارچ آب یخ را روی سرش گرفته و با خنده روی سر او خالی می کند چشمهایش گشاد شد و بلند شد. الهه وقتی دید او بلند شده خندید و از اتاق بیرون دوید. کیوان جزوه اش را روی زمین کوبید و دنبالش دوید و در همان حال فریاد زد:

_ کجا؟ وایسا دختره ی احمق بی شعور. وایسا ببینم.

الهه از دستش فرار کرد و پشت یلدا قایم شد. کیوان خواست به طرفش برود که یلدا جلویش را گرفت:

_ کجا؟!

کیوان با عصبانیت گفت:

_ زن داداش برو کنار تا من حساب این دختره ی پررو رو بذارم کف دستش. برو کنار.

و به طرف الهه خیز برداشت اما باز یلدا جلویش را گرفت و گفت:

_ نکن کیوان.

کیوان با عصبانیت لباسها و موهای خیسش را نشان داد و گفت:

_ ببین چیکار کرده؟ من اودمم اینجا که با خیال راحت درس بخونم نه اینکه...

الهه دوید ته آشپزخانه و در حالی که ادای او را در می آورد و برایش شکلک در می آورد گفت:

_ چیزی که عوض داره گله نداره آقا کیوان. تقصیر خودته. کم اذیتم نمی کنی. هنوز یادم نرفته دیروز شیلنگ آبو گرفتی طرفم و کل لباسمو خیس کردی و اون سمندر گنده رو انداختی تو بغلم.

کیوان در حالیکه با حرص تقلا می کرد از سد یلدا عبور کند و به سمت دختر داییش برود گفت:

_ خوب کاری کردم. دستم درد نکنه.

بعد رو به یلدا گفت:

_ ولم کن زن داداش. ولم کن تا حسابشو برسم. ولم کن زن داداش.

_ا...چیکار می کنی کیوان.الهی اینجا مهمونه.ولش کن.چته.

یلدا اینها را گفت و کیوان را به طرف دیگری کشاند.پسر جوان با عصبانیت برای الهی خط و نشان کشید:

_ مگه دستم بهت نرسه.پوستتو می کنم.الهی.این بار سمندر نمیندازم به جونت.یه جور دیگه تلافی می کنم.حالا میبینی.

بعد رفت کنار پاسیو نشست و با اخم به آشپزخانه خیره شد.حواسش نبود کنار پگاه نشسته و وقتی متوجه شد که دختر جوان کمی خودش را جمع و جور کرد و از او فاصله گرفت.کیوان آرام سرش را به طرف او چرخاند و نگاهش کردواز اینکه او را نزدیک به خودش می دید ضربان قلبش بالا رفت.برایش عجیب بود دختری را که آن همه وصف شیطنتهایش را شنیده بود این قدر آرام و خجول باشد.خیلی کم حرف بزند و کمتر جلوی چشم باشد.هر چند خودش هم با دیدن این دختر شیطنتهایش را فراموش می کرد و تبدیل به پسری سر به زیر و مودب می شد.پگاه وقتی نگاه او را روی خودش دید سرش را پایین انداخت و بلند شد برود که کیوان فکری به سرش زد و او را صدا زد:

_ پگاه خانوم!

دختر سرش را برگرداند و دو تیله ی خوشرنگ درون چشمانش به طرف او چرخیدند و باز کیوان نفسش در سینه اش حبس شد و چند لحظه محوش شد اما بعد به خود آمد و پرسید:

_ یه کاری بگم برام می کنین؟

_ چه کاری؟

کیوان در حالیکه قلبش در سینه اش تند تند می تپید و صورتش داغ شده بود گفت:

_ از یلدا شنیدم که خوب بلدین موش بگیرین.یه موش توی حیاط هست که هر کاری کردم تا حالا نتونستم بگیرمش همیشه...همیشه...

هنوز کیوان حرفش را تمام نکرده بود که پگاه پیش دستی کرد و پرسید:

_ می خواین براتون موش بگیرم؟

کیوان متعجب نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

پگاه خیلی آهسته گفت:

_ و لابد برای ترسوندن الهی.

کیوان نگاه شیطنت آمیزی به آشپزخانه انداخت که الهی از ترس او هنوز از آن بیرون نیامده بود و سرش را تکان داد.پگاه لبخندی زد.که از دید کیوان مخفی نماند و باز قلبش تپید.پس از آن هر دو به حیاط رفتند و پگاه پس از

مدتی به کمین نشستن بالاخره موش را گرفت و به کیوان سپرد و او هم دم موش را به طنابی بست و با حيله الهه را به حياط كشاند و او را با موش گرفتار در بند كه دست و پا مي‌زد خودش را نجات دهد ترسانده بود و يادش آمد چقدر آن روز با پگاه به الهه خنديده بود و يلدا چقدر براي هردويشان شاخ و شانه كشيده بود و كيوان وقتي خنده ي پگاه را ديده بود باز محوش شده و دلش بيشتتر رفته بود.

الهه در حاليكه گوشه اي نشسته بود و چشمه‌هايش هنوز خيس بود سرش را پايين گرفت و حسرت زده و با بغض گفت:

_ خوش به حال پگاه. خوش به حالش. بهش حسوديم ميشه كه كيوان اينقدر عاشقشه كه به خاطر اون به اين روز افتاده. كاش من به جاي اون بودم. كاش من جاي پگاه بودم.

چيزي نگفتم. چون نمي توانستم. بغض كرده بودم و چشمم به دستهايش بود كه آنها را در هم مي پيچاند. ليوان شربتش دست نخورده جلويش بود. صدای هق هق آرامش باعث شد بغضم سنگينتر شود. الهه عاشق كيوان بود. اين كاملا از رفتار و حرفه‌هايش مشخص بود اما كيوان پگاه را دوست داشت و جز او دختر ديگري را نمي ديد.

_ الهه جان. عزيزم. بهتره بري تو حياط يه كم هوا بخوري حالت جا بيا. پاشو عزيزم. پاشو عمه.

با شنيدن صدای خاله ليلي سرم را بالا گرفتم. خاله ايستاده بود و از حالت چهره اش مشخص نبود چه حالی دارد. الهه سري تكان داد و بدون هيچ حرفي بلند شد و بيرون رفت.

خاله در حاليكه رفتن او را تماشا مي كرد نشست و زمزمه كرد:

_ بيچاره الهه. دلم براش خيلي ميسوزه.

سرم را به نشانه ي تايبید تكان دادم و بعد پرسيدم:

_ خاله بالاخره نمي خواين بگين چي شد برگشتين دهلران؟ اونم اينقدر زود.

نفسش را بيرون داد و گفت:

_ هيچي. اومدم كيوانو با خودم ببرم اهواز.

قلبم با شنيدن اين حرف فرو رويخت و بريده بريده پرسيدم:

_ چ...چ...چ...چ...چ...چ...ش...شما گفتين...چي...چي...چي...چي...چي...چي...كنين؟!

_ گفتم كه اومدم كيوانو ببرم.

_ آ...آخه واسه ي چي؟! اما كه...ما كه ...! اينجا مواظبش هستيم!

_ مي دونم. ولي براي شما خيلي سخته. از خواهرم شنيدم بدجوري خودتو داري اذيت مي كني. هم به خواهر من ميرسي. هم به خونواده ي خودت. هم به كيوان و كاملا مشخصه اذيت ميشي. اون موقع هم كه تو پيشنهاد دادی كيوان

بیاد اینجا پیش شما و سکوت کردم فقط واسه ی این بود که فکر می کردم وجود کیوان و احساس مسئولیت در برابر اون باعث میشه تو و احسان هم دوباره مثل سابق بشین ولی حالا که اومدم میبینم حال کیوان که بدتر شده هیچ تو و احسان هم از رفتار تون مشخصه هنوز همونجر هستین.

با ناراحتی گفتم:

_ آخه... آخه... می خواین بپرینش اهواز که چی بشه؟ خانواده م که دارن میرن دزفول زندگی کنن. اگه کیوان هم بره من تنهایی دق می کنم. حداقل وجودش هم باعث میشه من...

بغض کردم ادامه ندادم.

با صدای گرفته ای گفتم:

_ پس خانواده ت می خوان برن دزفول؟

سرم را با بغض تکان دادم. با ملایمت گفتم:

_ به هر حال تو اهواز که شهر بزرگیه دکتر روانشناس خبره زیاد هست. با یکیشون هم صحبت کردم می خواد ببیندش.

_ ولی اینجا هم یکی هست که میتونه کمکش کنه.

متعجب پرسید:

_ کی؟!

جواب دادم:

_ قبلا استاد من و احسان بوده.

_ پس چرا تا حالا معطل کردین؟!

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

_ من با احسان در موردش صحبت کردم ولی اون مخالفه.

_ د؟ یعنی چی؟! چرا؟!

با ناراحتی گفتم:

_ میگه از دکتر مهرزاد خوشش نمیاد. هیچ جوری هم راضی نمیشه باهاش صحبت کنه.

_ خب حتما دلیلی داره که از اون خوشش نمیاد.

سرم را پایین انداختم و به دستهایم نگاه کردم. نمی دانستم چه بگویم. احسان دلیلی برای مخالفتش نیاورده بود برای همین جواب دادم:

_ نمی دونم دلیلش چیه خاله.

خاله سرش را تکان داد و گفت:

_ که اینطور.

و بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

_ خب... تو فعلا آدرسشو بهم بده تا ببینم چیکار می کنم.

_ ولی خاله احسان...

حرفم را قطع کرد. دستش را تکان داد و گفت:

_ احسان با من فقط تو آدرس این دکتر مهرزادو به من بده. کاریت نباشه.

توی اتاق کیوان کمی دورتر از او نشسته بودم و گوشیم را جلویم گذاشته و زل زده بودم به صفحه اش که دائم روشن میشد یا پیام می آمد یا زنگ می خورد و من می دانستم حمیراست و نمی خواستم جوابش را بدهم. نمی خواستم تسلیم او شوم. اما هر چه می کردم نمی توانستم از شرش خلاص شوم دست بردار نبود. کم مشکل داشتم این هم شده بود قوز بالای قوز. این همه بی اعتنایی از طرف من نه تنها ناامیدش نکرده بود سمج تر هم شده بود. نیم نگاهی به برادرم انداختم که پاهایش را جمع کرده و سرش را روی زانویش گذاشته بود. باز به گوشیم نگاه کردم. نخیر. دست بردار نبود لعنتی. مردد بودم چکار کنم. چند دقیقه به همان صورت گذشت تا اینکه بالاخره با تردید دستم را به طرف گوشی بردم اما با شنیدن صدای خاله لیلی دستم در هوا ماند:

_ احسان جان! خاله یه دقیقه میای؟ باهات کار دارم.

متعجب به در بسته ی اتاق نگاه کردم. یعنی چکار داشت؟! گوشیم را برداشت و خاموشش کردم و بلند شدم از اتاق بیرون آمدم. خاله لیلی توی سالن پذیرایی نشسته و تکیه داده بود به یک پشتی. وقتی بیرون آمدم سرش را به طرف من گرفت. خیلی آرام گفتم:

_ جانم خاله جان.

_ بیا بشین کارت دارم.

رفتم و کنارش نشستم:

_ خب؟

خاله کمی نگاهم کرد و بعد به اتاق کیوان اشاره کرد:

_ در مورد کیوان بالاخره چه تصمیمی گرفتی؟

کلافه گفتم:

_ نمی دونم. گیج شدم. اصلا نمی دونم باید چیکار کنم.

_ یعنی چی که نمی دونی؟ این بچه که نمی تونه تا ابد گوشه ی این خونه بمونه و بپوسه! بالاخره باید کاری کرد. معجزه که نمیشه.

جواب دادم:

_ باید فکر کنم ببینم چیکار میشه کرد. شاید توی یه فرصت مناسب ببرمش اهواز...

خاله حرفم را قطع کرد و گفت:

_ فرصت مناسبش کیه احسان؟ چقدر باید صبر کنم که تو فکراتو بکنی؟ این بچه داره از دست میره.

با کلافگی گفتم:

_ خب میگی چیکار کنم؟

خاله خیلی آرام گفت:

_ یه روانشناس...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

_ خب پس فکر کردی من واسه چی می گم میبرمش اهواز.

خاله سریع پرسید:

_ چرا با دکتر مهرزاد در موردش صحبت نمی کنی؟

با شنیدن اسم مهرزاد مثل برق گرفته ها به خاله لیلی خیره شدم. با دیدن قیافه ی من اخمهایش را در هم کشید و پرسید:

_ چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

لبهایم را به زحمت تکان دادم و پرسیدم:

_ خا... خا... خاله... تو... چی گفتی؟

خاله خیلی خونسرد گفت:

_ پرسیدم چرا با دکتر مهرزاد مشکل کیوانو در میون نمی داری؟

گنگ نگاهش می کردم. مانده بودم خاله دکتر را از کجا میشناسد که یاد یلدا افتادم. حتما او چیزی گفته. با این فکر ابروهایم را در هم کشیدم و پرسیدم:

_ شما مهرزادو از کجا میشناسی؟ یلدا بهت گفته؟

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد. وقتی سکوتش را دیدم با عصبانیت پرسیدم:

_ الان کجاست؟

خاله خیلی خونسرد جواب داد:

_ فرستادمش توی حیاط پیش الهه که تنها نباشه.

خواستم بلند شوم و بروم سراغ یلدا که خاله مچم را گرفت و تهدیدکنان گفت:

_ انگشتت بهش خورده نخورده ها.

دستم را از دست خاله بیرون کشیدم و گفتم:

_ ول کن خاله.

بلند شدم اما او هم برخاست و در حالیکه بازویم را می گرفت گفت:

_ هوی هوی هوی کجا؟ بشین ببینم. باهات حرف دارم.

با عصبانیت گفتم:

_ ولی من در مورد دکتر مهرزاد هیچ حرفی ندارم.

مرا کشید و نشانده روی زمین و خودش هم کنارم نشست و پرسید:

_ بگو ببینم مشکلک با دکتر چیه؟

دستپاچه گفتم:

_ من من مشکلی باهاش ندارم. فقط...

سکوت کردم. اما خاله با سماجت پرسید:

_ فقط چی؟

_ خب...خب...

خاله ابروهایش را بالا برده و منتظر نگاهم می کرد. خیلی آرام گفتم:

_ آخه من حتی به اسمش هم حساسم. من...اون قبلا خواستگار یلدا بوده.

این جمله را سریع گفتم و سرم را پایین انداختم اما زیر چشمی خاله را پاییم که با ابروهای بالا رفته چشم دوخته بود به من.

با حرص گفتم:

_ همینو می خواستی بشنوی که گفتم.

خاله سرش را تکان داد و گفت:

_ آهان پس بگو چرا. پس آقا غیرتی شدن درسته؟

حرفی نزدم. پوزخندی زد و گفت:

_ ولی من فکر می کردم دیگه همه چیز بین تو و یلدا تمومه و...

با اخم و خیلی جدی گفتم:

_ به هر حال اون هنوز زن منه و من روش غیرت دارم.

خاله پوزخند دیگری زد و با تمسخر گفت:

_ اوهو.

بعد چشمهایش را باریک کرد و پرسید:

_ و وقتی دیگه زنت نبود چی؟ اون وقت...

حرفش را ادامه نداد. متعجب چشم دوختم به چشمانش و پرسیدم:

_ چی؟!

خاله با لبخندی گفت:

_ نکنه تو از این میترسی فردا که یلدا طلاق گرفت بره با اون دکتر مهرزاد...

با خشم نگاهش کردم. که با خونسردی گفت:

_ چیه؟ نگاه داره؟! خب این یه حقیقتیه که نمیشه انکارش کرد. به هر حال وقتی یلدا رو طلاق بدی هیچ حقی در مقابلش نداری و اون راحت میتونه با یکی دیگه ازدواج کنه.

با حرص گفتم:

_ خاله!

جواب داد:

_ خاله و کوفت. خاله و درد بی درمون. ببین من می خوام برم دیدن دکتر مهرزاد تو هم خواستی می تونی بیای. نخواستی هم خیالی نیست خودم میرم و تو هم نمیتونی جلومو بگیری.

دندانهایم را روی هم فشار دادم و دستم را مشت کردم. نمی توانستم روی حرفش حرف بزنم. هیچ وقت هم نتوانسته بودم.

یک جورهایی از او حساب می بردم. خاله ام بود و علاوه بر این برایم مثل یک خواهر بزرگتر بود. یک ابرویش را بالا برد و پرسید:

_ حرف دیگه ای نیست؟

چیزی نگفتم. با غیظ بلند شدم و بیرون رفتم.

روایت سوم

خواب به چشمش نمی آمد. زل زده بود به سقف. ساعتی قبل اتفاقی از بین حرفهای خاله لیلی و یلدا فهمیده بود دانیال خودکشی کرده و حالا او دیگر تمام انگیزه اش را برای زنده ماندن از دست داده بود. زندگی کردن انگیزه می خواست که او نداشت. با این فکرها سرش را به طرف احسان چرخاند که کمی آنطرفتر غرق در خواب بود. با حسرت نگاهش کرد. زیر لب گفت:

_ خوش به حالش. چقدر راحت خوابیده.

و یاد خودش افتاد که تا چشم بر هم می گذاشت کابوسها به سراغش می آمدند. فکر کابوسها باعث شد بنشیند و سرش را بین دستهایش بگیرد. هوای اتاق سنگین بود. احساس کرد به هوای تازه نیاز دارد بلند شد و بی سر و صدا از اتاق بیرون آمد. از سالن پذیرایی عبور کرد و وقتی پا به حیاط گذاشت چون جز یک تی شرت سفید چیزی تنش نبود از سرما مورمورش شد. اما بی توجه به این سرما به طرف پله ها که به پشت بام می خوردند رفت و آرام آرام از آنها بالا رفت. به پشت بام که رسید نشست و چشم دوخت به نمای نیمه تاریکی که از بالا می دید.

بعضی خانه ها چراغهایشان هنوز روشن بود و بیشترشان هم در تاریکی فرو رفته بودند. کوچه هم تاریک بود.. از همانجا می توانست خیابان اصلی را هم ببیند که کاملاً روشن بود و گاهی ماشینی از آن عبور می کرد. همانطور که داشت این فضا را نگاه می کرد آه کشید. به شدت احساس بیهودگی و پوچی می کرد.

حس می کرد یک چیز اضافی است که باید از بین برود و راه از بین بردن خودش را هم پیدا کرده بود. با خوردن چند تا قرص کار بی سر و صدا تمام میشد. این فکر به مذاقش خوش آمد و در حالیکه در ذهنش آن را مرور می کرد دراز کشید.

دستهایش را زیر سرش گذاشت و چشم دوخت به آسمان پرستاره و در حالیکه محو ستاره ها شده بود با خودش فکر کرد این زیبایی هیچ معنایی برای او ندارد. برای همین چشمهایش را بست. باید روزی را برای خودکشی در نظر می گرفت. با یک مشت قرص کار تمام بود. فقط نباید می گذاشت کسی بفهمد. اگر بو میبردند حتما جلوییش را می گرفتند. و او این را نمی خواست.

_ خاله جان! همه چی آماده ست.

خاله لیلی با رضایت سرش را تکان داد. اما من ناراضی بودم. با وجود مخالفتهای احسان خاله با دکتر مهرزاد ملاقات و صحبت کرده بود و قرار بود او برای دیدن کیوان بیاید. هر دو از آشپزخانه بیرون آمدیم. خاله رو به الهه که کیفش را روی شانه اش انداخته بود کرد و پرسید:

_ داری میری عمه؟

الهه لبخند محزونی زد و جواب داد:

_ آره عمه جون. باید برم و سایلمو آماده کنم. فردا صبح بر میگردم ایلام دانشگاه.

به طرفش رفتم و گفتم:

_ کاش امشب شام می موندی عزیزم. نمیشه بمونی؟

چشمهای آبی شفافش را به صورتم دوخت و گفت:

_ قریونت برم یلدا جون. ممنون عزیزم. باشه. یه وقت دیگه که...

مکت کرد و نگاهی به در اتاق کیوان انداخت. بعد آهی کشید و ادامه داد:

_ حال کیوان هم بهتر شده باشه.

بغض کردم و دستم را روی شانه اش گذاشتم که او هم دستش را روی دستم گذاشت و بغض آلود و در حالیکه در چشمهای درشت آبییش اشک نشسته بود گفت:

_ تو رو خدا یلدا جون خیلی مواظب کیوان باش.

سرم را تکان دادم و با لحن اطمینان بخشی گفتم:

_ باشه عزیزم خیالت جمع.

با پشت دست نم چشمهایش را گرفت و گفت:

_ خب با اجازه.

الهی بیرون رفت و من و خاله لیلی هم تا دم در او را بدرقه کردیم و بعد از کلی بوسیدن همدیگر و سفارشهای زیاد خداحافظی کردیم. بعد از رفتن او در حیاط را بستیم. آه کشیدم و به خاله نگاه کردم. نفسش را بیرون داد و دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

_ چه میشه کرد؟

بعد لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت:

_ بریم داخل هوا سرده.

سرم را تکان دادم و همراهش داخل شدیم. می خواستم به آشپزخانه بروم که صدایم زد:

_ یلدا!

برگشتم به سمتش. چشمهای سیاه درخشانش را که شباهت عجیبی به چشمهای احسان داشتند به چشمهایم دوخت و پرسید:

_ من از احسان شنیدم دکتر خواستگارت بوده. چرا وقتی دکتر مهرزاد ازت خواستگاری کرد بهش جواب رد دادی؟

از سوال بی مقدمه اش جا خوردم. دهانم باز ماند. گوشه ی شالم که در دستم بود را رها کردم. به سمتم قدم برداشت و در همان حال گفت:

_ همون یه بار ملاقات باعث شد بشناسمش و همینطور هم بفهمم چه جور آدمیه. من خونواده شو میشناسم. خواهرش دوست دوران دبیرستانم بوده. خونواده ی ثروتمند و محترمی داره. خودش هم خوش قیافه و جذاب و شیک پوشه و مشخصه که وضع مالی خیلی خوبی داره. تحصیلات عالی داره و مودب و متین و با شخصیته خوش برخورد و خوش اخلاقه. در کل همه ی اون چیزایی رو که یه مرد ایده آل باید داشته باشه داره. پس چرا تو تمام اینارو نادیده گرفتی و بهش جواب رد دادی و با احسان ازدواج کردی؟! اونم با اون همه دردسر و اذیت شدن.

بی هیچ حرفی نگاه سرگردانم را از روی صورتش برداشتم و به طرف دیگری نگاه کردم در دل از خود پرسیدم چرا این سوال را پرسید و این حرفهایش برای چیست؟ نمی دانستم چه بگویم. این که عاشق احسان شده بودم و چشمهایم هر

جا میرفتم فقط او را می دیدند. اینکه عاشق رنگ به رنگ شدن‌ها و خشک شدن‌هایش وقتی مرا میدید شده بودم؟ عاشق عطرش و لبخندهایش... محبتش... ولی من...

صدای زنگ در مرا که به فکر فرو رفته بودم به خود آورد. به خاله نگاه کردم لبخندی را که روی لبش بود جمع کرد. سرفه ای کرد و خیلی جدی گفت:

_ من میرم درو باز کنم.

وقتی رفت. ناگهان دلشوره ی عجیبی به جانم افتاد. دلم نمی خواست دکتر مهرزاد مرا ببیند. اینطوری با این سر و وضعی که خاله برایم درست کرده بود با این پیراهن آبی تیره و شال هم‌رنگش و آرایش ماتی که به صورتم نشانده بود. اصلاً راحت نبودم. انگار که داشت به خواستگاریم می آمد. صدای تعارف خاله را و صدای مهرزاد را شنیدم و تا به خود آمدم در سالن پذیرایی باز شد و او در حالیکه خاله راهنماییش می کرد وارد شد. اما با دیدن من لحظه ای ایستاد. سعی کردم خیلی خشک و رسمی باشم بنابراین سرچایم ایستادم و سرد نگاهش کردم. به طرفم آمد و وقتی نزدیکم شد یک لحظه گیج شدم عطری که زده بود همان عطری بود که احسان استفاده می کرد همان که خیلی وقت بود دیگر استفاده نمی کرد و دیگر بویش در خانه نمیچید. دکتر مهرزاد مثل همیشه شیک و مرتب بود. کت و شلوار دودی و پیراهن هم‌رنگ کت و شلوارش را پوشیده و شال سفیدی گردن انداخته بود که جلوه ی خاصی به لباسهایش میداد. خیلی آرام گفت:

_ سلام یلدا خانوم.

سعی کردم محکم باشم :

_ سلام استاد.

دسته گل رزهای سرخ و سفیدی که دستش بود را به طرفم دراز کرد و با ملایمت خاصی گفت:

_ گل برای بانوی این خونه.

به دسته گل خیره شدم. این گلها به چه مناسبت بود؟! سرم را بالا آوردم تا این سوال را از خودش بپرسم که در همان حال چشمم به احسان خورد که با اخمهای در هم و لبهای فشرده و صورت سرخ شده داشت نگاهم می کرد. سوالم را فراموش کردم. دسته گل را گرفتم و در همان حال که هنوز نگاهم به احسان بود به زحمت لبهایم را باز کردم و گفتم:

_ ممنون دکتر.

سنگینی نگاهش را به خوبی احساس می کردم اما من فقط چشمهایم احسان را میدید که با خشم نگاهم می کرد. خاله که تا آن لحظه شاهد رفتارها و حرکات دکتر مهرزاد بود به او تعارف کرد بنشینند و من هم سرم را پایین انداختم و دسته گل را بردم توی آشپزخانه و در گلدانی گذاشتم.

بغض عجیبی در گلویم نشست بود. نمی دانستم چه مرگم شده. دلم می خواست در آن لحظه از همه چیز و همه کس فرار کنم. نمی خواستم آنجا بمانم. احساس تنهایی و بی تکیه گاهی می کردم و نمی دانستم این احساس چرا به سراغم آمده. دست و دلم به هیچ کاری نمیرفت. حرفهای دکتر و خاله را نمیشنیدم و اصلا نمی دانستم احسان بالاخره وارد شده و با دکتر چه طور برخورد کرده. فقط گیج و منگ ایستاده بودم و هیچ کاری انجام نمی دادم. اما بالاخره خاله به دادم رسید. وارد آشپزخانه شد و گفت:

_ چیکار می کنی دختر؟!_

به طرفش برگشتم و با گیجی گفتم:

_ هان؟!_

_ هان و بلا. زودباش چایی بریز. احسان هم اومده. من شیرینیارو میبرم. تو هم چایی بیار.

با چشمهای گشاد شده و نگاه ملتمس نگاهش کردم و گفتم:

_ خاله!_

زیر لب غرید:

_ خاله و درد. چایی رو بریز بیار.

با درماندگی نگاهش کردم. کاش می فهمید دلم نمی خواهد بیشتر از آن با دکتر مهرزاد رو به رو شوم و خشم احسان را ببینم. اما انگار نه انگار که من حال خوشی نداشتم. ظرف شیرینی را برداشت و با اخم نگاهی به من انداخت:

_ چیکار می کنی؟ زودباش دیگه.

چای ها را ریختم و پشت سرش از آشپزخانه بیرون آمدم. سعی می کردم به احسان نگاه نکنم. چون می دانستم باز حالم خراب میشود. دکتر شیرینی برداشت و از خاله تشکر کرد. چای را که جلویش گرفتم با لبخند فنجان را برداشت و نگاه نافذش را به من دوخت و گفت:

_ این چایی واقعا خوردن داره. چون بوی خیلی خوبی هم ازش میاد. دارچینه دیگه درسته؟

سعی کردم لبخند بزنم. اما نتوانستم. سرم را تکان دادم و خیلی سرد جواب دادم:

_ بله. نوش جان.

می دانستم احسان دارد نگاهم می کند. وقتی چای را جلویش گرفتم اصلا نگاهش نکردم. اما با شنیدن صدای آرامش که گفت ممنون عزیزم سرم را بلند کردم و زل زدم توی چشمهایش. دلم ریخت. هنوز خشم را میشد در آن چشمهای

سیاه دید. ولی لحنش خیلی آرام بود. سینی را به آشپزخانه برگرداندم و برگشتم و مردد نگاهی به اطرافم انداختم و بالاچار کنار احسان نشستم و سرم را پایین انداختم.

حالم اصلا خوب نبود. درست وقتی به خانه برگشته بودم که دکتر مهرزاد داشت به یلدا گل می داد و حالا هم هرازگاهی متوجه نگاه های پر از حسرت او به یلدا که میشدم به زحمت خودم را کنترل می کردم و نمی دانم چرا خاله لیلی باهوش و آدم شناس من متوجه این نگاه ها نمیشد. بی توجه به حرفهای خاله و دکتر که داشتند در مورد خواهر دکتر که برای زندگی به استرالیا رفته بود به گلپای قالی چشم دوخته بودم و گاهی نیز یلدا را که کنارم نشسته بود زیر چشمی می پاییدم. سرش پایین بود و به انگشتانش نگاه می کرد از این که با چنین سر و وضعی که جذاب و خواستنی اش کرده بود جلوی دکتر ظاهر شده بود عصبانی بودم. نمی دانستم چرا اینطور لباس پوشیده و آرایش کرده آخر یلدا چنین زنی نبود. همیشه جلوی مردهای غریبه از لباسهای ساده استفاده می کرد. بدون هیچ آرایشی. اما حالا چه شده بود که...

_ ببخشید یلدا خانوم میشه لطف کنین یه چای دیگه برام بیارین؟

رشته ی افکارم را دکتر مهرزاد با این حرفش پاره کرد. زیر چشمی یلدا را نگاه کردم که بلند شد و برای آوردن چای به آشپزخانه رفت. در این فاصله مهرزاد رو به من کرد و پرسید:

_ احسان جان! تو چرا اینقدر ساکتی؟! از وقتی اومدی حرف نزدی. یادمه تو دانشگاه اینقدر ساکت نبودی.

سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم اما مگر میشد؟! نفس عمیقی کشیدم و بی صدا آن را بیرون دادم تا آرام شوم و بعد گفتم:

_ راستش تموم فکر و ذکر من کیوان به خودش مشغول کرده. همه ش نگران اونم.

با آرامش لبخندی زد. سرش را تکان داد و گفت:

_ اصلا نگران نباش. اطمینان داشته باش حالش خوب میشه. و به من اعتماد کن.

سرم را تکان دادم و گفتم:

_ امیدوارم خوب بشه.

بعد در دل خطاب به او گفتم:

_ هه به تو اعتماد کنم؟! عمرا.

و با دیدن یلدا که سینی به دست به سالن پذیرایی آمد بلند شدم و به طرفش رفتم تا سینی را از او بگیرم. در همان حین که سینی را به دستم می داد به چشمهایش خیره شدم. در نگاهش ترسی بود که نمی دانستم از چیست. از چه

چیزی اینقدر ترس داشت؟ انگاهم را از او گرفتم. رفتم و چای را جلوی دکتر مهرزاد گرفتم که با لبخندی آن را برداشت و گفت:

_ هوم. مرسی مرسی این چای واقعا به دهنم مزه کرده. طعمش بی نظیره. می دونین من زیاد چای خور نیستم ولی با بوی این چای آدم هوس می کنه که بیشتر بخوره.

خاله لیلی لبخند زد و گفت:

_ قابل شمارو نداره. نوش جان.

سینی را به یلدا که هنوز ایستاده بود برگرداندم و او دوباره برگشت و من هم سر جایم نشستم. دکتر مهرزاد گفت:

_ خب کجا بودیم؟

خیلی جدی گفتم:

_ داشتیم در مورد کیوان حرف میزدیم.

_ آهان. بله درسته. خب این آقا کیوان کجاست؟

خاله لیلی جواب داد:

_ رفته روی پشت بوم.

و من پرسیدم:

_ می خواین ببینیدش؟

دکتر سری تکان داد و گفت:

_ بله البته. ولی اجازه بدین چایمو بخورم. بعد در کمال آرامش میریم سر وقت آقا کیوان.

و در سکوتی که ایجاد شده بود در آرامش کامل چایش را نوشید و بعد بلند شد. من و خاله لیلی هم همراهش برخاستیم اما او تعارف کرد:

_ بنشینید لطفا. خودم میرم.

خاله بی توجه به تعارف او گفت:

_ اجازه بدین من همراهیتون کنم.

همین که دکتر و خاله رفتند بیرون من هم رفتم سر وقت یلدا که در آشپزخانه مانده بود. وارد که شدم دیدم تکیه داده به کابینتها و گوشه ای نشسته به فکر فرو رفته. اما با ورود من سرش را بلند کرد و آرام بلند شد به طرفش رفتم

خودش را کشید سمت یخچال. باز همان ترس را در چشمانش دیدم. در یک قدمی ایستادم سر تا پایش را نگاه کردم پیراهن بلند اطلس آبی تیره و شال خیلی بلند. زیبا و خواستنی شده بود آنقدر جذاب که نمیشد چشم از او برداشت. بعد از اینکه خوب نگاهش کردم آن یک قدم فاصله را هم پر کردم. شانه هایش را گرفتم و او را چسباندم به یخچال و سینه ام را به سینه اش چسباندم. قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین میرفت و تنش آشکارا می لرزید. صورتم را به صورتش نزدیک کردم. عطر یاسی که زده بود حال آشفته ام را آشفته تر کرد. شانه هایش را فشار دادم و زیر لب غریدم:

_ این چه سر و وضعیه جلوی این یارو واسه خودت درست کردی؟

من و من کنان گفت:

_ من... من...

در حالیکه هر لحظه بر عصبانیتم افزوده میشد گفتم:

_ تو چی هان؟ تو چی؟!؟

باز گفت:

_ من... من... ن...

اشک در چشمهایش حلقه زده بود و چانه و لبهایش می لرزیدند و همین بیشتر آشفته ام می کرد.

_ من بهش گفتم.

با صدای خاله یک لحظه خشکم زد. یلدا هنوز داشت می لرزید. از او فاصله گرفتم و برگشتم سمت خاله لیلی که داشت به طرفم می آمد. در حالیکه نفس نفس میزدم پرسیدم:

_ خاله! چرا؟!... چرا!...

حرفم را قطع کرد و گفت:

_ دلیل خاصی باید داشته باشه؟! اون یه زن جوونه. باید به خودش برسه.

دندانهایم را روی هم فشار دادم و از لای آنها گفتم:

_ جلوی غریبه ها...

باز حرفم را قطع کرد:

_ غریبه ای نمیبینم.

_ پس اون یارو کیه؟ دکتر غریبه نیست؟ یلدا همیشه جلوی غریبه ها ساده و بدون آرایش ظاهر شده حالا چرا باید جلوی این یارو خوشو نشون بده اونم اینجوری.

_ یارو نه و دکتر مهرزاد. در ضمن لباسش کاملا مناسبه و هیچ مشکلی نداره.

همانطور داشتیم بحث می کردیم و به نتیجه نمیرسیدیم و آنقدر مشغول جر و بحث بودیم که متوجه نشدیم یلدا از آشپزخانه بیرون آمده و رفته توی اتاق خواب و در را بسته و وقتی بحثمان بی نتیجه ماند و از هم جدا شدیم هر کدام رفتیم گوشه ای نشستیم. خاله خیلی خونسرد انگار نه انگار اتفاقی افتاده و حرفی بینمان زده شده و من عصبانی و بی قرار و در انتظار پایان این مهمانی کذاایی.

کیوان باز روی پشت بام نشسته بود و چشم دوخته بود به کوهها که از دور آبی رنگ نشان می دادند و چند تکه ابر سفید رویشان سایه انداخته بودند. دلش تنگ شده بود. خیلی تنگ. برای همه چیز. برای زندگی گذشته اش. برای پگاه یاد پگاه که افتاد آه کشید و بغض کرد.

در همان حال بود که صدای پای کسی را شنید که آرام آرام به او نزدیک میشد.

اما عکس العملی نشان نداد و بعد صدای نا آشنای مردی به گوشش خورد:

_ خاطرات همیشه باعث دلتنگی آدم میشن.

کیوان با شنیدن این جمله اخم کرد. نمی دانست این مرد کیست و دلش هم نمی خواست بداند. اصلا هم برایش مهم نبود. حضور آن شخص را کنارش احساس کرد.

زیر چشمی نگاهش کرد دکتر در حالیکه مثل کیوان به دور دست چشم دوخته بود به آرامی گفت:

_ اسم من امیره. امیر مهرزاد. یکی از دوستای برادرت هستم.

کیوان بی توجه به او باز خیره شد به کوهها از اینکه شخص ناشناسی خلوتش را به هم زده بود احساس تاراحتی می کرد. امیر بدون هیچ حرفی مثل او فقط همان نقطه را نگاه می کرد و همین باعث کلافگی کیوان میشد. امیر زیر لب زمزمه کرد:

_ کوهها واقعا زیبان. محکم و استوار و با شکوه.

کیوان هیچ نمی گفت. نمی دانست منظور امیر از گفتن این جمله چیست. دکتر ادامه داد:

_ دیدن این منظره واقعا آدمو دلتنگ می کنه. مخصوصا اگه اون آدم عاشق باشه. می دونی من چی دلم می خواد وقتی چنین منظره ای میبینم؟ دلم می خواد برم برم تا برسم به اون کوه ها و با یه فریاد تمام دلتنگیمو خالی کنم.

حرفهای دل کیوان را میزد. این همان چیزی بود که او هم به آن فکر کرده بود.

بعد از آن سکوتی طولانی بین دکتر مهرزاد و کیوان برقرار شد و هر دو فقط به منظره ی کوهها چشم دوختند. کوههای آبی به هم پیوسته و ابرها که حالا کم کم با غروب خورشید به سرخی میزدند.

اما کیوان منتظر بود بیشتر بشنود. می خواست این مرد جوان که خود را امیر مهرزاد نامیده بود دیگر چه حرفی برای گفتن داشت. ناخودآگاه منتظر شنیدن بود اما او دیگر چیزی نگفت.

روایت اول

توی اتاق نشسته بودم و قصد بیرون رفتن هم نداشتم. لاقلا تا وقتی که دکتر مهرزاد آنجا بود نمی خواستم بیرون بروم. احساس خوبی نداشتم. زیر نگاه های او معذب بودم و از خشم احسان هم می ترسیدم. از آن چشمهای سیاه که خشم را میشد در عمقشان دید می ترسیدم و خودم هم دلیل ترس خودم و خشم احسان را نمی دانستم. اصلا نمی دانستم چه طور شده که این ترس به جانم افتاده. چرا... نمی دانستم دلیلش چیست. یعنی احسان فقط به خاطر اینکه جلوی دکتر مهرزاد اینطور لباس پوشیده بودم عصبانی بود؟ معنای آن مرسی عزیزم گفتنش آن موقع که جلوی پای گرفتم چه بود؟ چرا؟ چرا باید عصبانی بشود؟! اما که قرار بود از هم جدا بشویم دیگر این عصبانیتش چه معنا داشت... با ذهنی که فکر می کردم بی دلیل آشفته است همانطور فکر می کردم اما چون تمرکزی روی فکرم نداشتم به نتیجه ای نمیرسیدم. گیج بودم. گیج گیج. خودم را بیشتر جمع کردم و آه سردی کشیدم و داشتم به اتفاقاتی که افتاده بود فکر می کردم که صدای خاله لیلی را شنیدم:

_ خب دکتر کیوانو دیدین؟ نظر تون چیه؟

و صدای دکتر را:

_ در حال حاضر چیزی نمی تونم بگم. این دیدارو هم به عنوان یه آشنایی قلمداد می کنم. من و کیوان بیشتر از این همدیگه رو ملاقات کنیم.

_ امیدی هست که کیوان سابق یشه.

_ فعلا نمی تونم قضاوت کنم. ولی سعیمو می کنم. توکلتون به خدا باشه.

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد باز صدای دکتر را شنیدم:

_ راستی یلدا خانومو نمی بینم. کجا رفتن؟!

و صدای احسان را که جوابش را داد:

_ یلدا جان خسته بود یه کم هم سر درد داشت. رفت استراحت کنه. از شما هم عذر خواهی کرد.

باز احسان گفت یلدا جان؟! یعنی چه؟ منظورش از این یلدا جان یلدا جان گفتن جلوی دکتر مهرزاد چه بود؟! ادرک نمی کردم. یعنی منظوری داشت؟! حتما بدون شک... شاید می خواست این طوری... راستی چه منظوری داشت؟ من که اینقدر

خنک نبودم و. سریع منظور دیگران را از حرفها و رفتارهایشان می فهمیدم. انکند... نکند فکر می کرد... که دکتر... چشمهایم از این فکر گشاد شد. چه طور می توانست چنین فکری بکند؟ نکند در مورد من هم... از این فکر یک لحظه قلبم از تپش ایستاد. یعنی احسان با شک به من نگاه می کرد؟ شک... شک... این کلمه چند بار در ذهنم تکرار شد. ولی من... من که کاری نکرده بودم. دکتر که چیزی نگفته بود. کاری نکرده بود. پس... پس... با این فکر باز همان احساس تنهایی و بی کسی به سراغم آمد. سرم را بین دستهایم گرفتم و بی صدا اشک ریختم. اگر... اگر او در مورد من و دکتر فکر بدی به سرش تزده پس چرا آنقدر عصبانی بود؟! چرا... اشکهایم بند نمی آمد و صورتم از آن همه اشکی که ریخته بودم می سوخت و سرم درد گرفته بود. دیگر صدای خاله و دکتر و احسان را نمیشنیدم. صدایشان گنگ و نامفهوم بود. هر لحظه شدت گریه ام بیشتر میشد و برای اینکه صدایم بیرون نرود دستم را گاز می گرفتم تا حق هضم را خفه کنم و همین باعث میشد نفس کم بیاورم و گاه گاهی آه بکشم.

وقت خدا حافظی با دکتر بودم در ایستاده بودیم و داشت با من دست می داد و در همان حال گفت:

خب احسان جان خوشحال شدم دیدمت. از طرف من از یلدا خانوم هم خدا حافظی کن. و البته امیدوارم تسلیت منو به خاطر مرگ بچه تون و خواهر یلدا خانوم قبول کنین.

یک لبخند مصنوعی تحویلش دادم و گفتم:

_ ممنون دکتر.

سری تکان داد و بعد رو کرد به خاله و گفت:

_ واقعا خوشحال شدم از ملاقاتتون لیلی خانوم. امیدوارم دیدار بعدیمون به زودی اتفاق بیفته. در ضمن به خواهرم آزاده هم حتما سلامتونو میرسونم.

خاله لبخند بر لب گفت:

_ ممنون دکتر من هم خوشحال شدم از ملاقاتتون. ولی کاش اجازه می دادین شام رو در خدمتتون باشیم.

دکتر بی صدا خندید و گفت:

_ بی نهایت خوشحال میشدم ولی خب مادرم تنهاست و معمولاً بدون من غذا نمی خوره. وگرنه من خیلی دلم می خواست دستپخت یلدا خانومو به بار دیگه بچشم.

از این حرف من و خاله متعجب نگاهش کردیم که با لبخندی گفت:

_ یلدا خانوم واقعا آشپز خوبی هستن. من قبلا توی یکی از اردوهای تفریحی دانشجویی دستپختشونو چشیدم. وقتی از طرف دانشگاه به یه اردو رفته بودن که اتفاقاً من هم همراهیشون می کردم. یه مسابقه ی آشپزی بین خانوما برگزار

شد همونجا مزه ی غذاشونو به عنوان یکی از داورای مسابقه چشیدم، واقعا عالی بود. هر چند پارتی بازی بعضی داورا باعث شد که یلدا خانوم دوم بشه. ولی من هیچ وقت مزه ی غذاشونو فراموش نکردم.

خاله خندید و من فقط در سکوت نگاهش کردم و هیچ نگفتم. به زحمت خودم را کنترل کرده بودم و آرزو می کردم هر چه زودتر برود و بالاخره رفت و سوار ماشینش شد و رفت. ما هم بعد از اینکه مدت کوتاهی دم در ماندیم برگشتیم داخل. اما همین که من در حیاط را بستم و خواستم به خاله چیزی بگویم کیفیتش را روی شانه اش انداخت و با لبخندی پهن گفت:

_ خب دیگه من هم باید برم احسان جان. از قول من از یلدا جون هم خداحافظی کن و صورت ماهشو ببوس.

با حرص نگاهش کردم اما قبل از نشان دادن هر عکس العمل دیگری سریع در را باز کرد و بیرون رفت و من مات و مبهوت ماندم که این کارهای عجیب و غریب خاله چه معنایی دارد. اما بعد از چند دقیقه که به خود آمدم داخل رفتم و یکراست به اتاق خواب رفتم. می دانستم یلدا آنجاست. در را که باز کردم دیدم سرش را روی دستهایش گذاشته. وارد شدم و در را پشت سرم بستم که او همزمان سرش را بلند کرد و من چشمهای خیس و سرخش را دیدم. آرام از جایش بلند شد. چهره اش گرفته و درهم بود. به طرفش که قدم برداشتم یک قدم عقب رفت و به دیوار چسبید. با آرامشی ظاهری به سمتش رفتم. اما درونم طوفانی بود. فاصله که بینمان کم شد به چشمهایش نگاه کردم. دستهایم را روی شانه هایش گذاشتم. تنم را چسباندم به تنش و گرمای وجودش را حس کردم. حال عجیبی داشتم. حس نیاز و خواستم داشت بیدار میشد. شانه هایش را فشار دادم. اما نتوانستم عصبانیتیم را نشان دهم. با دیدنش خشمم را فراموش کرده بودم. خیلی آرام گفتم:

_ دیگه هیچ وقت... هیچ وقت... جلوی دکتر مهرزاد با این لباسا و آرایش ظاهر نشو. شنیدی چی گفتم؟

این را که گفتم اخمهایش در هم رفت و دستم را به شدت پس زد و پرسید:

_ تو... تو... به من شک داری آره؟ تو به ...

متعجب حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

_ چی داری میگی!؟

_ تو فکر می کنی من واسه جلب توجه دکتر اینطوری...

مات و مبهوت نگاهش کردم و در همان حال گفتم:

_ ولی من نگفتم بهت شک دارم.

صدایش را که می لرزید بالا برد:

_ ولی رفتارت این طور نشون میده.

کاملاً گیج شده بودم. به یلدا اعتماد کامل داشتم. هرگز فکر اینکه به من خیانت کند از سرم لحظه ای هم عبور نکرده بود. از او کاملاً مطمئن بودم. فقط... فقط... از وقتی دکتر را دیده بودم یک ترس لعنتی به جانم افتاده بود. از نگاه هایی که به یلدا می کرد می ترسیدم و خودم هم نمی دانستم چرا. با این فکرها اعصابم به هم ریخت او را گرفتم و به سینه ی دیوار چسباندم و در حالیکه دندانهایم را روی هم می ساییدم گفتم:

_ من به تو شک ندارم لعنتی. من به تو شک ندارم.

در حالیکه چشمهایم پر از اشک شده بود پرسید:

_ پس چرا... چرا... با من اینجوری رفتار می کنی؟ مثل یه جنایتکار. مثل یه مجرم که انگار سر بزنگاه دستگیرش کردی. چشمهایم را باریک کردم و گفتم:

_ یعنی تو متوجه نگاه های دکتر به خودت نشدی؟ یعنی ندیدی چه طور با حسرت نگاهت می کرد؟ نه. نگو ندیدی. انکارش نکن. چون اگه متوجه اون نگاه ها نمیشدی خودتو اینجا قایم نمی کردی. من هیچ وقت نسبت بهش احساس خوبی نداشتم و حالا هم مشخص شد اشتباه نکردم.

سعی کرد خودش را از دستم آزاد کند و در همان حال با توپ و تشر گفت:

_ خجالت بکش احسان. چرا بی دلیل به مردم تهمت میزنی؟! چه طور چنین اجازه ای به خودت میدی؟! دکتر اونیه که تو فکر می کنی نیست. اون مرد محترمیست. من مردی به پاکی و صداقت اون ...

از اینکه جلوی من از دکتر مهرزاد دفاع می کرد عصبانی شدم و با حرص و خشم گفتم:

_ داری ازش دفاع می کنی؟ ازش دفاع می کنی آره؟ آگه واقعا این قدر خوب و محترمه پس چرا زنش نشدی؟ چرا ردش کردی؟ از همون اول زنش میشدی و خلاص.

_ آره ازش دفاع می کنم چون مرد خوبیه.

این را گفت و به چشمهایم خیره شد و گفت:

_ اشتباه کردم که زنش نشدم. اشتباه کردم که...

دیگر حسابی جوش آوردم و کنترلم را از دست دادم. دستم را بالا بردم که به صورتش سیلی بزنم و در همان حال فریاد زدم:

_ خفه شو...

اما وقتی صدای جیغ کوتاهش را شنیدم و دیدم مظلومانه دستهایش را جلوی صورتش گرفته که ضربه ی سیلی من به صورتش نخورد خشک شدم و حرفهای پدرش را به یاد آوردم که چند ساعت قبل وقتی توی عکاسی بودم به دیدنم آمده بود:

_ احسان جان اومدم اینجا باهات حرف بزنم. حتما می دونی ما داریم میریم دزفول زندگی کنیم و در نبود ما حتما یلدا بیشتر توی این وضعیت به وجود اومده احساس تنهایی می کنه. پسر من ازت یه خواهشی دارم. خواهش می کنم خیلی مواظب دخترم باش. نذار احساس تنهایی و بی کسی کنه. هر چند می دونم با وجود تو که همیشه کنارشی هیچ وقت احساس تنهایی نمی کنه. ولی هم من هم مادرش ازت می خوایم خیلی مواظبش باشی. یلدا خیلی حساس و زودرنجه و این روزا بدجوری خسته و ضعیف و رنگ پریده نشون میده. خواهش میکنم مواظبش باش.

و بعد یادم آمد که در جواب آقای نوران گفته بودم:

_ حتما پدرجان. مواظبش هستم. خیالتون جمع. نگران نباشین.

اما خودم هم نمی دانستم روی چه حسابی این حرف را زده بودم و چنین قولی را داده بودم. مگر قرار نبود یلدا را طلاق بدهم... پس...

دستم را آرام پایین آوردم و او را رها کردم. قلبم به شدت در سینه ام می تپید. چرخیدم و سریع از اتاق بیرون زدم.

کیوان صدای دعوی احسان و یلدا را میشنید و دستش روی دستگیره ی در اتاقش مانده بود. بلا تکلیف ایستاده بود برود توی اتاقش یا نه که احسان از اتاق بیرون آمد و در را به هم زد و رفت توی حیاط. کیوان مدتی ایستاد و بعد وقتی صدای گریه ی یلدا را شنید به آشپزخانه رفت و لیوانی را پر از آب کرد. بعد به سمت اتاقی که یلدا در آن بود رفت. پشت در ایستاد و ضربه ای به آن زد و وارد شد. یلدا روی زمین نشست بود و هنوز گریه می کرد. کیوان لیوان آب را به طرفش گرفت و خیلی آرام گفت:

_ زن داداش.

یلدا با شنیدن صدای او سرش را بلند کرد و ناباورانه او را نگاه کرد. کیوان زل زد توی چشمهای خیس او و همچنان لیوان در دست منتظر ماند. گریه ی یلدا قطع شده بود و متعجب پسر جوان را نگاه می کرد. اما بعد به خود آمد و لیوان آب را از او گرفت. زن جوان بدون اینکه چشم از او بردارد به زحمت و با صدای خش داری گفت:

_ ک...ک... کیوان...

اما نتوانست بیشتر از این چیزی بگوید. کیوان به همان آرامی که آمده بود برگشت که برود اما لحظه ای مکث کرد و گفت:

_ زن داداش همیشه وقتی رفتی خونه مون. من هم همراست بیام؟

این را که گفت کمی منتظر ماند و وقتی سکوت یلدا را دید ادامه داد:

_ دلم واسه ی پدر و مادرم تنگ شده. خیلی وقته ندیدمشون. می خوام ببینمشون.

یلدا با همان صدای خش دار جواب داد:

_ خ...خب...

کیوان بدون اینکه برگردد گفت:

_ ممنون.

و یگراست به اتاقش رفت و وقتی وارد شد در را پشت سرش بست و تکیه اش را به آن داد. باید این کار را می کرد. باید اینطور نشان می داد که حالش بهتر شده و خیال همه را از بابت خودش راحت می کرد و همین که از او غافل می شدند آن وقت کار را تمام می کرد. فقط کمی زمان می خواست. کمی زمان به اندازه ای که خیال همه راحت شود. ضمن اینکه می خواست برای آخرین بار پدر و مادرش را هم ببیند. با این افکار رفت و لب پنجره نشست. از پشت شیشه می توانست آسمان تیره ی شب را ببیند. حالا به هیچ چیز فکر نمی کرد جز پگاه که به شدت دلتنگش شده بود. جز به روزهایی که تقریباً هر روز می توانست او را ببیند. به روزهایی که از عشق خودش نسبت به او مطمئن شده بود و می خواست به پگاه بفهماند دوستش دارد و نمی دانست چطور این کار را بکند. به روزهایی که قلب بی قرارش فقط با دیدن او آرام می گرفت. با یاد آوری آن روزها آه سردی کشید و بغض کرد. به هیچ وجه نمی توانست او را فراموش کند. فراموش کردن پگاه چیزی بود که اطرافیانش می خواستند و برای او این کار ممکن نبود. حتی تصور اینکه فکر پگاه را از سرش بیرون کند و به زندگی سابقش برگردد و کیوان سابق بشود برایش تلخ و دردناک بود. بدون پگاه هیچ وقت نمی توانست مثل گذشته اش شود. آه دیگری کشید و زیر لب گفت:

_ حتی مرگ هم نمی تونه این رشته ی محبتو پاره کنه. هیچ وقت حتی وقتی میمیرم هم محبت اونو از قلبم بیرون نمی کنم. قلب من فقط به اون تعلق داره.

این را که گفت برای اینکه دیگر فکر و خیال به سرش نزنند سریع بلند شد و پنجره را باز کرد و از آن به حیاط خلوت پرید. موج هوای سرد به پوستش خورد و تنش مور مور شد. کمی قدم زد و روی چهاپایه ای چوبی که آنجا کنار دیوار بود نشست و باز احساس دلتنگی به سراغش آمد و بغض کرد. در همان حال و هوا بود که صدای محزونی را از پشت دیوار شنید. یک نفر پشت دیوار داشت با لحن غمگینی ترانه ای را زمزمه می کرد:

پر از یاد تو پره خاطره ، چشم هر شب از نبودت پره

اگه قلب من واست میزنه ، اگه بی چشات دلم میشکنه

خداحافظ تو ، با اینکه هنوزم میمیرم برات ، خداحافظ تو

میسوزونتم آتیش خاطرات ، خداحافظ تو

تا قلبم به تنهایی عادت کنه ، تا اشکم به چشمام خیانت کنه

خداحافظ تو ، خداحافظ تو

قرارمون نبود تنها بری تو ، قرارمون نبود بی تو بمونم

قرارمون نبود فاصله باشه ، قرارمون نبود بی تو بخونم

خداحافظ تو ، با اینکه هنوزم میمیرم برات

خداحافظ تو ، میسوزونتم آتیش خاطرات

خداحافظ تو ، تا قلبم به تنهایی عادت کنه

تا اشکم به چشمام خیانت کنه

خداحافظ تو

با شنیدن این ترانه بغضش شکست و در حالیکه اشکهایش سرازیر میشدند صورتش را بین دستهایش گرفت و گفت:

_ نه...نه...من هیچ وقت با تو خداحافظی نکردم و نمی کنم پگاه...هیچ وقت...هیچ وقت...قلب من به تنهایی عادت نمی کنه...نه...نمی دارم...نمی دارم این اتفاق بیفته...

پشت در ایستادیم.من در زدم و منتظر ماندیم و در که باز شد ریحانه چادر سفید گلدار بر سر در درگاه در ظاهر شد.با دیدن کیوان متعجب نگاهش کرد و بعد سرش را پایین انداخت و سلام کرد.کیوان بدون اینکه جوابش را بدهد اخم کرد و داخل شد اما من جوابش را دادم و پشت سر کیوان پا به حیاط گذاشتم.ریحانه متعجب سرش را به گوش من نزدیک کرد و نجوا کنان پرسید:

_ حالش خوب شده!؟

نگاهی به کیوان که داشت از حیاط می گذشت انداختم و گفتم:

_ فعلا که بهتر نشون میده.

این را گفتم و من هم از حیاط بزرگ خانه عبور کردم و داخل خانه شدم.اما از دیدن صحنه ای که پیش رویم دیدم نتوانستم جلوتر بروم.بانو خانم دستهایش را دور گردن کیوان حلقه کرده بود و زار میزد و خاله لیلی گوشه ای ایستاده بود و با لبخندی محزون و چشمهایی نمناک به آنها نگاه می کرد.با دیدن این صحنه بغض کردم و پس از مدت کوتاهی ایستادن به آرامی به طرف خاله رفتم و کنارش ایستادم و خیلی آرام سلام کردم.خاله لیلی سرش را تکان داد.به چهره

ی کیوان نگاه کردم. سرش را به سمت مادرش خم کرده و چشمهایش را بسته بود. برق اشک را گوشه ی چشمش می توانستم ببینم. دستهایش را دور کمر مادرش حلقه کرده بود. انگار هیچ کدامشان نمی خواست دیگری را رها کند و من که دیگر طاقت دیدن آن صحنه را نداشتم و یاد یاسین افتاده بودم سریع به آشپزخانه رفتم. در همان حال با شنیدن صدای کیوان که به پدرش سلام کرد بیشتر بغض کردم. شیر آب را باز کردم و کمی آب خوردم. اشکهایم صورتم را خیس کرده بودند و من نمی توانستم جلویشان را بگیرم. می دانستم مادر کیوان چه می کشد. بعد از مدتی پسرش را دیده بود و حالا می خواست تمام دلتنگی اش را یکجا خالی کند. من هم با دیدن آنها دلتنگ پسرم شده بودم و تعجب می کردم چرا مدتی بود فراموشش کرده بودم. آه کشیدم و با نشستن دستی روی شانه ام راست ایستادم. کسی از پشت شانه هایم را گرفت و صدای خاله را زیر گوشم شنیدم:

_ چرا گریه می کنی یلدا جان؟

همانطور که سعی می کردم جلوی اشکهایم را بگیرم گفتم:

_ یاد خودم افتادم.

مرا به طرف خودش کشید و از پشت دستهایش را دورم حلقه کرد. بغض آلود زمزمه کردم:

_ خاله چی میشد یاسین من الان زنده بود؟ دلم براش تنگ شده... دلم براش خیلی تنگ شده...

مرا به طرف خودش برگرداند و با مهربانی گفت:

_ گذشته ها گذشته یلدا جان... تو باید اینو قبول کنی و بیشتر از این خودتو عذاب ندی و اذیت نکنی. تو هنوز خیلی جوونی. باید به فکر خودت و احسان هم باشی.

اسم احسان را که آورد اخمهایم در هم رفت. یاد شب قبل که گفته بود به من شک ندارد و یاد اینکه با این حرفش خیالم راحت شده بود... اما با این حال چرا حرفی زدم که بیشتر عصبانی بشود؟ او دست رویم بلند کند؟ فکر نمی کردم این قدر عصبانی بشود. حتما دلیلش این بود که هنوز زنش بودم و روی من تعصب و غیرت داشت... شاید هم... ولی نه این امکان نداشت... همه چیز بین ما تمام شده بود و اگر حضور کیوان نبود خیلی وقت پیش از هم جدا شده بودیم. چطور امکان داشت؟ اما من چرا آن حرف را زدم؟ چرا گفتم کاش زن دکتر مهرزاد میشدم در حالیکه واقعا هیچ وقت چنین آرزویی نداشته ام و همیشه چشم دنبال احسان بوده. اما چطور می توانستم بگویم.. چه طور می توانستم این را به احسان بگویم؟ بگویم که به خاطر او و برای او چشم روی مردان دیگر بستم و او را انتخاب کردم...

با احساس سر انگشتهای خاله روی گونه هایم از فکر بیرون آمدم. به رویم لبخند زد و خیلی آرام گفت:

_ تو و احسان هنوز جوونین و واسه بچه دار شدن هم وقت زیادی دارین. پس اینقدر افسوس نخور.

با ورود ریحانه حرفهایمان ناتمام ماند. هر دو همزمان به طرفش برگشتیم. با حرکاتی نرم و آرام مشغول جای ریختن شد. من رو به او کردم و پرسیدم:

_ کیوان رفت تو اتاقش؟

با چشمهای قهوه ای تیره اش نگاهم کرد و جواب داد:

_ آره.

سرم را تکان دادم و باز یاد احسان و آن شب افتادم که از گرمای تنش بیشتر از خشمش به خود لرزیده بودم و با اخم رو به خاله گفتم:

_ راستی خاله باهاتون حرف دارم. در مورد دیشب.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و ابروهایش بالا رفت. نیم نگاهی به ریحانه که داشت از آشپزخانه بیرون میرفت انداخت و زمزمه وار پرسید:

_ چی شد؟ بوسیدت؟

چشمهایم با شنیدن این حرف گشاد شدند و با حرص گفتم:

_ خاله!

آرام خندید و من با ادامه دادم:

_ دیشب احسانو کارد میزدی خونس در نمیومد. همه ش هم به خاطر دکتر مهرزاد.

خاله با همان لبخند حرص درآر گفت:

_ هوم. خوشم میاد بچه م احسان غیرتیه.

با ناراحتی گفتم:

_ خاله من دارم جدی حرف میزنم شما مسئله رو شوخی می گیرین؟ کار درستی نبود جلوی مهرزاد اونطور لباس

پوشیدن و آرایش کردنم. احسان از نگاههای دکتر به من خوشش نیومده بود. راستش خودم هم خیلی معذب بودم. بدجور نگام می کرد. خب احسان هم بیشتر واسه همین عصبانی بود و نزدیک بود کله مو بکنه.

خاله محکم مرا گرفت و گفت:

_ خب خره این به خاطر اینه که دوستت داره.

یک لحظه مات و مبهوت نگاهش کردم و خواستم چیزی بگویم که صدای فریادی هردویمان را از جا پراند:

_ برو بیرون... یالله برو بیرون...

صدای فریاد کیوان بود و صدای شکستن چیزی. من و خاله با شنیدن صدا به هم نگاه کردیم و از آشپزخانه بیرون آمدیم و ریحانه را دیدیم که گریه کنان از اتاق کیوان بیرون دوید و خودش را در آغوش بانو خانم که او هم از اتاق دیگر با شنیدن صدا بیرون آمده بود انداخت. خاله با ابروهای بالا رفته پرسید:

__ چی شد؟!

و من که می دانستم چه اتفاقی افتاده به طرف ریحانه رفتم و در حالیکه دستم را روی بازویش می گذاشتم پرسیدم:

__ رفته بودی توی اتاق کیوان؟

ریحانه سرش را از روی شانۀ ی بانو خانم برداشت و در میان حق هقش گفت:

__ عمو... عمو... گفت... واسه ش چایی ببرم... ولی... ولی... اون...

نتوانست باقی حرفش را بزند و شدیدتر زد زیر گریه و من حرفش را ادامه دادم:

__ اون هم زد چایی رو ریخت و تو رو هم انداخت بیرون درسته؟

سرش را با گریه تکان داد. خیلی آرام گفتم:

__ اون خیلی وقته دیگه چایی نمی خوره. از دخترای جوون هم دوری می کنه.

ریحانه گریه اش قطع شد و تعجب و با دهانی باز نگاهم کرد. خاله جلو آمد و از او پرسید:

__ ببینم نزدت که؟

ریحانه سرش را تکان داد:

__ نه.

خاله گفت:

__ پس شانس آوردی. چون اون روز که الهه رفته بود خونهی احسان اینا واسه ی دیدنش کیوان چنان با دست کوبید

توی صورتش که بچه م الهه تا نیم ساعت گیج میزد. حالا باید خدارو شکر کنی که ازش نخوردی.

پدر کیوان که این را شنید ابروهای پریشانش در هم رفتند و گفت:

__ این پسر دیگه شورشو در آورده.

و خواست برود طرف اتاق کیوان که من و بانو خانم و خاله جلوییش را گرفتیم و من التماس کنان گفتم:

__ کجا پدرجون؟ کیوان مریضه. رفتارش دست خودش نیست. تو رو خدا بذارین تنها باشه.

پدر با غیظ گفت:

_ مریضه باید این طفل معصومو که اومده کمک مادرش بترسونه؟ فردا پس فردا جواب برادرمو چی بدم؟

کسی جوابش را نداد و او وقتی سکوت ما را دید یک لا اله الا الله گفت و رفت داخل اتاقش...

بی توجه به لرزش گوشیم که روی ویبره بود و در جیبم گذاشته بودم داشتم به خانه بر می گشتم که از دور یلدا و کیوان را دیدم که کنار ماشین آشنایی ایستاده بودند. ماشین خیلی آشنا بود و خوب که دقت کردم پژوی دکتر مهرزاد را شناختم و در کمال تعجب دیدم که کیوان سوار شد و ماشین دکتر از کنار یلدا گذشت و دور شد و یلدا هم برگشت برود که خودم را به او رساندم و سلام کردم:

_ سلام.

نگاهم کرد و با بی تفاوتی جوابم را داد:

_ سلام.

در حالیکه سعی می کردم با او هم قدم باشم پرسیدم:

_ کیوان با دکتر کجا رفت؟

_ نمی دونم. دکتر بهش گفت بریم یه گشتی بزنیم اونم قبول کرد.

_ از کجا میومدین؟!

باز بی تفاوت جواب داد:

_ کیوان دلش واسه پدر و مادرت تنگ شده بود رفتیم ببیندشون.

از شنیدن این حرف ابروهایم بالا رفت و با رضایت گفتم:

_ پس حالش داره خوب میشه.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

_ نمی دونم شاید.

به چیزی که زیر چادرش گرفته بود اشاره کردم و پرسیدم:

_ این چیه؟

_ یه کم میوه ست سر راه گرفتم.

دستم را دراز کردم و گفتم:

_ بده به من میارم.

با لحن سردی گفت:

_ نه نمی خواد. خودم میارم.

اخم کردم و گفتم:

_ بده. حرف هم نزن.

ایستاد. انگار مردد بود. اما بالاخره کیسه ی میوه ها را از زیر چادرش بیرون آورد و به طرفم گرفت. آنها را گرفتم و دوباره با هم راه افتادیم. خیلی وقت بود این طور آرام در کنار هم در خیابانی قدم زده بودیم و حال خاصی از این اتفاق به من دست داده بود. خیلی آرام پرسیدم:

_ دکتر مهرزاد که چیزی به تو نگفت؟

_ نه چی بگه؟ فقط سلام و احوالپرسی کرد و ...

حرفش را خورد. پرسیدم:

_ و چی؟!

_ و تعارف کرد که برسوندم خونه که قبول نکردم.

نمی دانم چرا ولی ناخودآگاه لبخند رضایت روی لبم نشست و نگاهش کردم. کنارم خیلی آرام و سنگین قدم بر می داشت و نگاهش به رو به رو بود. عصبانیت شب قبلم را فراموش کرده بودم و دیگر نمی خواستم به آن فکر کنم. با هم به خانه برگشتیم و من کیسه ی میوه ها را روی اپن آشپزخانه گذاشتم و کاپشنم را در آوردم. یلدا میوه ها را برای شستن برد و من مشغول عوض کردن لباسهایم شدم و بعد رفتم و جلوی آشپزخانه ایستادم و نگاهش کردم. دست خودم نبود. دلم می خواست نگاهش کنم و به حرکات تندش چشم بدوزم. گوشیم دستم بود. یک لحظه نگاهی به صفحه اش انداختم. چند تا تماس بدون پاسخ... حمیرا هنوز دست بردار نبود. گوشی را روی اپن گذاشتم و دوباره چشم دوختم به یلدا که رفته بود روی یک سه پایه ی فلزی و داشت از کابینتهای بالایی ظرفی برای میوه ها بیرون می آورد. خواستم به او پشت کنم و تکیه بدهم به این که ناگهان سه پایه تکانی خورد و من با دیدن یلدا که داشت می افتاد قلبم فرو ریخت. به طرفش دویدم و قبل از این که بیفتد او را بین زمین و آسمان گرفتم. سه پایه با صدای بلندی روی زمین افتاد و ظرف میوه خوری آبی هم از دست یلدا افتاد و شکست. و من نفس نفس زنان و ترسیده یلدا را محکمتر بغل کردم. او هم مثل من نفس نفس میزد و مطمئن بودم که به شدت ترسیده چون قفسه ی سینه اش به سرعت بالا و پایین میرفت. چانه ام چسبیده به سرش بود و بوی عطر یاسش و گرمای تنش را حس می کردم و باز احساس خواستن و نیاز

به سراغم آمده بود و این باعث میشد دستهایم را محکتر دورش حلقه کنم. دستش را روی دستم گذاشت. دلم نمی خواست رهایش کنم. گرمای وجودش داشت تنم را داغ می کرد که با صدای زنگگوشی ام کلافه سرم را به طرف دیگر چرخاندم گوشیم داشت زنگ می خورد. دوباره سرم را به طرف یلدا چرخاندم و از او پرسیدم:

_ حالت خوبه؟

سرس را که تکان داد آرام رهایش کردم و به سمت گوشیم رفتم. و آن را برداشتم. باز حمیرا بودم. با عصبانیت دکمه سبز را فشار دادم و در حالیکه گوشی را به گوشم نزدیک می کردم به حیاط رفتم:

_ الو.

_ الو سلام احسان.

با شنیدن صدایش اخمهایم در هم رفت و با غیظ گفتم:

_ چیه؟

صدای پرنایزش در گوشم پیچید و عصبیم کرد:

_ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟! بیشتر از ده بار بهت زنگ زدم.

_ مجبور نیستم جوابتو بدم.

_ چرا هر بار اینجوری باهام حرف میزنی؟! در حالیکه من واقعا بهت علاقه دارم.

باز از علاقه حرف زد. کلافه پنجه ام را در موهایم فرو بردم و با حرص گوشیم را در دستم فشردم. نمی دانستم چطور باید این زن را از سرم باز کنم. هنوز داشت حرف میزد. اما من بدون اینکه به حرفهایش گوش کنم به دیوار حیاط خیره شده بودم.

به خواست کیوان رفته بودند سید اکبر و حالا او و دکتر مهرزاد آنجا بودند. کیوان نشسته و خیره شده بود به گلهای سفید مریم که روی قبر بودند و عطرشان در فضا پیچیده بود و گاهی چشم می دوخت به قاب عکس پگاه که صورت خندان او را نشان می داد با آن ردیف دندانهای سفید و صدفی اش. بغض کرده بود و لبهایش را روی هم فشار می داد. حضور دکتر باعث شده بود پسر جوان پلکهایش را تند تند باز و بسته کند تا مانع ریختن اشکهایش شود. دکتر یک دست به کمر و یک دستش به عینکش کناری ایستاده بود و ظاهرا داشت اطرافش را تماشا می کرد اما حواسش کاملا به کیوان بود و کیوان سنگینی نگاه او را احساس می کرد و کاملا بی حرکت مانده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. به این مرد جوان خوشپوش که خود را از دوستان احسان معرفی کرده بود خیلی اطمینان نداشت. چون او تمام دوستان برادرش را میشناخت. از حرفهای شب قبل یلدا و احسان که بین دعوایشان زده بودند فهمیده بود او دکتر روانشناس است و دلش می خواست یک طوری او را از سر باز کند اما نمی دانست چه طور. وقتی سوار ماشینش شده بود و با لحن

سردی پیشنهاد داده بود بیایند سید اکبر می خواست او را سبک سنگین کند می خواست بداند این دکتر روانشناس چند مرده حلاج است اما امیر طوری رفتار کرده بود که انگار منظور او را فهمیده و تمام طول راه را در سکوت فقط به موسیقی ملایمی گوش کرده بود. بدون اینکه چیزی بگوید و همین باعث شده بود کیوان فکر کند با یک آدم مبتدی یا یک دکتر بی تجربه طرف است و کمی خیالش از بابت او راحت شود در این فکرها بود که با شنیدن صدای دخترانه ی آشنایی سرش را بلند کرد:

_ شمایین آفا کیوان!؟

ناهید دوست پگاه ایستاده بود و او را نگاه می کرد. کیوان بلند شد و ایستاد سرش را پایین انداخت و آرام جواب داد:
_ سلام.

ناهید با صدای بغض آلودی گفت:

_ سلام. حالتون خوبه؟

کیوان جوابش را نداد. ناهید با صدای گرفته ای گفت:

_ امروز بدجوری دلم هوای پگاهو کرده بود. اصلا بدرقم دلم واسه ش تنگ شده بود گفتم پیام اینجا.

کیوان باز هم حرفی نزد. ناهید کنار قبر پگاه نشست قاب عکس او را برداشت و در حالیکه با حسرت نگاهش می کرد گفت:

_ جاتون تو دانشگاه خیلی خالیه. هم جای شما هم جای پگاه. بچه ها و استاددا سراغتونو می گیرن. فرید احمدی می گه یه ترم مرخصی گرفتین. می گفت زنگ زده خونه تون بهش گفتن خونهی برادرتون هستین. گفتیم یه روز بیایم عیادت ولی آدرس خونه ی برادرتونو نداشتیم.

کیوان بدون هیچ حرفی نگاهش کرد. ناهید با بغض حرفهایش را ادامه داد:

_ سر کلاس که هستم نمیذارم کسی کنارم بشینه. دلم نمی خواد کسی جای پگاهو کنارم پر کنه. هر وقت سر کلاس همه ی حواسم به دره که ببینم کی میاد داخل...

صدای آرام گریه اش در فضا پیچید و کیوان با شنیدنش بغض کرد و ناهید باز هم حرف زد:

_ بی خبر از افسون با ماشین بابام اومدم. افسون نمی دونه اومدم اینجا بدونه تنهایی اومدم کلی از دستم ناراحت میشه. آخه اونم دلش می خواست بیاد اینجا.

کیوان به او پشت کرد و صورتش در هم رفت. صدای ناهید را از پشت سرش شنید:

_ کاش زودتر برگردین دانشگاه. بدون شما و پگاه همه چی دلگیره.

پسر جوان دستش را که مشت کرده بود محکمتر در هم فشرد و باز صدای ناهید در گوشش پیچید:

_ آقا کیوان...

اما دیگر نتوانست آنجا بماند. با صدای لرزانی گفت:

_ ببخشید.

و سریع از آنجا دور شد و رفت سمت ماشین دکتر مهرزاد در آن را باز کرد و خودش را پرت کرد روی صندلی جلو و وقتی بغضش ترکید در صندلی ماشین فرو رفت و پلکهایش را محکم روی هم فشار داد. چند دقیقه به همان صورت ماند تا اینکه دکتر مهرزاد برگشت و سوار ماشین شد و وقتی کاملاً پشت فرمان قرار گرفت پرسید:

_ کیوان! حالت خوبه؟

پسر جوان جوابش را نداد. دکتر به جلو چشم دوخت و نفسش را آرام بیرون داد و برای اینکه سر صحبت را باز کند گفت:

_ خیلی سخته آدم بهترین و صمیمی ترین دوستشو از دست بده. اونم جلوی چشمش.

دکتر جمله ی آخر را خیلی شمرده ادا کرد تا عکس العمل کیوان را ببیند و دید که با حرف او اخمهایش در هم رفت. خیلی دلش می خواست جواب این دکتر را که در نظر او خودش را انگار عقل کل می دانست بدهد ولی حال و حوصله ی حرف زدن با این یکی را نداشت. بنابراین سکوت کرد و در آن سکوت به موسیقی ملایمی که دکتر گذاشته بود گوش کرد و بی توجه به او به بیرون چشم دوخت. دکتر جعبه ی بیسکوییتی را که عقب گذاشته بود برداشت یک دانه بیسکویت از آن برداشت و جعبه را به طرف کیوان گرفت و در ادامه ی حرفهایش گفت:

_ ولی از اون بدتر اینه که کسی رو که دوستش داری جلوی چشمات از دست بدی نه؟

با این حرف کیوان گر گرفت. جعبه ی بیسکویت را پس زد و خشمگین به طرف دکتر برگشت و با صدای غیظ آلودی گفت:

_ میشه بس کنین؟

دکتر بیسکویت دیگری برداشت و درحالیکه آن را به دهان می گذاشت به رو به رویش چشم دوخت و با خونسردی گفت:

_ به هر حال وقتی یه اتفاق تلخ میفته باید دیر یا زود باید با واقعیت رو به رو شد.

کیوان دندانهایش را روی هم سایید و در دل خطاب به او گفت:

_ لعنتی.

نمی دانست قصد مهرزاد از این کار چیست و همین عصبیتم می کرد. انگار دنبال حریفی برای مبارزه می گشت و حالا به کیوان به چنین چشمی نگاه می کرد و کیوان که چنین فکری می کرد با اخم غلیظی باز بیرون را نگاه کرد. لبخند کم رنگی روی لبهای دکتر نشست. خواست چیز دیگری بگوید که کیوان در ماشین را باز کرد و بیرون رفت.

با دیدن صحنه ی دیدار کیوان و مادرش یاد یاسین افتاده بودم و دلتنگش شده بودم. از خودم تعجب می کردم که چرا برای مدتی او را از یاد برده بودم. پسرک کوچک شیرینم را. باز یادش نفسم را بند آورد و بغض گلویم را فشرد. دلم می خواست قیافه ی شیرینش را یک بار دیگر از نزدیک ببینم. دلم بدجوری هوایش را کرده بود. احسان و کیوان خواب بودند و من بی خوابی زده بود به سرم. بی صدا رفتم و آلبوم عکسها را از قفسه ی کتابها در اتاق تهی بیرون آوردم و با خودم به اتاق خواب بردم و روی زمین نشستم. آلبوم را باز کردم. با باز کردن آن و دیدن اولین عکسش باز خاطرات هجوم آوردند به ذهنم. اولین عکس را احسان چند روز بعد از به دنیا آمدنش از او گرفته بود. دنیا آمدنش. کاش زمان به عقب بر می گشت کاش باز بر می گشتم به همان موقع که داشتم او را به دنیا می آوردم:

داختم از دردی که در درونم بود منفجر میشدم. هر بار می آمد و میرفت و من می مردم و زنده میشدم و فریاد می کشیدم. سعی می کردم نفس بکشم اما درد امانم را بریده بود و هر چه تقلا می کردم بدتر میشد دلم می خواست زمان هر چه زودتر بگذرد و از این درد کشنده خلاص شوم اما زمان نمی گذشت و اگر می گذشت به کندی بود. ناگهانی دردم گرفته بود و فکر می کردم هنوز یکی دو هفته ای مانده اما نمی دانستم چرا حساب و کتابهایم اشتباه از آب در آمده بود و وقتی دردم گرفته بود پگاه و احسان مرا به بیمارستان رسانده بودند و حالا من از درد فریاد میزدم که یک نفر محکم به پایم کوبید و با صدای خشنی گفت:

_ بسه دیگه اینقدر کولی بازی در نیار.

در حالیکه عرق کرده و نفس نفس میزدم . چشمهایم پر اشک شد و به صاحب صدا نگاه کردم زن میانسالی بود با روپوش سفید. در دلم هر چه فحش و ناسزا بود نثارش کردم انگار نمی دانست چه دردی را تحمل می کنم. کولی بازی کدام بود؟ اصلا منظورش از این حرف چه بود؟ مگر نمی دانست از درد دارم میمیرم!...

با یاد آوری آن لحظات انگار همان لحظه هم داشتم درد می کشیدم آرزو کردم کاش زمان هیچ وقت در آن وقت نمی گذشت و من باز تمام آن دردها را می کشیدم و حس می کردم و آن زن سفیدپوش بداخلاق بدتر با من رفتار می کرد و با این فکرها باز چشم دوختم به عکس یاسین و وقتی بعد از چند دقیقه دستم را روی گونه هایم کشیدم دیدم خیس از اشک بودند و به یکباره احساس تنهایی به سراغم آمد و دلم هوای این را کرد که کسی باشد تا سرم را روی شانه اش بگذارم. دلم تکیه گاهی می خواست... دستهایی امن و آرام... آغوشی گرم و امن که آرامم کند و یک لحظه از سرم گذشت کاش احسان اینجا بود. اما نبود و من تنها بودم. کسی نبود سرمای وجودم را با گرمای حضورش از بین ببرد. آلبوم را محکم در آغوش فشردم و چشمهایم را بستم و کم کم چشمهایم گرم شد و به خواب رفتم...

روایت دوم

چشمهایم را باز کردم. به شدت احساس تشنگی می کردم. در جایم غلت زدم و کیوان را نگاه کردم که بر خلاف شبهای قبل آرام خوابیده بود. مثل اینکه داشت واقعا خوب میشد. انگار دیگر کابوس نمی دید. چون قبلا تا چشمهایم را می بست مدام در خواب ناله می کرد و شروع می کرد به عرق کردن و به خود بیچیدن اما حالا اینطور نبود. در جایم نشستم و کمی خودم را کش و قوس دادم و بلند شدم. خیلی آرام از اتاق بیرون آمدم. چشمم به اتاقی افتاد که یلدا در آن خوابیده بود. چراغش روشن بود تا این وقت شب؟! به طرف اتاق رفتم و به آرامی آن را باز کردم. یلدا خوابیده بود. بدون اینکه پتویی روی خودش کشیده باشد و خودش را جمع کرده بود. وارد اتاق شدم و رفتم سمت کمد. یک پتو بیرون آوردم و رویش کشیدم. کمی تکان خورد و متوجه چیزی توی بغلش شدم. کنارش زانو زدم و آرام دستم را به طرف چیزی که بغل گرفته بود بردم و آن را کشیدم. باز تکانی خورد و دستش را روی دستم گذاشت. سرد بود. بی صدا آه کشیدم. از تماس دستش با دستم پوستم لرزید. چیزی را که بغلش بود بیرون کشیدم و نگاه کردم. آلبوم عکسهای یاسین بود. به چهره ی غرق در خواب یلدا چشم دوختم و باز همان حس به سراغم آمد. دلم می خواست یک دل سیر تماشايش کنم. دستم را جلو بردم و روی گونه اش کشیدم. باز پوستم لرزید و در کمال ناباوری حس کردم هنوز هم او را می خواهم اما وقتی او نمی خواست چرا باید خودم را کوچک می کردم؟! چرا باید غرورم را زیر پا می گذاشتم؟ که باز مرا از خودش براند و پس بزند؟! این حرفها از مغزم می گذشت اما دلم آنها را میشنید و باز دست بردار نبود. دستم را از روی گونه اش برداشتم و روی لبهایم کشیدم. انگشتانم داغ شدند و دلم ضعف رفت. هنوز انگشتم روی لبش بود که چشمهایم را باز کرد و زل زد توی چشمهایم و من در حالیکه هول شده بودم دستم را عقب کشیدم. متعجب نگاهم کرد و در جایش نشست. چشمهایم را مالید و پرسید:

_ تو... چرا اینجا ای؟! چرا پیش کیوان نیستی!؟

من و من کنان جواب دادم:

_ ام... خ... خب... می... خواستم آب بخورم... که... که... دی... دم... چراغ اتاق روشنه... اوادم داخل... دیدم ه... همینجوری بدون رو انداز خوابت برده.

این را گفتم و چشم دوختم به موهای وحشی و آشفته اش که وحشیانه در هم پیچ و تاب خورده بودند و کشی که به آنها بسته بود شل شده و پایین آمده بود و من بدجوری هوای آن موها را کرده بودم. قلبم می تپید و او همانطور نشسته بود. با دیدن حالت آرام و خواب آلودش کمی به سمتش مایل شدم. می خواستم. باز هم آن گرمای لذت بخش تنش را می خواستم و انگار خودش فهمید چه حالی دارم که گفت:

_ برو پیش کیوان ممکنه باز از خواب بپره.

با این حرفش سر جایم ماندم و زبانم را دور لبهایم کشیدم. باز دراز کشید و پتو را روی خودش کشید:

_ چراغو هم خاموش کن.

کلافه بلند شدم. نگاه دیگری به او انداختم. چراغ را خاموش کردم و از اتاق بیرون آمدم. به آشپزخانه رفتم و بایک لیوان آب به سالن پذیرایی برگشتم. اما توانستم فقط یک جرعه آب بنوشم و بعد لیوان را روی این گذاشتم. کلافه بودم. باید می دانستم باز هم مرا پس میزند. اما این پس زدنش با قبل فرق داشت. لحنش آرام بود. تند نبود. شاید خودش هم می خواست... اما غرور من اجازه نداده بود بیشتر آنجا بمانم و...

_ کیوان جان داداشی بیدار نمیشی؟

صدای یلدا را از یک جای دور میشنید. می خواست بلند شود اما نمی توانست. هنوز خواب آلود بود. اثر قرص دیازپامی که خورده بود هنوز از بین نرفته بود. غلتهی در جایش زد و پتو را بیشتر دور خودش پیچید. بعد از مدتها با کمک قرص یک خواب بدون کابوس را تجربه کرده بود و دلش نمی خواست از این حالت رخوت و خواب آلودگی بیرون بیاید. برای همین چشمهای خمارش باز رفت روی هم و وقتی دوباره بیدار شد که متوجه شد کسی او را تکان می دهد:

_ کیوان! کیوان!

چشمهایش را تا نیمه باز کرد. همه چیز جلوییش تار بود. پلکهایش را چند بار به هم زد. احسان کنارش نشسته بود و با نگرانی و تعجب تکانش می داد. کیوان که هنوز خواب آلود بود به پهلو غلت زد و به احسان پشت کرد. هنوز می خواست بخوابد و یادش نمی آمد کجاست و هیچ چیز در ذهنش نبود و گیج بود اما صدای برادرش را میشنید:

_ کیوان! حالت خوبه؟! ساعت دوی بعد از ظهر شد پسر چقدر می خوابی؟! داداشی! کیوان! آگه حالت بده...

کیوان حرفش را قطع کرد و با صدای خواب آلودی گفت:

_ خوبم... فقط بذار بخ...وابم...

_ مطمئنی حالت خوبه؟!

_ او...هو...م...

این را گفت و پتو را کشید روی سرش هنوز گیج بود و احساس می کرد بدنش سست است. تمرکز حواس هم نداشت گاهی یاد پگاه می افتاد گاهی یاد حرفهای دکتر مهرزاد و گاهی گذشته ی خودش جلوی چشمش می آمد و فکرش مرتب روی چیزهای مختلف می چرخید و بالاخره با فکر دکتر باز چشمهایش را بست و وقتی باز بیدار شد هنوز هم گیج بود. نمی دانست چقدر خوابیده و چطور این همه خوابیده ولی با فکر دکتر بیدار شده بود. در آن حالت گیجی داشت برای او نقشه می کشید می خواست طوری در مقابل او رفتار کند که فکر کند حالش خوب است. مطمئن بود اگر او از این موضوع که حالش خوب است اطمینان پیدا کند به احسان و خاله و یلدا هم این اطمینان را می داد که کیوان حال روحیش خوب است. پس باید جلوی او نقش بازی می کرد. هم جلوی او و هم جلوی بقیه و با اینکه شروع این بازی برایش سخت و عذاب آور و اعصاب خرد کن بود اما باید شروع می کرد. از همین حالا و همین جا. با این فکر که در حالت گیجی و سستی به سرش زده بود باز چشمهایش را بست...

روایت اول

برایم عجیب بود که کیوان این همه بخوابد. چند ساعت بود؟ نمی دانستم. صبح هر چه صدایش زده بودم بیدار نشده بود. حتی وقتی احسان برگشت هم سعی کرد بیدارش کند اما فایده ای نداشت. انگار عجیب مست خواب بود و حالا حالاها قصد بیدار شدن نداشت. در حالیکه این فکرها در سرم می چرخید یک کتاب برداشتم و رفتم توی سالن پذیرایی نشستم و خودم را با آن کتاب مشغول کردم. اما بیشتر حواسم به احسان بود که از یک طرف با اخم زل زده بود به صفحه ی گوشیش و از طرف دیگر کنترل تلویزیون را دستش گرفته و مرتب کانال عوض می کرد. شب قبل وقتی چشمه‌هایم را باز کرده بودم او بالای سرم نشسته بود و انگشت‌هایش... من با احساس داغی سر انگشت‌های او بود که بیدار شدم و ناگهان با دیدنش آن حس در من به وجود آمد. احساسی که فکر می کردم در من مرده. هوس آغوش او بود در من زنده شد... آغوش گرمی که روزگاری آن را از من دریغ نمی کرد اما حالا... اما خودم را کنترل کرده بودم. نمی خواستم خودم را کوچک کنم و فکر می کردم این یک هوس است که زود از بین می رود و باز همان میشوم که بودم. او هم مان می شود که بود. هر دو سرد و بی تفاوت. می دانستم به او نیاز دارم اما نباید می گذاشتم دیگر رابطه ای وجود داشته باشد. وقتی می خواستیم از هم جدا شویم دیگر این رابطه معنایی نداشت. ضمن اینکه حضور کیوان هم یک علت دیگری بود برای دوری کردنم از احسان. شاید اگر او نبود... شاید هم نه... نمی دانستم واقعا خودم هم نمی دانستم چه می خواهم... خسته از این فکرها کتاب را برداشتم و به اتاق خواب رفتم. رفتم لب پنجره نشستم و کتاب را دستم گرفتم. اما به جای خواندن باز به فکر فرو رفتم. چرا فکر احسان از سرم بیرون نمی رفت؟! رفتارهای این چند روزش... حرفهایش... نگاهش... راستی نگاهش... چرا هیچ از آن نگاهها سردر نمی آوردم؟! از پنجره به حیاط نگاه کردم. دیگر کمتر برگی روی درخت توت مانده بود و دو سه روز بیشتر به شروع زمستان نمانده بود و من احساس می کردم چقدر پاییز امسال طول کشیده...

_ زن داداش!

با صدای خواب آلود کیوان از فکر بیرون آمدم و برگشتم به طرفش. جلوی اتاق ایستاده بود. با چشمهای خواب آلود نگاهم کرد و گفت:

_ همیشه بیای؟ من گشمنه.

با شنیدن این حرف از کیوان که اظهار گرسنگی کرده بود با چشمهای گشاد شده چشم دوختم به صورت رنگ پریده اش. یعنی واقعا خودش بود؟! داشت مثل قبلش میشد؟! بی اختیار از جایم بلند شدم به طرفش رفتم. دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم که سرش را عقب کشید. پرسیدم:

_ خوبی؟!

سرش را تکان داد. به احسان نگاه کردم. او هم متعجب ایستاده بود و ابروهایش را بالا برده بود. انگار او هم مثل من باورش نشده بود این همان کیوان است که در این مدت به زور التماس غذایی را می خورد و یا اصلا نمی خورد. با این

فکر رفتم توی آشپزخانه و برایش غذا کشیدم و وقتی برگشتم دیدم دست و صورتش را شسته دارد خشک می کند. کمی منتظر ایستادم که گفت:

_ بی زحمت غدامو بذار تو اتاقم.

چیزی نتوانستم بگویم. فقط سرم را تکان دادم و غذایش را بردم توی اتاقش گذاشتم و بیرون آمدم. بعد باز با چشمهای گرد شده تا وقتی رفت توی اتاق و در را پشت سرش بست براندازش کردم. احسان که کنارم ایستاده بود با همان تعجب پرسید:

_ این واقعا کیوان بود؟!

متفکرانه گفتم:

_ مثل اینکه داره بهتر میشه.

لبخندی روی لبهای احسان نشست و گفت:

_ احتمالاً به زودی دیگه نیازی به دکتر مهرزاد هم نباشه.

با شنیدن این حرف اخمهایم در هم رفت. از این همه حساسیت او به دکتر هم خوشم می آمد هم بدم ولی بیشتر خوشم می آمد. یک جوری میشدم. ولی به نظرم خنده دار بود. چرا باید این طور میشدم؟! سعی کردم به این موضوع فکر نکنم و خودم را به کاری مشغول کنم. رفتم و باز کتابی را که قبلاً دستم بود برداشتم و لب پنجره نشستم. اما اصلاً کتاب را نمی خواندم. فقط آن را ورق میزدم و در همان حال چشم به حیاط دوخته بودم. من چه می خواستم؟! چرا اینطوری شده بودم؟! یک لحظه فکر احسان از ذهنم بیرون نمی رفت. یک جوری شده بودم که توصیفش برای خودم هم مشکل بود. دلم می خواست بروم بیرون قدم بزنم. شدیداً احساس دلتنگی و تنهایی می کردم. پدر و مادرم هم مدتی بود رفته بودند دزفول و من نمی توانستم آنها را ببینم. تلفنی حرف زدن را هم زیاد دوست نداشتم.

_ یلدا!

صدای احسان مرا به خود آورد. سرم را به طرفش چرخاندم. در درگاه اتاق ایستاده بود. یک دستش را به در تکیه داده و پیشانیاش را هم به دستش چسبانده بود. وقتی برگشتم و گفتم هان؟! کتاب از دستم افتاد روی زمین. بلند شدم و به سمتش رفتم. با دقت نگاهم کرد و پرسید:

_ خوبی؟

با گیجی گفتم:

_ هان؟!

و در دل از خودم پرسیدم چرا حالم را پرسید؟! آمد رو به رویم ایستاد. سرم را پایین انداختم. ناخودآگاه یاد آن روز افتادم که نزدیک بود از روی سه پایه بیفتم و او محکم بغلم کرده بود. گرمای تنش را احساس کرده بودم و از آن... لذت...

صدایش اجازه نداد بیشتر فکر کنم:

_ سر تو بیار بالا ببینم.

سرم را بالا آوردم اما نگاهش نکردم. می ترسیدم از چشمهایم هر چه را در ذهنم بود بفهمد. یک قدم دیگر جلو آمد و گفت:

_ بهم نگاه کن.

چشمهایم را به چشمهایش دوختم. قلبم به تپش افتاد. دوباره سوالش را پرسید:

_ خوبی؟

جواب دادم:

_ آ... آره...

برای چند لحظه نگاهم کرد و بعد خیلی جدی گفت:

_ معلومه زیادی خسته ای. رنگت خیلی پریده. یه کم بیشتر استراحت کن.

این را که گفت. سریع برگشت و از اتاق بیرون رفت و در همان حال با صدای بلندی گفت:

_ من میرم خاله لیلی رو ببینم. بعدش هم از اونور میرم مغازه.

هیچ نگفتم. همانطور که ایستاده بودم دستم را روی قلبم گذاشتم چه چیزی باعث شده بود یک لحظه اینقدر تند بزنند؟!

سریع از خانه زدم بیرون. طاقت آنجا ماندن را نداشتم. یک لحظه وقتی بیرون آمدم بی هدف اطرافم را نگاه کردم. دیدن خاله را بهانه کرده بودم. اما اصلا قصد دیدن او را نداشتم. هنوز به خاطر قضیه ی دکتر مهرزاد از دستش دلخور بودم و حالا حالاها نمی خواستم با او رو به رو شوم. برای همین تصمیم گرفتم به پارکی که همان نزدیکی بود بروم. همان جا خیلی خوب بود. همان پارکی که گاهی یاسین را بغل می کردم و با خودم او را می بردم. با این فکر قدمهایم سست شد و بغض کردم. اما بغضم را در گلو نگه داشتم و باز راه افتادم و بعد از مدت کوتاهی به پارک که رسیدم رفتم و روی یک صندلی که شبیه تنه ی درختی بود نشستم. پارک حصار و در نداشت. در واقع مدتی بود حصارها و درهایش را برداشته بودند برای همین رفت و آمد به آن راحت تر بود و بچه های زیادی هم در حال بازی بودند. روی صندلی کمی جا به جا شدم و کمی با حسرت به بچه ها که در حال بازی و شیطنت بودند نگاه کردم و دوباره بغض کردم. اما سریع ذهنم

را به سمت دیگری تغییر دادم و به حال امروزم فکر کردم. باز دلم یلدا را خواسته بود. چقدر دلم می خواست یک بار دیگر بغلش کنم و شاید اگر کیوان نبود... ولی آیا خود یلدا هم می خواست؟ راضی بود؟ نمی دانستم. از احساسات او خبر نداشتم. ولی آن حالتش توی اتاق چقدر برایم آشنا بود! یعنی قبلا هم اینطوری شده بود؟ کی؟ بدون اینکه جوابی برای سوالاتم پیدا کنم گوشیم را که دستم بود نگاه کردم. باز حمیرا زنگ زده بود و پیام عاشقانه فرستاده بود. گوشی را در دستم فشردم. چرا این زن دست بردار نبود؟ از ظهر تا حالا پیام فرستاده و تک زنگ زده بود و من نمی دانستم چه کنم. با حالتی مستاصل به گوشیم چشم دوختم و بالاخره تصمیم گرفتم برایش پیام بفرستم و همین کار را هم کردم:

_ سلام...

کلمه ی سلام را پاک کردم و نوشتم:

_ تو چرا دست از سر من بر نمی داری؟!

جوابش سریع آمد:

_ چون دوستت دارم.

_ خیلی وقیحی. صد بار بهت گفتم من زن دارم.

_ یعنی دوست داشتن وقاحتیه؟! من که چیزی ازت نخواستم. فقط بذار با هم دوست باشیم.

_ یعنی به زخم خیانت کنم دیگه.

_ خیانت چیه؟ فقط دوست میشیم.

_ حتما بعد از دوستی یه چیز دیگه ازم می خوای.

پیام را فرستادم و منتظر ماندم جوابم را بدهد. اما او به جای جواب پیام من چیز دیگری پرسید:

_ دوستش داری؟

ابروهایم بالا رفت و نوشتم:

_ کی رو؟!

_ زنتو.

به گوشیم و کلمه ی زنتو خیره شدم. من یلدا را دوست داشتم؟ در قلبم و مغزم دنبال جواب این سوال گشتم. گیج شده بودم. چه جواب باید می دادم؟! دوستش داشتم؟! باز پیام رسید:

_ جوابمو ندادی!

گیرم انداخته بود. نمی خواستم باور کنم هنوز دوستش دارم. زنی را که دوستم نداشت و هر بار که نزدیکش میشدم پسم میزد. ولی یک چیزی ته دلم بود که می گفت به او علاقه دارم. انگار کسی از اعماق قلبم فریاد میزد. کلافه موهای روی پیشانیام را کنار زدم. چیزی هم در وجودم بود که مرا وسوسه می کرد و می گفت دوستی این زن را که خودش با میل خودش به سمتم آمده قبول کنم. چون این علاقه ی لعنتی من به یلدا یک طرفه است. یلدا دیگر مرا نمی خواهد. حالا چه فرقی می کند که او را دوست داشته باشم یا نه؟! بخوام یا نه؟! درگیر با این فکرها و احساساتم بودم که بالاخره عقلم به کمک آمد و خطاب به خودم گفتم:

_ ولی یلدا هنوز زنته و تا وقتی توی خونه ی تو زندگی می کنه نباید بهش خیانت کنی.

با این فکر برای اینکه پشیمان نشوم سریع انگشتانم دکمه های گوشیم را لمس کردند:

_ آره.

پیام را برای حمیرا فرستادم. اما باز دست برنداشت و پرسید:

_ آره چی؟

دیگر عصبانیم کرده بود با حرص نوشتم:

_ آره دوستش دارم. اون هم خیلی زیاد.

بعد پیام را برایش فرستادم و گوشی را خاموش کردم. لعنتی بدجوری داشت اعصابم را به هم می ریخت. نباید اجازه می دادم وسوسه ام کند. نباید به این بهانه که مردم و غریزه دارم کاری می کردم که بعدها پشیمان شوم. حداقل تا وقتی یلدا زخم بود باید صبر می کردم. با این فکر یک لحظه خشکم زد. منظورم از این فکر چه بود؟ چرا تا حالا به آن فکر نکرده بودم؟! یعنی اینکه ممکن بود بعد از او با زن دیگری ازدواج کنم؟! یعنی... یعنی می توانستم؟! چنین کاری از من بر می آمد؟! که به کسی جز یلدا فکر کنم؟! یعنی زندگی بدون او؟! امکان داشت؟! او چکار می کرد؟! بعد از من چکار می کرد؟! ازدواج؟! با چه کسی؟! یک لحظه اسم دکتر مهرزاد به ذهنم آمد و با عصبانیت دستم را مشت کردم. اما بعد از خودم پرسیدم مگر اهمیتی هم دارد؟! و بعد پرسیدم یعنی ممکن است یلدا هم راضی باشد بعد از من با کس دیگری ازدواج کند؟! آتش می توانستم با خودش در این مورد حرف بزنم. اما این حرف زدن چه فایده ای داشت؟! اقرار بود چه اتفاقی بیفتد؟! حال کیوان که به نظر میرسید دارد خوب میشود پس ما هم باید خودمان را آماده می کردیم. برای چه؟! برای جدایی؟! باید با یلدا صحبت می کردم. در یک فرصت و موقعیت مناسب... باید همه چیز تمام میشد...

کیوان از محوطه ی دانشگاه عبور کرد و پایش را در راهرو گذاشت. اطرافش را نگاهی انداخت. چند باری برای استفاده از کتابخانه ی این دانشگاه آمده بود و تا حدودی با محیطش آشنایی داشت و می دانست دفتر استاد مهرزاد همان طبقه ی پایین قرار دارد. دکتر مهرزاد به او گفته بود علاوه بر اینکه روانشناسی درس میدهد به عنوان استاد مشاور به دانشجویها در زمینه های مختلف مشاوره می دهد و حالا کیوان آمده بود او را ببیند. راهرو خلوت بود اما صدای همهمه

شنیده میشد و چند جا دخترها و پسرهای جوان دور هم جمع شده و با هم حرف می زدند. کیوان یک دستش را در جیب کاپشنش فرو برد و به انتهای راهرو رفت. به تابلویی که بالای یکی از درها بود نگاه کرد:

_ دفتر مشاوره.

تقه ای به در زد. جوابی نیامد. اطرافش را نگاه کرد. پسری که متوجه او شده بود گفت:

_ اگه با استاد مهرزاد کار داری سر کلاسه.

_ کلاسش کی تموم میشه؟

_ چیزی نمونده یه ربع ده دقیقه ی دیگه. در بازه میتونی بری داخل تا بیاد.

کیوان سرش را به نشانه ی تشکر تکان داد و گفت:

_ ممنون.

و داخل دفتر استاد شد. به محض ورود بوی خوبی به مشامش رسید. بوی کتاب و تازگی و عطر خوشی که متعلق به دکتر بود. یک میز و چند تا مبل و میز کوچک شیشه ای وسط دفتر یک گلدان پر از گل‌های طبیعی در پنجره با پرده ها و دیوارهایی به رنگ سبز فسفری و یک کمد قهوه ای رنگ و قفسه ای که کتابها و پرونده هایی مرتب در آنها چیده شده بودند. اتاق خیلی مرتب و تمیزی بود که به آدم احساس آرامش می داد. کیوان روی یکی از مبلها نشست و نفس عمیقی کشید. روی میز جلوی چند تا مجله و کتاب روانشناسی و جامعه شناسی گذاشته بودند. یکی از مجله ها را برداشت و در حالیکه بی هدف آن را ورق میزد و نگاهش هم نمی کرد به پشتی مبل تکیه داد. فکرش رفته بود سمت قوطی قرصی که بدون نسخه از داروخانه گرفته بود. همان برایش کافی بود. می توانست راحت خودش را از شر زندگی خلاص کند. بی سر و صدا و آرام. چند تا دیازپامی هم که گرفته بود برای این بود که بتواند چند شب باقی مانده ی عمرش را بدون کابوس سر کند. با باز شدن در از فکر بیرون آمد و سرش را چرخاند. با دیدن دکتر که وارد شد بلند شد و سلام کرد. دکتر با دیدن او در حالیکه لبخندی بر لب داشت به طرفش رفت و دستش را به سمت او گرفت:

_ سلام کیوان جان. خوشحالم که اومدی.

کیوان خیلی محکم با او دست داد. فکر می کرد کوچکترین سستی از طرف او باعث شک میشد. دکتر مبل را با دست نشان داد و گفت:

_ بشین عزیزم.

پسر جوان نشست. استاد مهرزاد یک صندلی را که کنار کمد بود برداشت و مقابل کیوان گذاشت. دست به سینه روی آن نشست. و با لبخند جذابش گفت:

_ خب بگو کیوان جان گوش می کنم.

_ شما بگین.

مهرزاد با خنده ای که سعی می کرد پشت آن تعجبش را پنهان کند گفت:

_ من؟!؟

_ بله شما.

_ از چی بگم؟!؟

_ از همون چیزایی که توی این مدت خواستین بهم بگین و نگفتین.

دکتر باز لبخند زد و با لحن ملایم و آرامش بخشی که به ذهن آرامش می داد گفت:

_ من حرفی برای گفتن ندارم.

کیوان در سکوت فقط نگاهش کرد. دکتر خیلی راحت به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت:

_ من فقط می خوام حرفای تو رو بشنوم. دلم می خواد خودت به خواست خودت باهام حرف بزنی. من بدون اینکه تو بخوای نمی تونم کاری برات انجام بدم.

کیوان با لحن خشکی پرسید:

_ مگه قراره کاری برای من انجام بدین؟

دکتر یک دستش را به دسته ی صندلی تکیه داد و گفت:

_ نمی دونم. خودت بهتر می دونی.

کیوان ناراحت و عصبی چنگی در موهایش زد و با اخم به دکتر که بر خلاف او آرام بود نگاه کرد و پرسید:

_ چی رو می خواین بدونین؟ واسه چی... واسه چی...

دکتر چیزی نگفت و در سکوت او را تماشا کرد. کیوان بغض کرد و و اخم آلود به چهره ی شاداب و روشن امیر نگاه کرد. بعد با صدای بغض آلودی پرسید:

_ می دونین گفتنش عذابم میده؟

استاد با ملایمت سر تکان داد. دیگر لبخند نمیزد. اما آرام بود. کیوان به فکر فرو رفت و بعد که سرش را بلند کرد پرسید:

_ شما... تا حالا عاشق شدین؟

مهرزاد به تکان سر اکتفا کرد. کیوان باز بغض کرد و گفت:

پس حتما می دونین وقتی آدم یکی رو دوست داره و عاشقشه کم کم میشه تمام فکر و ذکرش و میشه تمام زندگیش. صبح که بیدار میشه با یاد اون بیدار میشه و شب که سرشو رو بالشت می ذاره با یاد اون می خوابه و به هر بهانه ای دوست داره صداشو بشنوه یه روز نبیندش یه روز نه یه دقیقه دلش واسه عشقش پر میکشه و دست و دلش به هیچ کاری نمیره تحمل یه ریزه اخمشو نداره و میمیره واسه یه لبخندش چه برسه به خنده ش و هی دلش می خواد عشقشو بغل کنه و ببوسه و نازشو بکشه اما...اما...اگه شما یه روز چشم واکنین ببینین اون عشق دیگه نیست چیکار می کنین؟ می دونی یه روز اگه عشقت تمام زندگیت روی دستات توی بغلت بی جون بیفته و تو نتونی براش کاری بکنی و هی صداتش بزنی و جوابتو نده و تو هی صداتش بزنی و بعد اسمشو فریاد بزنی و اون جواب نده و وقتی چشم واکنی که دیگه نیست اونیه که همه ی زندگیت بود دیگه نیست اون وقت...اون وقت چه حالی بهت دست میده؟ چیکار می کنی!؟

کیوان اینها را گفت و تکرار کرد:

_ اون وقت چیکار می کنی؟ بگو دکتر چیکار می کنی؟

بعد دستهایش را جلوی صورتش گرفت و به تلخی گریه کرد. صورت دکتر از دیدن این صحنه کمی در هم رفت. بلند شد در اتاق مشغول قدم زدن شد و اجازه داد کیوان تا می تواند گریه کند و در همان حال جعبه ی دستمال کاغذی را روی میز جلوی او گذاشت. کیوان با لحن دردناکی گفت:

_ اون...اون نباید می مرد...نباید...

استاد مهرزاد دوباره روی صندلیش نشست و مشغول تماشای او شد. دستهایش را به هم قلاب کرد و منتظر ماند. گریه کردن کیوان که تمام شد دکتر پرسید:

_ ادامه میدی؟

کیوان چشمهایش را روی هم فشار داد و گفت:

_ هر وقت به اون صحنه فکر می کنم آتیش می گیرم. فکر اینکه اون فدای من شد داغونم کرده. چرا یهو خودشو انداخت جلوی اون چاقوی لعنتی؟ اون چاقو باید به من می خورد. باید...باید...چون منو می گرفت...

دکتر کمی نگاهش کرد و بعد پرسید:

_ فکر می کنی اگه چاقو به تو می خورد اون وقت پگاه چیکار می کرد؟ بدون تو.

_ ولی حق اون نبود.

_ باشه بهت حق می دم. درسته حق اون نبود. ولی حق تو هم نبوده و نیست که زندگیت نابود بشه.

کیوان با سردرگمی گفت:

_ ولی من دیگه...

خواست بگوید امیدی به زندگی ندارم. اما حرفش را خورد. نمی خواست جلوی دکتر چنین حرفی بزند و او پی به نیتش ببرد. بنابراین سکوت کرد. اما دکتر بی توجه به این حرف او به طرفش خم شد و در حالیکه سعی می کرد کلماتش را با دقت انتخاب کند گفت:

_ ببین کیوان من می خوام کمکت کنم ولی وقتی می توئم که خودت هم کمک منو پذیرفته باشی. از نظر من تو هیچ مشکلی نداری. فقط یه کم روحیه ت ضعیف شده اما باید خودت بخوای و تصمیم بگیری که از این حال و هوا بیای بیرون...

استاد همین طور داشت حرف میزد اما کیوان فقط نگاه بی روحش را به او دوخته بود و باز ذهنش درگیر کاری که می خواست انجام دهد شده بود.

کاسه ی چینی که از دستم افتاد و شکست با صدای شکستنش هم خودم و هم ریحانه از جا پریدیم و صدای پدر احسان بلند شد:

_ چی بود شکست؟

با شنیدن صدایش دلم هری ریخت. می دانستم دنبال بهانه است زخم زبان بزند و ناراحتی اش را خالی کند. گاهی این کار را می کرد و مستقیم و غیر مستقیم به من زخم زبان میزد. اما من در برابرش فقط سکوت می کردم. در این مدتی که به خانه شان رفت و آمد می کردم این اتفاق زیاد می افتاد و من هم سعی می کردم کمتر با او برخورد داشته باشم. اما حالا... آمد جلوی آشپزخانه و نگاهی به کاسه ی چینی که روی زمین افتاده و دو تکه شده بود انداخت. بعد با اخم گفت:

_ همینه دیگه. مال خودتون که نیست. اینجوری میزین میشکنین داغون می کنین.

سرم را پایین انداختم و بغض کردم. اما اجازه ندادم اشکهایم سرازیر شوند. با عصبانیت در حالیکه از جلوی در آشپزخانه کنار میرفت گفت:

_ دیگه چرا ماتت برده خب جمع کن اون بی صاحبو.

به زحمت جلوی خودم را گرفتم. می دانستم ریحانه دارد نگاهم می کند. خم شدم و با دستهای لرزان تکه های شکسته ی کاسه را جمع کردم و روی سینک گذاشتم. باز صدایش از حال خانه شنیده شد:

_ بعدش سر ما منت میذارن که میایم اینجا کمک. کی خواسته بیای؟ خب نیا. مگه ریحانه نیست؟ همین دختر صد تا مثل شمارو می ارزه.

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. احساس تنهایی و بی پناهی باعث شد بغضم بشکند و اشکهایم سرازیر شود. اما باز اجازه ندادم اشکهایم دیده شود. با خودم گفتم کاش خاله نرفته بود بیرون. اگر بود حالا از من دفاع می کرد. به این که فکر کردم صدای بانو خانم مادر احسان را شنیدم که سعی می کرد صدایش بالا نرود و می خواست جلوی شوهرش را بگیرد:

_ زشته مرد. مگه چیکار کرده این دختر. بسه.

_ چیکار نکرده زن. زندگیمو همین نابود کرد. تقصیر همین چشم سفید بود که نشست زیر پای احسان و کاری کرد جلوی ما وایسه و بعدش هم نوبت کیوان شد و اونو هم کشوند سمت خودشون که خواهرشو....

به اینجا که رسید انگار حرفش را خورد اما من تا تهش را خواندم و از اینکه اینقدر بی پناه بودم آرزوی مرگ می کردم. آرزو می کردم کاش من به جای پگاه رفته بودم زیر خاک. دلم می خواست حرفی بزنم اما نمی توانستم. بغض بدجوری گلویم را گرفته بود. لبم را گاز گرفتم. هنوز داشت حرف میزد و غرغر می کرد. مادر احسان وارد آشپزخانه شد و با نگرانی به طرفم آمد:

_ دخترم به خدا شرمنده م. عزیزم.

با دیدنش یاد مادرم افتادم که حالا در دزفول بود و دلم هوایش را کرد با این حال اشکهایم را سریع پاک کردم. به رویش لبخند تلخی زدم و با صدای گرفته ای گفتم:

_ مهم نیست مادر جون.

گفتم مهم نیست. اما مهم بود. پدر شوهرم هر چه دلش می خواست می توانست بARM کند اما از خواهرم حق نداشت چیزی بگوید. برای من مهم بود. منی که فکر می کردم با رفت و آمد به این خانه حداقل از تنهاییم کم میشود اما حالا می دیدم دارم سرکوفت میشنوم و تحقیر میشوم. پدر احسان هنوز داشت حرف می زد و غرغر می کرد که صدای آشنایی حرفش را برید:

_ تموم نشد؟

دلم ریخت. صدای احسان بود. بانو خانم با شنیدن صدایش نگاه متعجبی به من انداخت و بیرون رفت. اما من همانجا ماندم و با جارویی خودم را مشغول کردم. ریحانه مثل مجسمه ایستاده بود و هی من را نگاه می کرد. سعی می کردم صدای احسان و پدرش را بشنوم اما صدایشان نامفهوم بود. معلوم نبود چه می گویند. فکر کردم چه اهمیتی دارد حتما حرفهای روزمره. کی به من اهمیت می دهد. در این فکرها بودم که ناگهان صدای احسان بالا رفت:

_ یعنی چی بابا! چرا اینجوری باهش رفتار می کنی؟! اون زن منه. عروس شماست. به جای دختر نداشته ی شماست. حالا که پدر و مادرش اینجا نیستن. شمارو جای اونا میدونه.

_ مگه چی بهش گفتم که به جنابعالی برخورد کرده سازده؟

_ چی بهش گفتین؟ یعنی واقعا هیچی نگفتین؟ یعنی من کر بودم؟ نشنیدم؟

با شنیدن این حرفها ناخواسته دلم غنچ رفت. خدایا این احسان بود که از من دفاع می کرد؟! باز بغض کردم و در همان حال صدایش را شنیدم که پرسید:

_ یلدا کجاست؟

و صدایم کرد:

_ یلدا! یلدا!!

آمد جلوی آشپزخانه. ریحانه با دیدنش آرام سلام کرد. اما احسان توجهی به او نکرد و جوابش را نداد. مستقیم به طرف من آمد. صورتش سرخ شده و ابروهایش در هم بود. جارو را از دستم کشید و پرت کرد روی زمین و گفت:

_ زود باش بریم خونه.

خیره نگاهش کردم. لال شده بودم. نمی توانستم حرف بزنم. خیلی عصبانی به نظر میرسید. دستم را کشید و مرا با خودش از آشپزخانه بیرون آورد. بعد با لحنی آمرانه گفت:

_ چادر تو بردار.

چادرم را که گوشه ای گذاشته بودم برداشتم و او باز دستم را کشید و در حالیکه مرا به سمت حیاط میبرد گفت:

_ اومده اینجا کمک شما باشه اونوقت اینجوری اذیتش می کنین و زخم زبونش میزنین؟ آگه می دونستم اصلا اجازه نمی دادم بیاد.

مادرش دنبالمان آمد و نالید:

_ احسان مادر...

دلم برایش سوخت.

احسان بدون اینکه به طرفش برگردد گفت:

_ مامان ناراحت نشو. کسی که باید ناراحت باشه منم نه شما. گلایه هم نکن. این منم که باید گلایه کنم که چرا با زخم اینجوری رفتار میشه.

باز با حرفش دلم غنچ رفت و دستم را که فشار داد احساس کردم هنوز تکیه گاهی دارم و بی پناه نیستم. با این فکر نفس در سینه ام حبس شد. صدای پدر احسان را شنیدم که گفت:

_ بذار بره انگار نوبرشو آورده.

احسان بی توجه به او مرا به دنبال خودش کشید و به مادر گفت:

_ دنبالمون نیا مامان. از این به بعد هم همون ریحانه کاراتونو براتون انجام میده. دیگه انتظار نداشته باشین یلدا بیاد اینجا. خدا حافظ.

این را که گفت از در حیاط بیرون رفتیم و بدون اینکه فرصت بدهد حتی از مادرش خداحافظی و عذرخواهی کنم در را پشت سرش بست. بعد ایستاد تا من چادرم را سرم کنم و بی هیچ حرفی با گوشیش شماره ای گرفت. کمی دور شد و مشغول حرف زدن با گوشیش شد و وقتی حرف زدنش تمام شد رو به من گفت:

_ دو دقیقه وایسا. زنگ زدم آژانس.

بی هیچ حرفی منتظر ماندم و به این فکر کردم که چقدر خوب است آدم تنها نباشد و یک نفر را داشته باشد حمایتش کند. به احسان نگاه کردم که ایستاده بود و هر دو دستش را در موهایش فرو برده و همین هم جذابترش کرده بود. یعنی دوباره می توانست حامیم باشد؟ تکیه گاهم... از این فکرها هم تعجب کردم. من چنین چیزهایی به ذهنم رسیده بود؟!

یلدا وارد خانه شد و من هم پشت سرش. او چادرش را برداشت و رفت توی اتاق. من هم کلافه و عصبانی رفتم توی آشپزخانه. لیوانی را زیر شیر آب گرفتم و پر کردم و سرکشیدم. درست وقتی رسیده بودم که پدر داشت حرف بار یلدا می کرد و من نتوانسته بودم تحمل کنم و خودم را کنترل کنم. احساس می کردم پدرم یلدا را بی گناه و به ناحق متهم کرده و محاکمه می کند. نمی توانستم چنین رفتاری را با او تحمل کنم و مطمئن بودم این اولین بار نبوده که با او چنین رفتاری شده و با این فکر به سمت اتاق رفتم. می خواستم او را در این مورد بازخواست کنم که چرا چیزی در این مورد به من نگفته. اما همانجا جلوی در اتاق ماندم. داشت لباسهایش را عوض می کرد. ایستادم و نگاهش کردم. به حرکات آرام و بازوهای سفیدش چشم دوختم. به تاپ کرم رنگی که تنش بود و موهای بلند بافته اش که انتهایشان تاب خورده و مثل دم عقرب شده بود. آرام شده بودم و باز حس خواستن وجودم را پر کرد. یلدا می خواست بلوز سبز تیره ای را که دستش بود تنش کند. به رنگ تیره ی بلوز نگاه کردم و فکر کردم چقدر می خواهد از این لباسهای تیره بیوشد؟ و یک لحظه دلم خواست آن پیراهن آبی را که جلوی دکتر مهرزاد پوشیده بود همین حالا بپوشد. با قدمهای آهسته رفتم توی اتاق و در را پشت سرم بستم. هنوز متوجه من نشده بود و می خواست بلوز را بپوشد که جلو رفتم و بازویش را گرفتم. همانطور دستش در هوا ماند. او را به طرف خودم برگرداندم. چهره اش آرام نشان می داد و در چشمهایش چیزی جز بهت و سردرگمی نمی دیدم. دستم که پوست لطیفش را لمس کرده بود داغ شده بود. یک لحظه با حسرت از خودم پرسیدم این زن متعلق به من است و اینقدر از من باید دور باشد؟ متعجب به چهره ام خیره شد و پرسید:

_ چیه؟!

با سوالش یادم افتاد برای چه کاری آمده بودم سراغش. برای همین پرسیدم:

_ از حرفای پدرم ناراحت شدی؟

سرش را تکان داد و یک کلمه جواب داد:

_ نه.

اما می دانستم دروغ می گوید. از چانه اش که هنگام نه گفتن کمی لرزید و از چشمهایش که دو دو زدند فهمیدم دروغ می گوید. بازویش را کمی فشار دادم. با اینکه لحنم آرام بود اما از درون طوفانی بودم. خیلی محکم پرسیدم:

_ چندمین باره؟!

گیج پرسید:

_ چی؟!

_ چندمین باره پدرم اینطوری باهات برخورد می کنه؟

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. کمی تکانش دادم و با عصبانیت پرسیدم:

_ چرا بهم نگفتی؟

در حالیکه می خواست خودش را از دست من رها کند گفت:

_ چیز مهمی نبود به تو بگم.

اخم کردم و گفتم:

_ چرا مهم نبود؟! تو هنوز زن منی و کسی حق نداره باعث اذیتت بشه.

اخم کم رنگی روی پیشانیش نشست و گفت:

_ من اذیت نشدم. به این رفتار عادت کردم.

در برابرش تمام وجودم آتش شده بود اما او انگار یک تکه یخ بود. دلم می خواست او هم حال مرا داشته باشد آن وقت می توانستم... ولی یک طرفه... نه...

اما با دلم چه می کردم. این دلی که دیوانه وار هنوز او را می خواست. نفسهایم داشت تند میشد. با صدای لرزانی گفتم:

_ دیگه نمی خوام بری اونجا فهمیدی؟ نمی خوام تحقیر بشی.

با لحنی اعتراض گونه گفت:

_ ولی پس من تنهایی تو خونه چیکار کنم؟ تنهایی می پوسم.

انگشتم را روی لبش گذاشتم و گفتم:

_ هیس.هیچی نگو.اگه خواستی بری وقتی میری که من هم باشم و همراست بیام.دیگه هم هیچی نگو.همینجا بحثو تمومش کن.بابات تو رو دست من سپرده تو امانتی نمی خوام کوچیکترین ناراحتی ای ببینی.

با این حرفم پوزخندی زد.دستم را کنار زد و گفت:

_ پس فقط احساس مسئولیتته.واسه اینه که پدرم ازت خواسته.

نگذاشتم خودش را کنار بکشد.شانه اش را گرفتم و او را به سمت خودم کشیدم.سرم را نزدیک صورتش بردم و گفتم:

_ یعنی چی؟ تو زن منی.من در مقابل تو وظیفه ای دارم.

در حالیکه صدایش میلرزید و می خواست خودش را از من دور کند گفت:

_ ولی به زودی این نسبت بین ما هم تموم میشه و خیالت از بابت مسئولیت و وظیفه ت هم راحت میشه.

معنی حرفش را فهمیدم.منظورش طلاق بود.یعنی باید به او می گفتم چه تصمیمی دارم؟ولی هنوز زود بود.نباید چیزی می گفتم.حالا دیگر نفسهایم تندتر شده بود.باز دوباره بازویش را گرفتم.خدا را شکر آن موقع کیوان خانه نبود و من این را می دانستم.خودم را به او چسباندم.متعجب نگاهم کرد و پرسید:

_ چیکار می کنی!؟

با صدای لرزانی گفتم:

_ تو هنوز مال منی و من نمی تونم ازت بگذرم.

_ این یعنی...

نگذاشتم ادامه دهد و او را نرم در آغوش کشیدم.قلبم به شدت می تپید و تپشهای قلب او را هم حس می کردم.باید می فهمیدم او هم هنوز مرا می خواهد یا نه...باید می فهمیدم.یک دستم را به طرف دکمه های پیراهنم بردم...

سرم را کنار سرش روی زمین گذاشتم.هر دویمان به شدت نفس نفس میزدیم.چشمهایم را بستم.حال خوشی داشتم.حالا دیگر فهمیده بودم خودش هم بی میل نیست از اینکه کنارم باشد وگرنه باز مرا پس میزد اما این بار بدون هیچ اعتراضی خودش را به دست من سپرده بود.همانطور که چشمهای خمارم را باز می کردم دستم را جلو بردم و باز پوست لطیف و سفیدش را لمس کردم و دعا کردم محبت و علاقه ام هم یک طرفه نباشد.اینکه چه طور توانسته بودم این همه مدت از او دوری کنم برایم عجیب بود.دوباره او را به طرف خودم کشیدم و دستم را حصار تنش کردم.عطر یاسش مستم کرده بود.پلکهایم را روی هم گذاشتم و انگشتانم را روی پوستش کشیدم و لطافتش را حس کردم.

توی اتاق دراز کشیده و ساعد دستش را روی چشمهایم گذاشته بود.اما یاد پگاه راحتش نمی گذاشت.خاطرات مثل فیلم از جلوی چشمهایم می گذشتند:

یلدا در آشپزخانه داشت به یاسین آب می داد. کیوان در سالن پذیرایی ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد نمی دانست چطور سر صحبت را باز کند. یلدا داشت با لحن کودکانه ی شیرینی با یاسین حرف میزد و قربان صدقه اش میرفت. کیوان با بی قراری کمی راه رفت اما بالاخره او را صدا زد:

_ زن داداش!

یلدا سرش را چرخاند و گفت:

_ جانم کیوان جان!

_ میشه باهات حرف بزنم؟

یلدا بچه به بغل از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

_ جانم! بگو کیوان جان.

قلب کیوان تند میزد. در آن حال ایستادن برایش سخت بود. برای همین در حالیکه سرش را پایین انداخته بود گفت:

_ میشه بشینیم؟

_ چیزی شده کیوان!؟

پسر جوان هول و دستپاچه گفت:

_ هان...؟ نه... یعنی... بله...

یلدا نشست و یاسین را که آرام نمی گرفت در بغلش تکان داد. کیوان سر به زیر مقابلش نشست. نمی دانست چطور قضیه را مطرح کند. سخت بود. قبلش فکر می کرد آسان است ولی حالا می دید خیلی سخت است. قلبش هر لحظه تندتر میزد و بیتابیش بیشتر میشد.

_ خب؟

صدای یلدا او را به خود آورد. سرش را بالا آورد و به حرکات کودکانه ی یاسین چشم دوخت و گفت:

_ می...میخواستم... می خواستم... در مورد... در مورد... پگاه خانوم باهات حرف بزنم...

دوباره سرش را پایین انداخت و وقتی حرفی از یلدا نشنید ادامه داد:

_ راستش... راستش... من توی این مدت یک سالی که... باهاش آشنا شدم... یه حسی نشیت بهش پیدا

کردم... من... حس می کنم... بهش علاقه دارم و... و... خواستم... خواستم... آگه ممکنه... شما...

حرفش را خورد. صورتش داغ شده بود و دستهایش می لرزید و احساس ضعف می کرد. صدای یلدا در گوشش پیچید:

_ می خوامی باهاش صحبت کنم درسته؟

کیوان باز صورتش داغ شد و در جواب سرش را تکان داد. یلدا پرسید:

_ یعنی می خوامی ازش خواستگاری کنی؟

کیوان با صدای لرزان و چهره ی برافروخته گفت:

_ الان هم...همین کارو...کردم....

_ ولی طرف صحبتت من نباید باشم. تو باید با خود پگاه و پدرم صحبت کنی.

_ قبلش...می خوام نظر خودشو بدونم.

_ خب چرا خودت باهاش حرف نمیزی؟

باز گونه های کیوان داغ شد و باعث خنده ی یلدا شد:

_ خب من با پگاه حرف میزنم. ولی حالا چرا هی سرخ و سفید میشی پسر خوب؟! اینکه دیگه خجالت نداره...

کیوان غلت زد و دستش را زیر سرش گذاشت. به سقف خیره شد و فکر کرد کاش هرگز از پگاه خواستگاری نکرده بود و کاش پگاه مخالفت می کرد اما او با حرفی که زده بود موافقتش را اعلام کرده بود:

_ کیوان جان من با پگاه حرف زدم گفت باید از پدر اجازه بگیری. این یعنی خودش راضیه.

کیوان این حرف را که شنید چشمهایش برق زد و ناباورانه یلدا را نگاه کرد یلدا لبخند زد و پرسید:

_ می خوامی با پدرم در این مورد حرف بزنی؟

پسر جوان با این حرف سرش را پایین انداخت. یلدا گفت:

_ ولی من قبلا این کارو کردم. و انگار قراره همه چیز دست به دست هم بده و شما دو تا خیلی زود به هم برسین. بر

خلاف من و احسان. پدرم گفت نظر خود پگاه شرطه و باید با اون حرف بزنی...

کیوان باز غلت زد. به پهلو خوابید و در حالیکه کلمه ی خیلی زود را زیر لب تکرار می کرد چشمهایش را بست.

گیج و سردرگم راه میرفتم و فکر می کردم. از اینکه هوسها و خواهشهای جوانیم باعث شده بودند یاسین را فراموش کنم احساس گناه می کردم. ولی یعنی واقعا او را از یاد برده بودم؟ چطور؟ چرا؟ ولی آخر چطور می توانستم در برابر خواسته ها و نیازهای طبیعی مقاومت کنم؟ چطور می توانستم در برابر وسوسه ی آغوش احسان مقاومت کنم. پس چرا

بعد از این همه مدت این اتفاق افتاده بود. چرا قبل از این چنین اتفاقی نیفتاده بود؟ در سکوت خانه در تنهایی راه میرفتم و فکر می کردم. کار دیگری برای انجام دادن نداشتم که خودم را سرگرم کنم. که یاد چشمهای سیاه و گرمای دستهایش را از خاطر ببرم. یاد بوسه ی آخرش را که بر پیشانیم نشانده و معنایش را نفهمیدم و بیقرارترم کرد. اما من

نمی خواستم... نمی خواستم چنین چیزهایی دیگر بینمان باشد. و با این حال بود و من هر چه با خودم و احساسم کلنجار میرفتم و لج می کردم بدتر میشد و بیشتر تسلیم خواهش دل خودم میشدم. داشتم همین طور فکر می کردم و راه میرفتم اما وقتی به خودم آمدم دیدم در اتاق کیوان ایستاده ام اتاقی که زمانی به یاسین تعلق داشت. کیوان مثل اکثر اوقات دیگر در اتاق نبود. این روزها بیشتر وقتش را با دکتر مهرزاد می گذراند و همین باعث شده بود خیال من بابت او راحت باشد. چرخی در اتاق زدم و در حالیکه دنبال نشانه ای از یاسین در آن می گشتم گوشه ای نشستم. هیچ چیزی که به یاسین تعلق داشته باشد در آن اتاق نبود. خودمان قبلا همه را جمع کرده بودیم و حالا جز یک فرش با زمینه ی لاکه و دو تا بالش قرمز رنگ و یک کمد چیز دیگری در آن نبود. تنها چیزی که از او در این اتاق مانده بود خاطراتش بودند که هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شدند یا لا اقل من امیدوار بودم که پاک نشوند. هنوز پسرم جلوی چشمهایم بود. خندیدنش... بازی کردنش... دستهای کوچکش که به طرف من و احسان یا کیوان و پگاه دراز می کرد... خنده هایش... گریه هایش... یعنی احسان هم این چیزها را یادش بود؟ آخر او همیشه می گفت عاشق یاسین است... همیشه همین که به خانه بر می گشت تا یک دل سیر با او بازی نمی کرد... بغلش نمی کرد و نمی بوسیدش آرام نمی گرفت... یعنی ممکن است او تمام این خاطرات را فراموش کرده باشد؟ خب اگر یادش رفته باشد چه؟ آن وقت چه؟ گیج از این افکار در هم و آشفته خیره شدم به نقطه ای و باز خاطرات مرا به مدتها پیش بردند و باز من زیر هجوم خاطرات خودم را جمع کردم:

_ احسان! احسان بیا ناهار...

_ عشق بابا کیه؟ گل بابا کیه؟

صدایش را میشنیدم که داشت قربان صدقه ی یاسین میرفت. رفتم توی اتاق بچه. احسان که یاسین را بغل کرده بود گاهی او را از خودش جدا می کرد می بوسید و می بویید و بچه ام داشت می خندید و دستهای کوچکش را برایش تکان می داد.

_ ای جان... ای جان... عزیز دلم...

در درگاه اتاق ایستادم و به این صحنه ی خوشایند نگاه کردم. البته ته دلم کمی حسودیم شد ولی باز این حسادت هم برابم خوشایند و لذت بخش بود. همانطور نگاهشان کردم و بالاخره با صدای شادی خطاب به احسان گفتم:

_ بسه دیگه تمومش کردی بچه مو.

احسان که تازه متوجه من شده بود برگشت به طرفم و به رویم خندید و دل من برایش ضعف رفت. رفتم جلو یاسین را از او گرفتم و با اخمی ساختگی گفتم:

_ بده بچه مو اینقدر لوسش نکن.

بعد در حالیکه پسرم را در گهواره اش می گذاشتم گفتم:

_ ناهار آماده ست. برو دستاتو بشور تا من هم پیام.

احسان به طرف یاسین خم شد و با لبخند به چهره ی روشن و شادش چشم دوخت. من در حالیکه چشم از او و پسرمان بر نمی داشتم پرسیدم:

_ خیلی دوستش داری؟

لبخندش پررنگتر شد و جواب داد:

_ عاشقشم.

ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

_ عاشق؟

راست ایستاد و با مهربانی گفت:

_ چون بچه ی من و توه. چون تو به دنیا آوردیش یلدا.

چشم دوختم به چشمان پر محبتش. دلم می خواست گریه کنم از آن همه عشق و محبتی که نسبت به من داشت و از آن همه محبتی که من در قلبم نسبت به او احساس می کردم...

با حسرت به دیوار تکیه دادم و با خودم فکر کردم کاش یاسین هنوز زنده بود و زندگی ما این طور دستخوش طوفان قرار نمی گرفت. اینقدر سرد و کسالت بار نمیشد. ولی اتفاق افتاده بود و این وسط... این وسط... یعنی... یعنی... هنوز احسان را مقصّر آن اتفاق میدانستم؟ خب اگر او با آن گوشی لعنتی اش... راستی گفتم گوشی مدتی است سرش دائم توی آن گوشی است و مرتب هم زنگ می خورد. گاهی برای جواب دادن میرود توی حیاط و وقتی بر می گردد برافروخته و عصبانی است. گاهی هم اصلا تلفنش را جواب نمی دهد. یعنی چه کسی با او تماس میگیرد؟ چه کسی برایش پیام می فرستد؟! چرا هر وقت به صفحه ی گوشیش نگاه می کند اخم می کند. کاش می دانستم. ولی چرا باید این موضوع اینقدر مرا کنجکاو کند؟! خب ممکن است یک دوست باشد یا خاله لیلی یا حتی دکتر مهرزاد... اما پس چرا من حس خوبی نسبت به این زنگهای پی در پی ندارم؟! چرا هر وقت می رود توی حیاط و عصبانی بر می گردد من نگران میشوم و دلشوره می گیرم؟!

باز از فکرهایم گیج شدم دستم را روی زمین کناره ی فرش گذاشتم. خواستم بلند شوم که انگشتانم چیزی را لمس کردند. سرم را چرخاندم. قرص؟! اما که توی خانه قرص نگه نمی داریم! جز یکی دو بسته مسکن که آن هم تازگی تمام شده اند. بسته ی قرص را برداشتم. خالی نبود. چند تایی باقی مانده بود. پشت و رویش کردم و اسمش را خواندم:

_ دیازپام 10

ابروهایم از تعجب بالا رفت...

بازم هستا.می خوانیم؟

_ گفتین واسه کی عکسارو می خوانیم؟

هر دو پسر با هم جواب دادند:

_ واسه پس فردا.

فکری کردم و گفتم:

_ فردا ساعت ده عکساتون آماده ن.

یکی از پسرها سرش را تکان داد و تشکر کرد و هر دو خداحافظی کردند و داشتند بیرون میرفتند که دکتر مهرزاد وارد شد.با دیدنش زیر لب گفتم:

_ این اینجا چیکار می کنه!؟

بعد در حالیکه سر تا پایش را بر انداز می کردم جلو رفتم. سلام کردم و با او دست دادم:

_ به به آقای دکتر چه عجب از این ورا!

و در همان حال تعجب کردم که دیگر آن لبخند همیشگی روی لبش نیست.استاد مهرزاد سری تکان داد و بدون تعارفات معمول پرسید:

_ اجازه هست بشینم؟

بیشتر تعجب کردم و گفتم:

_ بله البته خواهش میکنم.بفرمایین.

و در دل خطاب به او گفتم:

_ سرت که به جایی نخورده!

نشست و به من هم با لحنی آمرانه گفت:

_ بشین باهات حرف دارم.

متعجبتر از قبل مقابلش نشستم و چشم به دهانش دوختم. کمی نگاهم کرد و بعد پرسید:

_ وضعیت کیوان توی خونه چه طوره؟

از این سوال بی مقدمه اش کمی جا خوردم و جواب دادم:

_ خوبه. داره بهتر میشه. غذاشو می خوره. راحت می خوابه و دیگه شبا کابوس نمیبینه. کلا از قبل بهتره.

_ مطمئنی؟

_ خب آره.

دکتر برای اولین بار اخم کرد و به فکر فرو رفت. هیچ وقت او را اینطوری ندیده بودم. کمی که گذشت دوباره به من نگاه کرد و خیلی آرام پرسید:

_ کیوان چیزی مصرف می کنه؟

از این پرسش جا خوردم و مات و مبهوت نگاهش کردم. اخمهایش بیشتر در هم رفت و گفت:

_ فکر بد نکن منظورم مواد مخدر نبود. منظورم دارو و قرصه.

سرم را تکان دادم. دست به سینه به پشتی صندلی اش تکیه داد و پرسید:

_ یعنی تو خبر نداری؟

_ من ندیدم هیچ دارویی مصرف کنه.

_ ولی من مطمئنم می کنه.

همان طور گیج و متعجب پرسیدم:

_ از کجا مطمئنین؟

_ از اونجایی که وقتی به دیدن من میاد به جای اینکه به حرفام توجه کنه بیشتر میره تو فکر و به یه گوشه خیره میشه و فکر می کنه من نمی فهمم. یه جورایی گیجه و این گیج بودن و البته رنگ پریدگی اش اگه اثر قرصای آرامبخش و خواب آور نباشه اثر چیز دیگه ای نمی تونه باشه و من کسی رو که از این جور قرصا استفاده می کنه به راحتی تشخیص میدم.

_ یعنی خوردن قرص اینقدر براش بده؟!

دکتر بدون اینکه چشم از چشمان من بردارد با همان لحن جدیش گفت:

_ اگه لازم بود خودم توصیه می کردم از قرص و دارو استفاده کنه. ولی من این کارو نکردم چون می خواستم کیوان خودش واقعیتو بپذیره و با اتفاقی که براش افتاده کنار بیاد. می خواستم خودش با مسئله کنار بیاد و بعدش بخواد خوب بشه. از نظر من خوردن دارو فقط صورت مسئله رو پاک می کنه. یعنی فقط باعث میشه اون موقتا آروم بشه ولی نه تنها باعث نمیشه اون اتفاق و تغییر واقعی درش به وجود بیاد و وضع روحیش بهتر بشه بلکه ممکنه حتی باعث اعتیادش به داروهایی بشه که مصرف می کنه و حتی باعث بشه بیماریش وخیمتر بشه.

از حرفهای دکتر مات و متحیر مانده بودم و نمی دانستم چه بگویم. یعنی کیوان چنین راهی را برای مقابله با بیماری روحیش در پیش گرفته بود؟! اولی برادر من که آدم ضعیفی نبود! قوی بود... اراده اش... یعنی عشق پگاه و غم از دست دادن او اینقدر در روح و روانش اثر گذاشته...

با صدای لرزانی پرسیدم:

_ حالا باید چیکار کنیم؟

_ تو و یلدا باید کاملاً خیلی خیلی تاکید می کنم خیلی خیلی مواظبش باشین و اگه دارویی مصرف می کنه پیداش کنین و بیارینش برای من.

گفت و گوی ما ساعتی ادامه داشت و هنوز داشتیم حرف میزدیم که صدای در مغازه باعث شد هر دویمان سکوت کنیم و سرمان را به طرف در بچرخانیم. یلدا بود. اما اینجا چکار می کرد؟! من و دکتر بلند شدیم. یلدا سلام کرد. دکتر بالاخره لبخند زد و جواب سلامش را داد. از لبخندش خوشم نیامد. رو به یلدا پرسیدم:

_ چیزی شده که اومدی اینجا؟

یلدا بی اعتنا به دکتر به طرف من آمد و گفت:

_ می خواستم به چیزی بهت نشون بدم.

_ چی؟!

به دکتر نگاه کرد. کیفش را باز کرد و یک بسته قرص بیرون آورد و آن را به سمتم گرفت. دکتر که از من به او نزدیکتر بود پرسید:

_ میشه ببینم؟

یلدا نگاهی به من انداخت. با اخم کمرنگی سرم را پایین انداختم. دکتر قرصها را گرفت. یلدا توضیح داد:

_ اینارو امروز تو اتاق کیوان پیدا کردم.

کیوان در حیاط را بست و وارد خانه شد. گیج و سست و خسته بود. دلش می خواست بخوابد. وقتی وارد شد کسی را ندید. به سمت اتاقش رفت. اما هنوز در آن را باز نکرده بود که صدای احسان از پشت متوقفش کرد:

_ کیوان!

به سمت صدای برادرش برگشت:

_ هان؟!

دستش هنوز روی دستگیره بود و داشت آن را می چرخاند که احسان جلو آمد و گفت:

_ بیا باهات حرف دارم.

با این حرف یلدا که پشت سر او ایستاده بود التماس کنان گفت:

_ احسان...نه...

احسان با لحن تندی گفت:

_ تو دخالت نکن یلدا.

بعد بازوی کیوان را کشید و او را به اتاق برد. کیوان متعجب گفت:

_ چیه؟!

احسان به او نگاه عمیقی انداخت و پرسید:

_ کیوان تو داری با خودت چیکار می کنی؟!

_ چیکار می کنم؟!

احسان بسته های قرص را که چند تایشان را هم تازگی پیدا کرده بود نشان داد و پرسید:

_ اینا چیه؟!

کیوان با دیدن قرصها اخم کرد. فکر نمی کرد به این زودیها لو برود. اما به هر حال سعی کرد بی تفاوتی خودش را نشان دهد و در همان حال شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

_ خب که چی؟

_ تو با اجازه ی کی داری قرص می خوری؟

کیوان این پا و آن پا کرد. خسته بود و باز خواسته های احسان کلافه اش کرده بود:

_ قرار نیست از کسی اجازه بگیرم.

_ می دونی سر خود قرص خوردن چی به سرت میاره؟ می دونی بعد از یه مدتی بهشون معتاد میشی و نمی تونی

بذار بشون کنار؟ می دونی همینا حالتو بدتر می کنن؟

کیوان با بی حوصلگی شانه ای بالا انداخت. احسان شانه اش را گرفت و او را به سمت خودش کشید. اما کیوان که حالا دیگر اعصابش تحریک شده بود به تندی او را پس زد و سرش داد کشید:

_ دست از سرم بردار احسان.

احسان با عصبانیت او را گرفت و با صدای بلندی گفت:

_ پسره ی احمق هیچ می دونی داری چیکار می کنی؟

کیوان با دو دست او را هل داد و فریاد زد:

_ این به خودم مربوطه.

_ به خودت مربوطه؟ ولی من برادر بزرگتم باید بدونم....

کیوان پوزخندی زد. حرف او را قطع کرد و گفت:

_ برادر بزرگم؟ این برادر بزرگتر بودن چه نفعی به حال من داره؟ یعنی تو می تونی درک کنی من چی می کشم؟ یعنی تو می تونی بفهمی هر شب کابوس دیدن یعنی چی؟ هر شب یه صحنه ی لعنتی جلوی چشمت باشه یعنی چی؟ تو... تو که کسی رو که دوست داری جلوی چشمت از دست ندادی! تو که هر شب هر شب کابوس نمی بینی. تو چه می فهمی من چی می کشم؟

کیوان نگاهی به یلدا که با التماس نگاهشان می کرد انداخت. به او اشاره کرد و خطاب به احسان ادامه داد:

_ عشق تو اون زنیه که وایساده اونجا... اما... اما عشق من... عشق من... زیر یه خروار خاک خوابیده. می فهمی؟ زیر یه خروار خاک.

پسر جوان این که گفت سرش تیر کشید. صورتش را با دستهایش پوشاند و کمی خم شد. احسان که کمی آرام شده بود دستش را روی شانه اش گذاشت. اما برادر کوچکش او را به شدت پس زد و با غیظ گفت:

_ ولم کن...

بعد از اتاق بیرون زد و در حالیکه چشمهایش خیس بودند و حال خوشی نداشت از خانه بیرون آمد. از کوچه هم خارج شد و بی توجه به صدای احسان که پشت سرش بود به راه رفتنش ادامه داد. برادرش مرتب صدایش می کرد:

_ کیوان! کیوان! صبر کن.

اما او جوابش را نمی داد. احسان که اینطور دید خودش را به او رساند و شانه اش را گرفت. اما کیوان او را پس زد و با خشم گفت:

_ ولم کن چی از جونم می خوای؟

_ کیوان تو حالت خوب نیست. بیا برگردیم خونه.

_ من خوبم. خیلی خیلی خوبم.

پسر جوان این را گفت و دوباره مسیرش را ادامه داد. می خواست به خانه ی پدریش برگردد. می خواست وقت خودش را می کشد توی اتاق خودش بمیرد. چند دقیقه ی بعد همین که به خانه ی خودش رسید ایستاد و محکم و بی وقفه در زد:

_ چه خبره؟! او مدم. او مدم. چه خبره؟ درو شکوندی.

کیوان کمی این پا و آن پا کرد تا بالاخره در باز شد و پدرش در آستانه ی آن ایستاد. پسر جوان بدون هیچ حرفی پدرش را کنار زد و وارد شد. از حیاط عبور کرد. وارد خانه شد و یگراست به اتاقش رفت. بعد در اتاق را قفل کرد و کلید را پرت کرد گوشه ای از اتاق و همین که خودش را توی اتاقش دید خودش را روی تختش انداخت و بی صدا حق هق کرد. بی توجه به ضربه هایی که به در می خورد و بی توجه به برادرش و بقیه که پشت در بودند سرش را در بالشتش فرو برد. احساس می کرد از همه چیز و همه کس بیزار است. احساس می کرد خسته است و دیگر نمی تواند ادامه دهد.

_ کیوان! کیوان درو باز کن خاله.

صدای نگران خاله را شنید اما توجهی نکرد.

_ کیوان داداشی.

باز صدای احسان را شنید و صدای پدرش را که عصبانی بود:

_ یکی نیست به من بگه چه خبره؟

_ کیوان درو باز کن مادر.

با شنیدن صدای پر درد مادرش قلبش به درد آمد سرش را بلند کرد و با التماس گفت:

_ شمارو به خدا بذارین به حال خودم باشم. خواهش می کنم بذارین تو حال خودم باشم... خواهش می کنم...

و باز حق هق کرد. فکر می کرد حالا که دیگر نقشه اش نقش بر آب شده بود نمی تواند خیال اطرافیانش را با فریب دادن آنها راحت کند. پس دیگر نباید بیشتر از این صبر می کرد. باید کار را تمام می کرد. اما گیج و خواب آلود بود و فکرش درست کار نمی کرد و حالا که روی تختش بود دیگر حتی نمی توانست از جایش بلند شود. بعد کم کم پلکهایش سنگین شدند و به خواب رفت.

چند ساعت بود که احسان رفته بود دنبال کیوان و هنوز برنگشته بود. نمی دانستم باید چکار کنم. دور خودم می چرخیدم و می رفتم توی حیاط در را باز می کردم به بیرون نگاهی می انداختم و باز بر می گشتم. گوشی احسان هم که در دسترس نبود. هوا هم داشت تاریک میشد و من مانده بودم چکار کنم. می ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشد. نیم ساعت دیگر را هم همانطور بین خانه و در حیاط در رفت و آمد بودم که بالاخره با صدای در دوباره به حیاط دویدم. احسان بود. به طرفش رفتم و سلام کردم. با نگاه خسته اش جوابم را داد. پرسیدم:

_ چی شد؟ پس کیوان...

با صدای گرفته و اخم کمرنگی در ابروهایش گفت:

_ خونه ی خودمونه. رفت توی اتاقش و درو قفل کرد ولی اتاق یه کلید یدک داشت. با اون کلید بازش کردیم راستش وقتی دیدم روی تختش افتاده ترس برم داشت که حرف دکتر درست از آب در اومده ولی بعدش که فهمیدم خوابیده خیالم راحت شد. به خاله گفتم چهارچشمی حواسش بهش باشه و خودم برگشتم.

_ نباید اونجوری باهاش حرف میزدی.

حرفم را بی جواب گذاشت. دستش را پشت کمرم گذاشت و در حالیکه به نرمی هلم می داد داخل گفت:

_ بریم داخل هوا سرده.

چیزی نگفتم. رفتیم داخل. احسان کتش را در آورد و پرسید:

_ چایی داری؟

_ آره.

_ سرم خیلی درد می کنه. یه چایی برام میاری؟

سرم را تکان دادم و به آشپزخانه رفتم. برایش چای ریختم. وقتی بیرون آمدم دیدم دراز کشیده و ساعد دستش را روی پیشانیاش گذاشته. سینی را کنارش گذاشتم و نشستم. با احساس حضور من دستش را برداشت و چشمهایش را باز کرد. آرام نشست و با همان صدای گرفته اش تشکر کرد:

_ ممنون.

خواستم لبخند بزنم اما نتوانستم و فقط به گفتن نوش جان اکتفا کردم. فنجان را برداشت و مشغول نوشیدن چایش شد. از سکوتی که بینمان ایجاد شده بود احساس خوشایندی داشتم. آرامش بخش بود. اما با این حال این سکوت را شکستم و گفتم:

_ نباید اون طوری باهاش برخورد می کردی.

_ دست خودم نبود. یهو کنترلمو از دست دادم.

_ دکتر گفت نباید تحریکش کنیم. گفت ممکنه دست به کار احمقانه ای بزنه.

اخم کرد و فنجان را توی سینی گذاشت. نجوا کنان گفتم:

_ باید بهش فرصت داد.

با نگاهی محزون چشم دوخت به صورتم:

_ فرصت؟ بهش فرصت بدیم که از این بدتر سر خودش بیاره؟

سرم را پایین انداختم. اما بعد دوباره نگاهش کردم و پرسیدم:

_ از ظهر تا حالا چیزی نخوردی. یه چیزی بیارم بخوری؟

_ خودت خوردی؟

_ نه.

لبخند کم رمقی زد که می شد مهربانی را در آن دید:

_ پس بیار با هم بخوریم.

در چشمهایش محبتی بود که قلبم را به تپش وا میداشت. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم سفره را انداختم و غذایی را که گرم کرده بودم در دیس کشیدم و روی سفره گذاشتم. ناخودآگاه ترشی ماست و هر چه که می دانستم دوست دارد سر سفره گذاشتم. دلم می خواست از اولین شام دو نفره مان بعد از مدتها هر دویمان لذت ببریم. حس خوبی داشتم و دلم می خواست این حس همچنان ادامه پیدا کند اما نمی دانستم چرا اینطور شده بودم. من که دیگر چشم دیدن احسان را نداشتم. حالا چه شده بود؟!

چشمهایم را باز کردم و به یلدا که سرش کنار سرم روی یک بالشت بود نگاه کردم. امشب بعد از مدتها با هم شام خورده بودیم و حالا هم کنار هم خوابیده بودیم و این برای من لذت بخش ترین اتفاقی بود که می توانست بیفتد. هر چند قبل از خواب یلدا با این پرسش که مگه قرار نیست از هم جدا بشیم عصبانیم کرده بود و باعث شده بود بالشت را به طرفش پرت کنم ولی وقتی گرمای تنش را و عطرش را حس کردم آرام شدم. در حالیکه توی بغلم بود او را بیشتر به خودم چسباندم و گردن سفیدش را بوسیدم. بعد به این فکر کردم که چطور می توانم او را از خودم دور کنم. نه هرگز نمی توانستم. حالا حتی تصورش هم برایم سخت بود. یلدا متعلق به خودم بود و همیشه هم باید برای من باقی می ماند. حالا دیگر تصور اینکه یک روز بخوایم از او جدا شوم هم غیر ممکن بود. اما یلدا... یلدا هم مثل من فکر می کرد؟ خب با حرفی که زده بود یعنی به طلاق فکر می کرد اما من حالا که فکرش را می کردم می دیدم نمی توانم نه نمی توانم... ولی آیا می توانستم او را مجبور به ادامه ی زندگی با خودم کنم؟ اگر نخواست بماند چه؟ کلافه از این فکرها از او جدا شدم و دستی در موهایم کشیدم. باید در یک موقعیت مناسب از خودش می پرسیدم. باز نگاهم را روی اجزای صورتش چرخاندم. خواب بود اما خودش را به من چسباند و همین باعث شد لبخند بزنم. موهایم را کنار زدم. رویش نیم خیز شدم و پیشانیاش را بوسیدم که چشمهایم را باز کرد و خواب آلود نگاهم کرد. این بار پیشانیاش را به پیشانیاش چسباندم دستم را دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

_ اوم. امشب چه شب خوبی بود. از لحظه لحظه ش لذت بردم.

اینطوری می خواستم محبتم را به او نشان دهم و بفهمم هنوز علاقه اش نسبت به من سر جایش هست یا نه. اما یلدا با صدای خواب آلودی گفت:

_ واسه تو شاید...

_ یعنی واسه تو خوب نبود؟

این سوال را پرسیدم و به چشمهای عسلیش نگاه کردم که خمار و خواب آلود بودند. جوابم را نداد و همین جواب ندادن امیدوارترم کرد. خیلی آرام لبهایش را بوسیدم. اما چشمهایم را نبستم تا تاثیر بوسه را در چهره اش ببینم. چشمهایش را بسته بود. سرم را بلند کردم و با لبخند شیطنت آمیزی پرسیدم:

_ خوب بود؟ خوشت اومد؟ آگه نیومد همین الان ببرمت طلاق بدم. هان؟

_ بذار بخوابم. خوابم میاد.

یلدا این را گفت و بعد رویش را برگرداند.

با اخمی ساختگی گفتم:

_ خواب چیه؟ تا دو تا بوسه ی دیگه ازت نگیرم خواب بی خواب.

_ احسان!

_ ناز نکن. زود باش.

_ اه... تو چته امشب؟

سرش را به طرف خودم برگرداندم و باز لبهایش را بوسیدم و در همان حین دستش را دور کمرم احساس کردم و با این حرکتش امیدوارتر شدم...

صبح که بیدار شدم و او را کنارم در آغوشم دیدم لبخند زدم و با تمام وجود تنش را به تنم چسباندم. حالا دیگر مصمم شده بودم باز هم او را در کنار خودم داشته باشم. برای همیشه چون دوستش داشتم و باید کاری می کردم که او هم مثل قبل مرا دوست داشته باشد و بخواهد. از اول هم اشتباه کرده بودم که فکر می کردم چون او مرا نمی خواهد من هم باید عشق و علاقه ام را فراموش کنم. نه نباید به این آسانی کنار می کشیدم. کنار کشیدن یعنی باختن. از اول هم نباید کنار می کشیدم. در فکر بودم که تکان خورد. نگاهش کردم که گفت:

_ میشه بذاری بلند بشم؟ داری استخوانمو خرد می کنی.

او را بیشتر به خودم چسباندم و زیر گوشش گفتم:

_ عمرا آگه بذارم بلند شی.

و با شیطنت لبخند زدم.

_ اه احسان تو رو خدا. داری خفه م می کنی.

از اینکه اینطور با التماس اسمم را به زبان آورد دلم ضعف رفت. باز شیطنتم گل کرد و گفتم:

_ شرط داره.

متعجب پرسید:

_ چه شرطی؟!؟

لبخندم پررنگتر شد و به لبهایش اشاره کردم.

_ تو رو خدا دست بردار. منظورت چیه؟!؟

_ آخ دختر تو که اینقدر خنگ نبودی. یعنی منظورمو نفهمیدی؟

_ چرا فهمیدم ولی تو چت شده؟ حالت خوبه؟ معلوم هست...

نگذاشتم ادامه دهد و لبهایش را بوسیدم و بعد رهایش کردم نفس عمیقی کشید و گفت:

_ وای دیوونه داشتی خفه م می کردی.

از لحنش بوی صمیمیت را احساس کردم. بی صدا خندیدم و چشمهایم را بستم:

_ میشه یه صبونه ی مفصل آماده کنی خانوم؟ من خیلی گرسنمه.

این را گفتم و با خوشی لبخند زدم.

از صبح بی قرار بود. خاطرات می آمدند و می رفتند و دست از سرش بر نمی داشتند. همانطور که روی تختش دراز کشیده بود توی موهایش چنگ زد و نشست. به سختی نفس می کشید و آن هم به خاطر بغضی بود که در گلویش نشسته بود. دلش می خواست یک دل سیر گریه کند. دلش هوای پگاه را کرده بود. هوای حرف زدن با او را. یاد سال قبل افتاده بود که برایش خاطره انگیزترین روز زندگیش شده بود:

نشسته بود توی سالن پذیرایی خانه ی برادرش و زانوهایش را بغل کرده بود تا بی تابیش کمتر شود. ترس تمام وجودش را فراگرفته بود. ترس از آینده. نمی دانست قرار است چه بشود پدر پگاه قرار بود بیاید و با او صحبت کند و نگران همین موضوع بود.

با اینکه هوا سرد بود اما او احساس می کرد داغ شده و از حرارت بدنش دارد خفه میشود و تا آمدن آقای نوران همانطور کز کرده و نشسته بود و از یلدا هم ممنون بود که او را به حال خودش گذاشته شاید می دانست چه حالی دارد و همین که صدای زنگ در را شنید از جا پرید. باید میرفت در را باز می کرد اما خشکش زده بود و دستش را روی

قلبش گذاشته بود که به شدت خود را به قفسه ی سینه اش می کوبید. یلدا به جای او سریع رفت تا در را باز کند و پسر جوان همانطور که دستش روی قلبش بود نگاهی توی آینه قدی داخل سالن به خودش اندخت. اگر چه سر و وضعش کاملا مرتب بود اما برافروختگی صورتش نشان از درون ملتهبش داشت. سعی کرد آرام باشد. برای همین چند نفس عمیق کشید و وقتی آقای نوران وارد شد به سمتش رفت و در حالیکه سلام و احوالپرسی می کرد با او دست داد.

در آن بین یلدا با لبخند گفت:

_ من میرم چایی بیارم.

اما پدرش گفت:

_ نه دخترم. لازم نیست.

یلدا متعجب گفت:

_ آخه...

آقای نوران گفت:

_ جای باشه واسه یه وقت دیگه. فعلا من و این آقا پسر فقط می خوایم حرف بزنیم.

یلدا مردد نگاهی به کیوان انداخت سری تکان داد و به اتاق یاسین رفت. آقای نوران پس از رفتن یلدا رو به کیوان گفت:

_ خب بهتره بشینیم حرفامونو بزنیم.

کیوان سر به زیر و ساکت مقابل پدر پگاه نشست. صورتش داغ شده بود و نمی توانست لرزش دستهایش را پنهان کند. چند دقیقه در سکوت گذشت تا اینکه آقای نوران به حرف آمد:

_ سرتو بیار بالا ببینم پسر جون.

کیوان آرام سرش را بالا آورد. پدر پگاه با دقت نگاهش کرد و پرسید:

_ تو می خوای با دختر من ازدواج کنی؟

کیوان من و من کنان گفت:

_ ب...ب...بله...

_ چرا دختر منو می خوای؟

کیوان دستش را مشت کرد و جواب داد:

_ چ...چون...چون...دوستش دارم...

_ دوستش داری؟! یعنی همین کافیه!؟

کیوان با این سوالها هول شد. نمی دانست چه جوابی بدهد. آقای نوران مصرانه گفت:

_ د حرف بزن پسر جون! مگه تو پگاهو نمی خواهی؟

_ خب من...من...

نفس پسر جوان بند آمده بود و هر چه می کرد نمی توانست حرف بزند اما پس از مدت کوتاهی سکوت تمام توانش را جمع کرد و گفت:

_ من...می خوام با دختر شما...ازدواج کنم چون...دختر خوب و نجیبیه...چون مثل هم هستیم و دوست دارم تمام سعیمو بکنم تا خوشبختش کنم.

اینها را که گفت بغض کرد. سرش را بالا آورد و با همان بغض در گلو ادامه داد:

_ تا حالا هیچ دختری نظر مو جلب نکرده بود اما دختر شما اونقدر خوبه...که...که...نمی تونم بهش فکر نکنم...من بهش...علاقه دارم...می خوام از شما اجازه بگیرم که باهاش ازدواج کنم.

آقای نوران بدون اینکه چشم از او بردارد پرسید:

_ مطمئنی می تونی خوشبختش کنی؟

کیوان نفس عمیقی کشید و گفت:

_ تمام سعیمو می کنم.

_ این که تمام سعیتو بکنی خیلی خوبه ولی کافی نیست. یعنی باید حتما بتونی خوشبختش کنی. پگاه یه بار تجربه ی تلخی داشته که مدت زیادی طول کشید اون قضیه رو فراموش کنه. و من خودمو در اون مورد مقصر می دونم. دخترم یه زمانی نامزد یکی از فامیلای زلم بود که اون هم اوایل ادعا می کرد سعی می کنه پگاهو خوشبخت کنه و من و زلم به اعتماد این حرفش دختمونو مجبور کردیم باهاش نامزد بشه. ولی اونقدر پگاهو اذیت کرد که خود دخترم نامزدیشو باهاش به هم زد و ما هم وقتی دلیلشو فهمیدیم چیزی نگفتیم و اجازه دادیم این اتفاق بیفته. کلی هم سر این قضیه تهدید شنیدیم و ناراحتی کشیدیم. اما من نمی خوام این بار زیاد دخالت کنم چون می ترسم دوباره اشتباه کنم و بازم به دخترم آسیبی برسه. می خوام این بار خودش نظر بده و خودش انتخاب کنه. پس نظر اون شرط اوله ولی تو اگه دختر منو می خواهی یه شرط دیگه هم وجود داره و اون اینکه که بتونی مادرشو هم راضی کنی که این کار خیلی سخته و من اینومیدارم به عهده ی خودت و ازت می خوام فعلا در این مورد کسی جز ما و اهل این خونه یعنی احسان و یلدا چیزی در این مورد ندونه...و می خوام قول بدی تا وقتی نسبتی بین تو و پگاه نیست حواست به رفتارت با دخترم باشه...

کیوان با یاد آوری این خاطرات خودش را روی تخت رها کرد و پتو را روی خودش کشید. به پهلو غلت زد و باز فکرش رفت سمت آن روز:

آقای نوران حرفهایش را زده و رفته بود و انگار دنیا را به کیوان داده بودند. باورش نمی شد... می توانست کاری را که پدر پگاه خواسته بود انجام دهد در نظرش راضی کردن مادر دختر مورد علاقه اش برایش کاری نداشت و با این فکر روی زمین دراز کشید اما با دیدن پگاه که ایستاده بود و با گونه های برافروخته نگاهش می کرد سر جاییش نشست و نفسش در سینه حبس شد. آنقدر در حال و هوای خودش غرق شده بود که نفهمیده بود دختر جوان کی آمده...

_ خاله کیوان جان عزیزم صبونه نمی خوری؟

تصویر پگاه با صدای خاله از جلوی چشمهای کیوان محو شد. اما بدون اینکه جوابش را بدهد پتو را روی سرش کشید و باز صدای خاله لیلی را شنید که گفت:

_ میذارم اینجا کنار تختت. اگه خواستی بخور... در ضمن دکتر مهرزاد امشب قراره بیاد اینجا. باهات حرف بزنه. آماده باشی خب؟

امشب قرار بود همراه احسان برویم خانه ی پدرش. نه به خاطر اینکه شب یلدا بود. به خاطر کیوان. می خواستیم هر طور شده با او صحبت کنیم و قانعش کنیم مرگ پگاه را بپذیرد و به زندگی عادی برگردد. اما این از نظر من بی فایده بود. مطمئن بودم کیوان به حرف ما گوش نخواهد داد. ولی خب باز باید سعیمان را می کردیم هر چند این تلاشهای ما مثل تیرهایی بودند که در تاریکی رها می کردیم. با این فکرها آه کشیدم و به ساعت دیواری نگاه کردم. چیزی به آمدن احسان نمانده بود. ناهار آماده بود و من هم آماده بودم. آماده ی رو به رو شدن با احسان. رو به رو شدن با احسانی که باز هم داشت مثل قبل میشد... مهربان و دوست داشتنی... اما من چه؟! یعنی من هم داشتم تغییر می کردم؟! یا تغییر کرده بودم؟! یعنی باز داشتم میشدم همان یلدای سابق که احسان دوست داشت باشم؟! گیج بودم. جوابی برای سوالهایم نداشتم. احسان که نزدیکم میشد و گرمای وجودش را که حس می کردم احساسات من هم فوران می کردند و به زحمت جلویشان را می گرفتم و همین که از من دور میشد از خودم می پرسیدم دارم چه کار می کنم و جوابی پیدا نمی کردم. همانطور در فکر بودم که صدای در مرا به خود آورد. خودش بود. احسان. اما قلب من چرا اینقدر تند میزد؟! اچرخی دور خودم زدم و دستم را روی صورتم گذاشتم. گونه ام داغ بود.

_ سلام من اومدم.

همراه با صدایش وارد شد. اما من همانجا وسط سالن خشکم زده بود. انگار برای اولین بار بود او را می دیدم. به طرفم آمد و در همان حال گفت:

_ سلام به خانوم خونه.

قدرت حرکت نداشتم. بغلم کرد. سرم را بوسید و بویید بعد گفت:

_ هوم چه بوی خوبی میدی. آدم هوس می کنه به جای غذا خودتو بخوره.

دلم با این حرفهایش ضعف رفت.

پس از آن مرا از خودش جدا کرد و پرسید:

_ خب حالا بگو ببینم ناهار چی داریم؟

گیج و منگ گفتم:

_ ها...ها...ها...

ابروهایش را بالا برد و گفت:

_ ببینم نکنه از ناهار خبری نیست؟ اگه نیست بگو برگردم برم. یا نه واقعا خودتو بخورم.

این را که گفت لبخند شیطنت آمیزی زد. خدایا داشت با من چکار می کرد؟!

دستپاچه گفتم:

_ چ...چرا...غ...غذا حاضره...

_ خب پس تا من میرم دستامو بشورم تو هم سفره رو بنداز.

در جوابش باشه ای گفتم و خواستم به آشپزخانه بروم که صدایش مانع شد:

_ نه...نه...صبر کن. قبلش یه حرفی باهات دارم. بیا بشین. باید یه چیزی بهت بگم.

با این حرفش به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

_ چه حرفی؟!

_ حالا تو بیا.

لحنش جدی بود شوخ نبود و همین مرا کمی ترساند. با تردید جلو رفتم. با همان لحن جدی گفت:

_ بشین.

نشستم. خودش هم نشست. کمی فکر کرد و بعد به چشمهایم نگاه کرد و گفت:

_ می دونی وضعیت روحی کیوان به جای اینکه بهتر بشه بدتر شده و فکر می کنم این موضوع حالا حالاها ادامه داشته

باشه و این وسط ما بلا تکلیف می مونیم که بالاخره از هم جدا بشیم یا نه. بین به نظر من این زندگی ای که ما داریم

دیگه ادامه ش فایده ای نداره... یعنی... یعنی ما نمی تونیم اینجوری ادامه بدیم... باید... باید تکلیفمونو روشن کنیم. این برای هر دو مون بهتره... مخصوصا برای تو...

به اینجا که رسید سرش را پایین انداخت و من که به شدت از لحن محکم و جدیش جا خورده بودم بغض کردم. خدایا چه طور... من... من فکر می کردم او از طلاق دادنم منصرف شده؟! پس فکرم اشتباه بود؟! اولی پس این رفتارهای اخیرش؟! یعنی تمامش از سر نیازش بود؟! ابا این فکرها دامن لباسم را در دستم مچاله کردم که صدایش مثل پتکی بر سرم آوار شد:

_ در مورد طلاق فکراتو کردی؟

پس حقیقت داشت؟ حالا که من داشتم تغییر می کردم او... او... چه می توانستم بگویم؟! چه طور می توانستم چیزی بگویم؟! من... من که داشتم به زندگی سابقم بر می گشتم من که... من که همین حالا می خواستم در مورد اتفاقی که برای یاسین افتاده بود تجدید نظر کنم و دیگر دنبال مقصر نباشم... حالا... حالا... باید چکار می کردم؟! اما نه... نه... نباید ضعف نشان می دادم... نباید نشان می دادم سست شده ام... لبهایم را روی هم فشار دادم. دستم را مشت کردم و بعد از مدت کوتاهی با لحن سردی گفتم:

_ فکری ندارم بکنم. فقط منتظرم. هر وقت خواستی خبرم کن تا آماده باشم.

آه کشید و گفت:

_ خوبه... فقط...

حرفش را خورد و من با همان لحن سرد و کمی تند پرسیدم:

_ فقط چی؟

_ یه سوال دارم. بپرسم؟

به چشمهایش خیره شدم. نمی توانستم چیزی را در آنها ببینم و تشخیص دهم. بدون اینکه چشم از آن چشمهای سیاه بردارم زمزمه وار گفتم:

_ آره بپرس.

_ تو بعد از جدایی می خوای چیکار کنی؟ یعنی... یعنی چه فکری داری؟

اخم کردم و گفتم:

_ این دیگه به خودم ربط داره.

_ منظورم اینه که ازدواج می کنی یا ...

از این حرفش عصبانی شدم. یعنی تا اینجا هم پیش رفته بود که به ازدواج مجدد من هم فکر کرده بود؟! با این فکر حرفش را قطع کردم و با لحن غیظ آلودی گفتم:

_ گفتم که این به تو مربوط نمیشه به خودم ارتباط داره.

ابروهایش را بالا برد و گفت:

_ چرا به من هم ربط داره.

با تمسخر پرسیدم:

_ چه ربطی اونوقت؟!

خیلی جدی گفت:

_ پدرت تو رو به دست من سپرده و من باید مواظبت باشم.

که اینطور! باید از همان اول فکرش را می کردم... همه ی این توجه و محبتهایش فقط به خاطر پدرم بود نه خودم. خب این زندگی دیگر به چه دردی می خورد؟! همان بهتر که زودتر از هم جدا شویم. با عصبانیت بلند شدم و در حالیکه نمی دانستم کدام طرفی بروم گفتم:

_ ولی بعد از طلاق این مسئولیت از روی دوش برداشته میشه.

_ پس طلاق نمی دم.

با شنیدن این جمله اش که محکم ادایش کرد پاهایم سست شد و قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن. به طرفش برگشتم. بلند شده و ایستاده بود. هنوز قیافه اش جدی نشانش می داد. به پیراهن سفید و شلوار جین آبییش نگاه کردم و با دهانی که خشک شده بود گفتم:

_ ولی... ولی تو... مردی و جوونی... باید ازدواج کنی اونم با کسی که...

در حالیکه جلو می آمد گفت:

_ مگه تو زنم نیستی؟ پس دیگه زن می خوام چیکار؟!

این را گفت و مقابلم ایستاد. نفسم به زحمت بالا می آمد و در همان حال گفتم:

_ اما من... دیگه به درد تو نمی خورم.

_ چرا می خوری. کی گفته به دردم نمی خوری؟!

نمی دانستم چه بگویم. گیج شده بودم. همینطوری بی هوا گفتم:

_ ببین...

اما او اجازه نداد حرفم را ادامه بدهم. دستهایش را روی شانه هایم گذاشت. توی چشمهایم نگاه کرد و با لحن آرام و مهربانی که دلم را لرزاند گفت:

_ یلدا من بهت احتیاج دارم. باور کن.

حرفی نزدم. لال شدم. اصلا اگر هم می خواستم حرفی بزنم نمی توانستم. خیلی نرم مرا کشید توی بغلش و زیر گوشم پرسید:

_ یلدا! کنارم می مونی؟ گذشته رو فراموش می کنی؟

با صدای لرزانی گفتم:

_ آ... آخه...

_ خواهش می کنم یلدا... من فقط تو رو می خوام... تو تنها کسی هستی که کنارت احساس خوشبختی می کنم.

_ آخه باید بهم فرصت بدی. من...

حرفم را ناتمام گذاشتم. خودم هم نمیدانستم چه مرگم شده که حرفهایم همه ناتمام می ماندند.

کمرم را نوازش کرد و پرسید:

_ یعنی می تونم امیدوار باشم؟

دیگر داشتم پس می افتادم. خدایا! من چه طور... چه طور... همه ی اینها را می خواستم فراموش کنم؟! نه... امکان نداشت... این گرما... این دستها... این لحن صدا... در حالیکه دستهایم را دور کمرش حلقه می کردم و صورتم را ناخودآگاه در سینه اش فرو میبرد با صدایی که به وضوح می لرزید گفتم:

_ نمی دونم... شاید...

از در حال که داخل شدیم با دیدن دکتر سر جایم ماندم. این اینجا چکار می کرد؟! اصلا انتظار دیدنش را نداشتم. خاله نگفته بود که او هم هست. از دیدنش باز حال خوشم از بین رفت. دست خودم هم نبود. همین که او را می دیدم حالت بد میشد. اصلا چشم دیدنش را نداشتم. جز او کس دیگری در حال نبود. حتما بقیه توی اتاق پذیرایی بودند. وقتی ما آمدیم در حیاط نیمه باز بود و در نزده داخل شده بودیم. دکتر لبخند زنان جلو آمد البته من حس می کردم نگاهش بیشتر متوجه یلداست برای همین دستم را روی شانه ی همسرم گذاشتم که قبل از من به او سلام کرد. و در حالیکه سعی می کردم لبخند بزنم با استاد دست دادم و گفتم:

_ به به سلام جناب استاد شما هم که اینجا بین!

تبسمش پر رنگ تر شد و گفت:

_ سلام البته که هستم. اگه لیلی خانوم هم باهام تماس نگرفته بودن و نخواسته بودن حتما میومدم. در واقع می خوام تمام سعیمو بکنم تا به کیوان کمک کنم.

اینها را که گفت دوباره نگاهش متوجه یلدا شد و با لحنی که به نظرم زیادی دوستانه بود گفت:

_ شما حالتون چطوره یلدا خانوم؟ خوب هستین؟

به یلدا نگاه کردم که خیلی رسمی و خشک جوابش را داد:

_ ممنون استاد. خوبم.

_ چه خبرا؟ چه می کنین؟ ببخشید که اصلا فرصتی برای حرف زدن با شما پیدا نمی کنم. شاید توی یه فرصت بهتر بیشتر با هم حرف زدیم.

از این حرفش اصلا خوشم نیامد اما سعی کردم به روی خودم نیاورم و قبل از اینکه یلدا جوابش را بدهد دستم را پشت کمرش گذاشتم و با لحن بی نهایت ملایم و مهربانی گفتم:

_ یلدا جان عزیزم تو برو داخل من و دکتر با هم حرف داریم.

یلدا سرش را تکان داد. با اجازه ای گفت و رفت. حالا من و مهرزاد تنها شده بودیم. دکتر لبخندی زد که گوشه ی لبش چین افتاد و در همان حال گفت:

_ به نظر میرسه واقعا زوج خوشبختی هستین. خیلی خوبه انتظارشو داشتم.

من هم متقابلا جوابش را دادم:

_ بله البته ما همدیگه رو خیلی خیلی دوست داریم.

ابروهایش بالا رفت که معنایش را نفهمیدم اما از طرز نگاهش خوشم نیامد و برای اینکه موضوع را عوض کنم خیلی جدی پرسیدم:

_ خب دکتر نظرتون چیه؟

_ در مورد کیوان؟

اخم کردم و پرسیدم:

_ مگه موضوع دیگه ای هم جز کیوان داریم؟!

دکتر متفکرانه سرش را تکان داد و گفت:

_ راستش نمی دونم. من خیلی نگران وضعیتش هستم. از طرفی هم به خاطر بیماری مادرم این روزا سرم خیلی شلوغه. نمی دونم از حرفی که بهت میزنم و پیشنهادی که میدم خوشت میاد یا نه نظر من اینه که کیوان برای مدتی هر چند کوتاه توی یه بیمارستان روانی تو اهواز بستری بشه که البته امکانات خوبی هم داره. رئیسش خانم محبی استاد خود من بودن و خیلی میتونن کمک کنن. البته من هم به خاطر بیماری مادرم و هم به خاطر پیشنهاد تدریس مجبورم برم توی اون شهر زندگی کنم. بنابراین اونجوری من و دکتر محبی با هم می تونیم بهش کمک کنیم. چون اینجا توی این محیط با این وضعیت همیشه کاری کرد.

_ حرفشو هم نزن دکتر این امکان نداره. من اجازه نمیدم برادرم حتی نزدیک چنان جایی بشه.

این را با عصبانیت در جوابش گفتم و خواستم بروم که مچ دستم را گرفت و خیلی جدی گفت:

_ ببین من با پدر و مادرت هم صحبت کردم. اونا رضایت خودشونو اعلام کردن. فکر می کنی براشون سخت نیست؟! اتفاقا برای اونا سخت تره. ولی به هر حال مجبور بودن قبول کنن چون راه دیگه ای نداشتن. چون میدونن اگه این وضعیت ادامه پیدا کنه حتما کیوان یه بلایی سر خودش میاره. احسان خودکشی شوخی بردار نیست. اگه این اتفاق بیفته اون وقت مطمئنم یه عمر خودتو سرزنش می کنی. احسان جان تو یه آدم تحصیل کرده ای. عاقلی. مطمئنم اگه با عقل و منطق فکر کنی میبینی که گاهی باید احساسات رو کنار گذاشت. حالا که کیوان نمی خواد خودش به خودش کمک کنه. ما باید این کارو بکنیم.

بغض کرده بودم و سرم پایین بود. چه طور می توانستم برادرم را... نه حتی فکرش هم آزار دهنده بود. دکتر باز ادامه داد:

_ کیوان توی شرایط بحرانی ای قرار داره و خودش هم برای بهبودیش هیچ کمکی نمی کنه. اگه همینطور ادامه پیدا کنه ممکنه کارش جز قرص خوردن به جاهای باریکتری بکشه. حتی بدتر از خودکشی. اون تمام انگیزه شو برای زندگی از دست داده و هر لحظه ممکنه دست به کار خطرناکی بزنه. احسان جان خواهش می کنم منطقی باش و به این مسئله منطقی فکر کن.

حرفی نزد. چون همان لحظه متوجه خاله شدم که به طرفمان آمد و همین که نزدیکمان شد من او و دکتر را تنها گذاشتم و یکراست به اتاق کیوان رفتم. یلدا کنار تختش نشست. به سمتش رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم. سرش را به طرفم چرخاند. پرسیدم:

_ خوابه؟

آهی کشید و گفت:

_ آره.

روی تخت کنار کیوان نشستم و رو به یلدا گفتم:

_ دکتر می گفت باید بفرستیمش آسایشگاه روانی.

این را که گفتم غم در چشمهای زیبایش نشست و پرسید:

_ قبول کردی؟

به برادرم چشم دوختم. موهای روی پیشانیش را کنار زدم و با بغض پرسیدم:

_ وقتی پدر و مادر هم قبول کردن چاره ی دیگه ای هم داریم؟

یلدا آه دیگری کشید و گفت:

_ کاش یه اتفاقی می افتاد.

لبخند تلخی روی لبهایم نشست و پرسیدم:

_ چیه منتظر معجزه ای؟!؟

در جوابم زمزمه کرد:

_ معجزه؟!؟

به دستهایم زل زدم که آنها را روی زانوهایم گذاشته بود. آنها را در دستهایم گرفتم. کمی فشار دادم و در حالیکه سعی می کردم لحنم امیدوارانه باشد گفتم:

_ دکتر میگه میتونیم جایی بفرستیمش که امکانات خوبی داره و به خوبی بهش رسیدگی می کنن و...

با صدای نفس نفس زدن کیوان حرفم را قطع کردم و سرم را به طرفش چرخاندم. عرق کرده بود و در خواب تقلا می کرد. فهمیدم باز دارد کابوس میبیند. رو به یلدا گفتم:

_ زود باش برو یه لیوان آب بیار.

سرش را تکان داد و بی معطلی از اتاق بیرون دوید. آماده بودم کیوان از خواب بپرد که انتظارم زیاد طول نکشید و در حالیکه عرق کرده بود و به شدت نفس نفس میزد از خواب پرید. آنقدر وحشت کرده بود که نفسش بالا نمی آمد. شانه هایش را گرفتم و سعی کردم آرامش کنم و دکتر مهرزاد را صدا زدم:

_ دکتر... دکتر...

بعد خطاب به کیوان گفتم:

_ آرام باش کیوان جان. خواهش می کنم آرام باش.

کمی که گذشت دکتر و پشت سرش خاله و پدر و مادر داخل شدند. و بعد از آنها هم یلدا با آب برگشت. استاد مهرزاد به کمک من آمد و در همان حال لیوان آب را از دست یلدا گرفت. کمی از آن را به خورد برادرم داد و وقتی کیوان از آن حالت وحشت زده بیرون آمد با هم او را روی تخت خواباندیم. اما هنوز قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین میرفت.

دکتر که هنوز میچ دست برادرم در دستش بود گفت:

_ میبینی بهتر که نشده هیچ بدتر هم شده و حتی ممکنه از این بدتر هم بشه.

کلافه از صدای گریه ی درد آلود مادرم و آههای سرد پدرم با نگاهی درمانده به کیوان چشم دوختم و پرسیدم:

_ کی و چطور؟

دکتر نفس عمیقی کشید و با صدا آن را بیرون داد و گفت:

_ تمام کاراشو بذار به عهده ی من. خودم با دکتر محبی در موردش صحبت می کنم. خودم هم مسئولیتشو به عهده میگیرم.

اخم کردم و خواستم با این حرفش مخالفت کنم که دستش را روی دستم گذاشت و با لحن محکم و اطمینان بخشی گفت:

_ به من اعتماد کن احسان.

نگاهش رنگ صداقت داشت اما واقعا باید به او اعتماد می کردم؟

روایت سوم

چشمهایش را باز کرد. اتاق تاریک بود. ساعتها میشد که بیدار شده اما بی حرکت و با چشمهای بسته روی تختش مانده بود. در واقع بعد از دیدن کابوسی که به سراغش آمده بود دیگر خواب به چشمش نیامد. اما حالا چکار باید می کرد؟ چقدر دیگر باید منتظر می ماند؟ وقت زیادی نداشت. اما چطور جلوی این همه چشمی که مراقبش بودند می توانست به زندگی خودش خاتمه دهد؟ تصمیمش قطعی بود و از آن بر نمی گشت. مخصوصا حالا که فهمیده بود قرار است به یک آسایشگاه روانی فرستاده شود مصمم تر هم شده بود. شاید اگر این مراقبتها ادامه پیدا می کرد مجبور میشد به جای خوردن قرص رگ دستش را بزند. ولی به هر حال باید کار را تمام می کرد. حالا به هر وسیله ای شده مهم نبود. اما مسئله مهمتر این بود که خاله شبها روی زمین در اتاق او و کنار تختش می خوابید و همین اجازه ی هر حرکتی را از او می گرفت. این فکرها اعصاب به هم ریخته اش را بدتر به هم ریخت. سر جایش نشست. به خاله لیلی که روی زمین خوابیده بود نگاهی انداخت. می دانست خوابش سبک است و با هر حرکت او بیدار میشود. از خودش پرسید:

_ حالا چیکار کنم؟

و بعد در دلش خطاب به خودش گفت:

_ مثل یه زندونی توی اتاقت گیر افتادی مگه نه؟

دوباره دراز کشید. دستش را زیر تشک تختش برد و قوطی قرصها را که آنجا پنهان کرده بود لمس کرد. از سی تا قرص بیست تایش هم کافی بود. ولی اگر خاله می گذاشت. اگر کسی مراقبش نبود. وگرنه مجبور میشد در حمام رگ دستش را بزند. همانطور که دراز کشیده بود جوری که فقط خودش بشنود زمزمه کرد:

_ باید کارو تموم کنم. هر طور شده. دیگه نمی تونم صبر کنم.

_ اوف چه بوی گندی!

شیشه ی عطر را بستم و سر جایش گذاشتم. می خواستم کمی به خودم برسیم. اما حال و حوصله اش را نداشتم. از صبح بی حال بودم. احسان متوجه نشده بود ولی خودم چرا... آن روز حتی از صبحانه خوردن هم حالم به هم خورده بود و وقتی احسان وقت بیرون رفتن مرا بوسید هم حالم بد شد. در حالیکه شیشه ی عطر را در دستم می چرخاندم به این حالتهایم فکر کردم. به اینکه قبلا کی اینطور شده بودم. سعی کردم به یاد بیاورم چرا امروز با دیدن پتوی صورتی رنگی که عاشقش بودم و بوی عطری که دوست داشتم حالم بد شده بود؟ چرا خواب آلود و کلافه بودم؟!

ناگهان حالم به هم خورد. با دست جلوی دهانم را گرفتم و خودم را به حیاط رساندم. بعد یکهو بالا آوردم و بی حال روی چهارپایه ای که آنجا بود نشستم. ناباورانه به شکمم نگاه کردم. من این حالتهار را با یاسین هم داشتم. یعنی... یعنی... ممکن بود؟ از زیر لب نجوا کنان گفتم:

_ یعنی من... باردارم؟

چیزی در دلم بالا و پایین شد. یعنی من باردار بودم؟ از این فکر تند از جایم بلند شدم. تمام تنم از هیجان میلرزید. به این فکر کردم غیر از این چند روز کی کنار احسان خوابیده بودم. که یادم آمد همان وقتی که از نیازش حرف زده بود. یک ماه میشد... دو ماه میشد... یادم نبود... فقط همان شب بود و این چند شب آخر. پس... به زحمت قدم برداشتم و خودم را به داخل خانه رساندم. بعد نالیدم:

_ خدایا!

و وقتی نشستم. دستم را روی شکمم گذاشتم و پرسیدم:

_ یعنی میشه؟!

و خودم جواب خودم را دادم:

_ چرا نشه. یه کوچولوی مامانی.

این را گفتم و در حالیکه اشک در چشمهایم حلقه زده بود به حرف خودم خندیدم. بعد اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

_ خدایا! دیوونه نشم خوبه.

اما برای اینکه مطمئن شوم باید میرفتم آزمایش می دادم و تا آن موقع احسان نباید چیزی می فهمید. اصلا این خبر را می گذاشتم برای وقتی که می خواستم از او بخواهم زندگیمان را از نو شروع کنیم. میرفتم می گفتم باردارم. ولی... ولی یعنی اینطوری فکر نمی کرد فقط به خاطر بچه می خواهم کنارش بمانم؟ نه... برایش توضیح می دهم. اینکه قبلش هم تصمیمم را گرفته بودم. این که دیگر کار سختی نبود. به هر حال نباید چیزی میفهمید. در ضمن ممکن بود از حالتها و رفتارهایم که حال از همه چیز بد میشد برداشت بد کند. اگر او را از خودم دور می کردم فکر می کرد هنوز از او بدم می آید و از دستش عصبانیم. پس باید با سیاست جلو میرفتم. باید سیاست زنانه ام را به کار می گرفتم. باید به خودم میرسیدم و حواسم را جمع رفتارم با او میکردم. با این فکرها با اینکه حال و حوصله نداشتم و دلم می خواست بخواهم بلند شدم تا به ظاهر خودم برسیم. اول باید یک دوش می گرفتم تا خواب از سرم بپرد. ولی قبلش باید لباس مناسب و زیبایی انتخاب می کردم. به اتاق خواب رفتم و در کمند لباسها دنبال یک لباس خوب گشتم. بالاخره هم بعد از کمی گشتن پیدایش کردم. یک تونیک کرم رنگ با شلوار خانگی هم رنگش که حاشیه اش بنفش بود. گلهای بنفش روی سینه و قسمت پایینش داشت و یک شال بنفش. همین خوب بود. ساده و زیبا. همانطور که احسان دوست داشت.

دوش گرفتم که تمام شد وقتی از حمام بیرون آمدم احساس بهتری داشتم. بعد هم خودم را به بهترین نحو آماده کردم. دیگر کاری برای انجام دادن نداشتم. ناهار آماده بود. من هم آماده بودم و البته هیجان زده... چند بار هم رفتم و خودم را در آینه ی قدی دیدم و هر بار هیجان زده روی گونه های داغ کرم پودر زده ام دست می کشیدم و به این فکر می کردم چقدر خوب است زنی باشی که منتظر و آراسته در انتظار مرد خانه ات باشی. مردی که دوستت دارد و تو هم... راستی من احسان را دوست داشتم؟ اگر نداشتم پس این کارهایم چه دلیلی داشت. خب دوستش داشتم که این کارها را می کردم. به ساعت نگاه کردم تا ببینم چقدر به آمدنش مانده و دلم به تاپ تاپ افتاد...

در حیاط را بستم و به آن تکیه دادم. از صبح همینطور سر پا بودم و دیگر نمی توانستم بایستم. در حالیکه به زور قدم بر می داشتم از حیاط که شسته شده و تمیز بود گذشتم. وارد خانه شدم که کاملا تمیز و مرتب شده بود و به محض ورود عطر یاس مشامم را پر کرد. چشمهایم را بستم و نفس عمیق کشیدم. چه بویی! من که عاشقش بودم. سپس لبخند زدم و اطرافم را نگاه کردم. پس صاحب این بوی خوش... صاحب دل من کجا بود؟ دو قدم به جلو برداشتم و با صدای بلندی ورودم را اعلام کردم:

_ سلام خانوم خونه. من اومدم. کجایی؟

صدایش را از آشپزخانه شنیدم:

_ سلام. من اینجا. دستاتو بشور بیا ناهار آماده ست.

طوری نشسته بود که او را نمیدیدم. جلو رفتم و در همان حال گفتم:

_ بازم که تو توی آشپزخونه ای آخه...

اما با دیدنش حرف در دهانم ماند. یلدا بود. خود خودش. جلویم ایستاده بود. نه... نه... داشت جلو می آمد. همانطور محوش شده بودم و انگار خودش هم می دانست چه آتشی در دلم بر پا کرده که آرام می آمد. جلویم که رسید با لبخند کم رنگی سلام کرد. اما من همانطور ایستاده بودم و تماشایش می کردم. اصلاً خستگی را فراموش کرده بودم. طوری نگاهش می کردم که خودش متعجب پرسید:

_ چیزی شده؟!_

بدون اینکه چشم از او بردارم پرسیدم:

_ خودتی یلدا؟!_

به خودش نگاهی انداخت و گفت:

_ خب آره پس می خواستی کس دیگه ای باشه؟!_

سرتاپایش را ورنانداز کردم. باز آن لبخند کم رنگ گوشه ی لبش پدیدار شد. نزدیکم شد. دستم را گرفت و گفت:

_ زود باش غذا سرد میشه ها.

لبخندی روی لبم نشست. مچ دستش را گرفتم و او را به سمت خودم کشیدم و وقتی در آغوشم افتاد محکم گرفتمش. شالش را از روی سرش کشیدم که افتاد روی شانه هایش. سرم را جلو بردم. صورتش را به گردنش چسباندم و نفس عمیقی کشیدم:

_ هوم. خوشگل خانوم من چرا امروز خوشگلتر شده؟_

_ همین طوری.

از این جوابش بی صدا خندیدم. صورتش را به گردنش مالیدم و گفتم:

_ نه همینطوری نبوده راستشو بگو. نکنه قصد جون منو کردی!

و حس کردم او هم بی صدا خندید و صدایش را شنیدم که گفت:

_ فکر کن دارم به پیشنهاد تو...

هنوز جمله اش را کامل نگفته بود که سریع خودش را از بغلم بیرون کشید. دستش را جلوی دهانش گذاشت. رفت سمت حمام و در را پشت سرش بست. از این حرکتش جا خوردم. حیرت زده از کارش برای لحظه ای مات و مبهوت به در حمام نگاه کردم. اما بعد به خودم آمدم. رفتم کنار در و چند ضربه به آن زدم:

_ یلدا! یلدا عزیزم. چی شدی یهو؟!_

جوابم را نداد و بیشتر نگرانم کرد. محکمتر ضربه زدم:

_ یلدا! یلدا جان!

_ خوبم نترس. الان میام.

با شنیدن صدای بی حالش در میان شر شر آب کمی آرام گرفتم. اما هنوز نگران بودم. برای همین دوباره در زدم:

_ یلدا! او کن درو ببینم.

با صدای چرخیدن کلید در قفل یک قدم عقب رفتم. چرا در را قفل کرده بود؟! با صورتی که از آب خیس شده بود مقابلم ظاهر شد. سریع جلو رفتم. شانه هایش را گرفتم و با نگرانی پرسیدم:

_ چی شدی یهو؟! حالت خوبه؟! امی خوای ببرمت پیش دکتر؟

سریع گفت:

_ نه خوبم. فقط یه کم حالم به هم خورد. فکر کنم با یه لیوان شربت خوب میشم.

این را که گفت بغلش کردم. سرش را بوسیدم و گفتم:

_ خيله خب عزيز دلم. تو بشين خودم برات ميارم.

_ نه نمی خواد من خودم...

از خودم جدایش کردم و در حالیکه نرم هلش می دادم او را بردم و گوشه ای از سالن نشاندم. بعد سریع به آشپزخانه رفتم تا برایش شربت آلبالو بیاورم که می دانستم دوست دارد. کارهایم دست خودم نبود. نگران بودم و خودم هم نمی دانستم چرا. سریع یک لیوان شربت برایش آماده کردم و وقتی به سالن پذیرایی برگشتم دیدم به یک پشتی تکیه داده. چشمهایش را بسته و زانوهایش را بغل کرده. جلو رفتم. کنارش نشستم و لیوان را به طرفش گرفتم:

_ خانومم!

چشمهایش را باز کرد. آرام لیوان را گرفت. تشکر کرد و مشغول نوشیدن شربتش شد. من هم در حالیکه تماشایش می کردم دست دیگرش را گرفتم و پرسیدم:

_ بهتر شدی؟

باز همان لبخند کم رنگ مهمان لبش شد. نمی دانستم چرا خنده ی قشنگش را از من دریغ می کند. سرش را تکان داد و گفت:

_ آره بهترم. ممنون.

رفته بود توی حمام و در را قفل کرده بود. زیر دوش آب گرم با چشمهای بسته ایستاده بود و داشت به این فکر می کرد که چرا هیچ تیغی برای بریدن رگ دستش پیدا نکرده... یعنی اصلا هیچ شیء تیزی پیدا نکرده بود و احتمال می داد

این کار خاله لیلی باشد. او زن باهوش و هشیاری بود و حتما با توصیه های دکتر مهرزاد هشیارتر هم شده. موهایش را چنگ زد و به دیوار مقابلش زل زد. حالا باید چکار می کرد؟ بالاخره باید راهی پیدا می کرد. دلش فقط به قوطی قرصهایش خوش بود اما اگر خاله پیدایشان می کرد... از این فکر قلبش فرو ریخت. سریع از زیر دوش بیرون آمد. شیر را بست. خودش را با حوله خشک کرد و به سرعت لباسهایش را پوشید. نباید معطل می کرد. ممکن بود خاله لیلی قرصها را پیدا کند. نباید این قدر بی احتیاطی می کرد. سریع از حمام بیرون آمد و به اتاقش رفت. در را پشت سرش بست. رفت روی تختش نشست. سریع تشک را کنار زد. قرصها سر جاییشان بودند. نفس راحتی کشید ولی حس کرد جاییشان امن نیست. باید آنها را جای دیگری می گذاشت. اما تا کی می خواست دست دست کند؟ مگر نمی خواست کار را تمام کند؟ ولی پس خاله را چکار می کرد؟ خاله لیلی که همه جا مستقیم و غیر مستقیم مواظبش بود. پس باید او هم گوش به زنگ باشد تا فرصت و موقعیت مناسبش پیش بیاید. باید همین که خاله ذره ای از او غافل میشد با خوردن قرصها این عذاب لعنتی را که رهایش نمی کرد و آزارش میداد به پایان برساند. فقط و فقط یک فرصت هر چند کوتاه او را به مقصودش میرساند. قوطی قرصها را برداشت. از روی تخت بلند شد و رفت کنار کمد لباسهایش. در کمد را باز کرد و قرصها را انداخت توی جیب کت سیاه کتانیش که مدتی بود آن را نمیپوشید و همانطور گوشه ی کمد مانده و خاک می خورد. چه کسی می توانست حدس بزند در جیب این کت یک قوطی پر از قرص هست. هیچ کس نمی توانست بفهمد. هیچ کس... باز فکر کردن باعث شد اعصابش به هم بریزد و با لگدی محکم به در کمد بکوبد و باعث شود صدایی از آن برخیزد. اما او بی اعتنا به صدا رفت و روی تختش نشست.

روایت اول

قدم زنان و سرخوش در خیابان راه میرفتم. در آسمانها سیر می کردم. اصلا یک جوری بودم که توصیف شدنی نبود. با اینکه حال و حوصله ی قدم زدن را نداشتم. اما چون فکر می کردم راه رفتن برایم خوب است با آن کنار آمده بودم. می خواستم از همین حالا به فکر سلامتی خودم و بچه ام باشم. بچه ای که قرار بود امید من برای ادامه ی زندگی باشد و امید پدرش... از این فکرها لبخند روی لبم پررنگتر شد. می خواستم همان لحظه بروم و به احسان خبر بدهم دارد پدر میشود. مطمئن بودم خوشحال میشود. خودم که در پوست خودم نمی گنجیدم. خیلی ذوق زده بودم. آنقدر ذوق زده که خواهش کرده بودم جواب آزمایشم را خیلی سریع آماده کنند که همه را به تعجب واداشته بود. خب دست خودم هم نبود. عاشق بچه بودم. هوا سرد بود اما برای من مهم نبود. چون امروز برای من روز دیگری بود. همانطور قدم زنان از کنار خیابان عبور می کردم و به بساط دست فروشها نگاه می کردم. گاهی هم که بین لباسهای آویزان شده لباس بچگانه ای میدیدم یاد کوچولویی می افتادم که در شکمم بود. در دل با او حرف میزدم و مثلا لباسها و اسباب بازیها و هر چه را در نظرم قشنگ می آمد نشان می دادم:

_ ببین مامانی... ببین چقدر این لباسا خوشگلن؟! این بلوز آبییه رو ببین که عکس یه خرگوش کپل سفید روشه. آخی الهی مامانی این حتما به تو میاد. وای عزیزم ببین این جورابا چقدر کوچولون. آخ خوشگل مامان این یکی رو ببین این کامیون اسباب بازی به جون میده واسه اینکه با هم کلی بازی کنیم. من و تو و بابایی. هر سه تایی. هوم چه بوهای خوبی میاد. درسته که مامان الان از این بوها حالش بد میشه ولی تو حتما خوشت میاد عزیزم.

همینطور در دلم حرف میزدم و راه میرفتم و همین که عکاسی احسان را از فاصله ای که بودم دیدم عکس العملش را در ذهنم تصور کردم. حتما کلی ذوق می کرد. حتی بیشتر از من. حتما بعدش من و خودش را به خوردن یک چیزی مهمان میکرد. حالا آن چیز چه بود خدا می داند. من که دلم یک چیز ترش می خواست. یک آب انار ترش سرد. خیلی سرد... البته توی آن سرما ممکن بود با خوردنش لرز بگیرم ولی باز دلم می خواست. بالاخره رسیدم. جلو رفتم و خواستم در را باز کنم که صدای عصبانی احسان را شنیدم:

_ گوش کن هیچی بین ما نبوده و نیست خودت هم اینو میدونی پس لطف کن دیگه این ورا پیدات نشه.

_ ولی من بهت علاقه دارم و این چیزا تو کتم نمیره.

_ ببین...

_ نه تو ببین برای من مهم نیست زن داری فقط این برام مهمه که تو رو دوست دارم و این علاقه هم به هیچ طریقی از دلم بیرون نمیره...

به خاطر پرده ی جلوی در نمی توانستم چیزی ببینم اما صدای زن را به وضوح میشنیدم و در گوشم زنگ می خورد. دهانم باز مانده بود و به زحمت خودم را نگه داشته بودم. در واقع اگر دستم را به در نگرفته بودم حتما می افتادم. خودم را کشیدم داخل. این زن که پشت به من ایستاده بود اینجا چکار می کرد؟ از احسان چه می خواست؟! چرا من... چرا من... بغض کرده ام؟! مگر نباید به خاطر بچه دار شدنم خوشحال باشم؟! صدای احسان را میشنیدم و نمی شنیدم:

_ یلدا عزیزم!

او را دیدم که با چشمهای گشاد شده خیره نگاه می کند و آن زن را که روی پاشنه ی پا به سمتم چرخید. بغض کرده بودم اما نمی خواستم جلوی زنک اشکهایم سرازیر شوند. فکرم کار نمیکرد. فقط نفرت... قلمیم پر از نفرت شده بود. از آن چشمهای سبز درخشانش متنفر بودم. از این چشمهایی که با وقاحت نگاهم می کردند نفرت داشتم و تمام وجودم می لرزید. مقابلش ایستادم. همانطور زل زده بود به من. ناگهان دستم را بالا بردم و با تمام قدرت توی صورتش زدم. دستم به گزگز افتاد و سر او با ضربه ی سیلی من به یک طرف چرخید و بعد تعادلش را از دست داد. دلم خنک شد. اما دیگر نمی توانستم آنجا بمانم. احسان صدایم زد:

_ یلدا!!

بی توجه به او و بغض کرده از عکاسی بیرون زدم.

روایت دوم

بی اعتنا به حمیرا که داشت بلند میشد دویدم سمت در و یلدا را صدا زدم و بیرون آمدم. اما او رفته بود. خدا یا! حالا در مورد من چه فکری می کرد؟ یعنی همه چیز خراب شد؟ خراب؟! انه بدتر شد... همه چیز تمام شد. حالا... حالا... باید چکار

می کردم؟ بغض کردم و پنجه هایم را در موهایم فرو بردم. نکند... نکند... فکر نمی کرد... برگشتم داخل. حمیرا ایستاده بود. صورتش از ضرب سیلی یلدا کبود شده بود. فکر نمی کردم دستش اینقدر قدرت داشته باشد. به سمت حمیرا رفتم و با خشم گفتم:

_ زودباش همین الان گورتو از اینجا گم کن. برو بیرون.

_ احسان من...

_ خفه شو گم شو بیرون.

اشک در چشمهایش حلقه زد. از روی چادر بازویش را گرفتم و او را به سمت در کشیدم:

_ یالله برو بیرون.

نگاه دیگری به من انداخت و رفت و من کلافه فکر کردم چکار کنم. باید به یلدا توضیح می دادم. باید می گفتم هیچ چیز بین من و حمیرا نیست. باید می فهمید اما آیا من رویم میشد این حرفها را بزنم؟ چطور می توانستم به چشمهایش نگاه کنم؟ اما با این حال باید با او حرف میزدم. گوشیم را از روی میز برداشتم و شماره اش را گرفتم گوشیش خاموش بود. آه از نهادم برآمد.

حالا چه؟ او مرا نمی بخشید. نه نمی بخشید. شاید حتی اجازه نمی داد حرف بزنم. با این حال شماره ی خانه را گرفتم برداشتم. حتما هنوز نرسیده. ولی پس چرا گوشیش را خاموش کرده؟! یعنی باید برمینگشتم خانه؟ ولی آخر من چطور رویم میشد برگردم؟ من در حالیکه می توانستم حتی اجازه ندهم آن زن پایش را اینجا بگذارد سست شدم و حتی... حتی... به او فکر هم کرده بودم و شاید وسوسه هم شده بودم اگر اینها خیانت نبود پس اسمش چه بود؟!

با اعصابی در هم ریخته دور خودم چرخیدم و فکر کردم چکار باید بکنم. و عاقبت تصمیم گرفتم خاله لیلی را واسطه خودم و یلدا قرار دهم. با این فکر سریع گوشیم را برداشتم و شماره ی خاله را گرفتم. مدت کوتاهی منتظر ماندم تا اینکه صدایش را شنیدم:

_ الو؟!

_ الو سلام خاله.

_ سلام احسان جان. خوبی؟ چی شده؟ چرا صدات گرفته؟

_ خاله...

خواستم حرف بزنم اما نتوانستم. فکرم متمرکز نبود. نمی دانستم چطور قضیه را بگویم. ذهنم آشفته و در هم ریخته بود. صدای خاله را از آن سوی خط شنیدم:

_ چی شده احسان چرا حرف نمیزنی؟!

با صدایی گرفته و بغضی در گلو گفتم:

_ گند زدم خاله... گند زدم...

_ چرا مگه چیکار کردی!؟

باز فکر کردم که چه بگویم و بعد آرام آرام و شمرده ماجرای حمیرا را برایش تعریف کردم. اما او در جواب فقط گفت:

_ خب!؟

گفتم:

_ امروز وقتی اون اینجا بود و می خواستم خودمو از شرش خلاص کنم یلدا سرزده پیداش شد و بعد از اینکه یه سیلی زد تو صورت اون دختره بدون اینکه با من حرفی بزنه رفت. الانه هم هر چی زنگ میزنم گوشیش رو خاموش کرده. تلفن خونه رو هم جواب نمیده.

_ خب حالا من چیکار باید بکنم!؟

_ خاله... خاله... همیشه بری باهات حرف بزنی و...

حرفم را قطع کرد و گفت:

_ بهتره خودت بری.

_ آخه من... من روم همیشه حتی تو چشمات نگاه کنم چه برسه به اینکه بخوام باهات حرف هم بزنم.

_ گفتم که...

_ تو رو خدا خاله...

مثل پسر بچه ای که از ترس تنبیه التماس کند از خاله لیلی خواهش کردم و اشک در چشمهایم جمع شد و او بعد از کمی مکث گفت:

_ باشه میرم ولی به نظر من بهتره خودت بری همه چیزو براش توضیح بدی.

_ حالا شما برو.

_ باشه.

_ تو رو خدا خاله نندازی واسه بعد همین حالا برو.

_ خيله خب باشه.

_ ممنون خاله. جبران می کنم.

_ نمی خواد جبران کنی. فقط لطف کن به فکر زندگیت باش.

_ چشم خاله جون. قربونت برم. هر چی شد خبرم کن.

_ باشه. خداحافظ.

_ خداحافظ.

تماس که قطع شد گوشی را روی میز گذاشتم و انگتانم را در موهایم فرو بردم.

روایت سوم

کیوان صدای خاله را شنید که به ریحانه سفارشهایی کرد و فهمید دارد بیرون میرود. به نظرش آمد حالا دیگر وقتش رسیده و نباید وقت را تلف می کرد. بی سر و صدا از اتاقش بیرون آمد. می دانست مادرش در اتاق دیگر خواب است و پدرش آن موقع از روز خانه نیست. فقط می ماند ریحانه که در آشپزخانه در حال شستن ظرف بود. برای همین پسر جوان به آشپزخانه رفت نگاهی به دخترعمویش که سرش گرم شستن بود انداخت و او را صدا زد:

_ ریحانه!

دختر با شنیدن صدای او از جا پرید:

_ ب...بله؟

_ میشه برام یه لیوان آب بیاری؟

چون می دانست ریحانه از او میترسد لحنش را ملایم کرده بود تا نترسد و بعد بتواند او را به اتاقش بکشاند. دختر با گونه های سرخ شده از خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:

_ چشم.

کیوان بعد از شنیدن این کلمه بی هیچ حرفی به اتاقش برگشت و منتظر ماند. چند دقیقه که گذشت صدای تقه ی در آمد و بعد ریحانه داخل شد. کیوان که به دیوار تکیه داده بود به سمت در رفت و آن را بست. ریحانه با شنیدن صدای بسته شدن در سریع برگشت و پسرعمویش را دید که به در اتاق تکیه داده و با اخم نگاهش می کند. دختر اطرافش را نگاه کرد. از چهره اش کاملاً مشخص بود ترسیده. همان طور لیوان به دست ایستاده و کیوان را نگاه می کرد. پسر جوان ترس را که در چهره ی او دید دیگر معطل نکرد با صدای خشنی از او پرسید:

_ اون یکی کلید اتاقم کجاست؟

ریحانه که زبانش بند آمده بود چیزی نگفت. کیوان سوالش را با تحکم بیشتری پرسید:

_ پرسیدم اون یکی کلید اتاقم کجاست؟

ریحانه به گریه افتاد و گفت:

_ من...من...نمی دونم...

کیوان خشن تر از قبل گفت:

_ اگه نگي نمیدارم از اینجا بری بیرون.

ریحانه با شنیدن این حرف رنگش پرید و التماس کرد:

_ نه...نه تو رو خدا بذار برم.

_ اول بهم بگو کلید کجاست؟ نگو نمی دونی چون می دونم خاله اونو داده دست تو.

_ تو رو خدا بذار برم.

کیوان دو قدم جلو آمد . با نگاه وحشتناکی به دختر خیره شد و پرسید:

_ کلید کجاست؟

ریحانه حق هق گریه اش بلند شد. کیوان فقط نگاهش کرد. دختر از جیب بلوزش کلید را بیرون آورد و با دستی لرزان آن را به سمت او گرفت. کیوان جلو آمد. کلید را گرفت و با عصبانیت گفت:

_ حالا دیگه تو هم شدی زندانبان من؟

ریحانه با چشمهای ترسیده و خیس به او خیره شد. کیوان با لحنی آمرانه گفت:

_ لیوانو بذار و برو بیرون.

دختر نوجوان در حالیکه هنوز میلرزید لیوان آب را روی عسلی کنار تخت گذاشت و سریع بیرون دوید. کیوان نفس عمیقی کشید. به سمت در رفت و آن را قفل کرد. تما تنش از هیجان کاری که می خواست انجام دهد میلرزید. قلبش آنقدر سریع میزد که انگار می خواست از سینه اش بیرون بیورد. در پاهایش رمقی نمانده بود. به زحمت خود را به کمد رساند. در آن را باز کرد. دستش را در جیب کت سیاه رنگ فرو برد. قوطی قرصها را که لمس کرد تپش قلبش تندتر شد. قوطی را بیرون آورد. آن را در مشتش فشرد. رفت طرف تختش. عکس پگاه را که با یک نامه ی خداحافظی روی آن گذاشته بود برداشت و نشست روی تخت. عکس را که در آن پگاه خندیده و ردیف دندانهای مشخص شده بود عمیق نگاه کرد. آن را با نامه کنار بالشتش گذاشت. با دستهای لرزان قوطی را باز کرد. نیمی از قرصها را با مکث کف دستش ریخت. با اخم نگاهشان کرد. بعد چشمهایش را بست و قرصها را با هم در دهانش ریخت. لیوان آب را همانطور با چشم بسته برداشت آب لب پر زد و کمی از آن روی پایش ریخت. لیوان آب را یک نفس سر کشید و احساس کرد چیزی مثل

سنگ و خاک بلعیده. چشم باز کرد و برای محکم کاری تیغی را که اتفاقی پیدا کرده بود از جیبش بیرون آورد و دو بار روی پوستش کشید. هیچ حسی نداشت. درد نداشت. بدون اینکه به زخمهای دستش نگاه کند همانطور که قوطی در دستش بود روی تخت دراز کشید و شروع کرد با خود زمزمه کردن:

عکس چشمت پیش رومه

بغض عشقت تو گلومه

صورتتم از گریه خیسه

دیگه کاره من تمومه

همه جا صدای جیغه

چیزی نیست خوابی عمیقه

روی دستای غریبم

جای بوسه های تیغه

شاید این همش یه خوابه

شاید این فقط سرابه

ای خدا برس به دادم

زندگیم نقش بر آبه

همه جا صدای جیغه

چیزی نیست خوابی عمیقه

روی دستای غریبم

جای بوسه های تیغه

عکس چشمت پیش رومه

بغض عشقت تو گلومه

صورتتم از گریه خیسه

دیگه کار من تمومه

نمیدونی چی کشیدم

جز تو هیچی رو ندیدم

اگه باورم نداری

بیا رگهامو بریدم

منو این غروب غم بار

دل که خیسو غم تکرار

زجر این خاطره های تا نخورده روی دیوار

منو این اتاق خلوت

منو تنهایی و غربت

منو هوای ابری

منو تو اما به ندرت

عکس چشمت پیش رومه

بغض عشقت تو گلومه

صورتتم از گریه خیسو

دیگه کار من تمومه

نمیدونی چی کشیدم

جز تو هیچی رو ندیدم

اگه باورم نداری

بیا رگهامو بریدم

(بوسه های تیغ مازیار فلاحی)

آن قدر اشک ریخته بودم دیگر نایی برایم باقی نمانده بود. چشمهای سبز آن زن از جلوی چشمهایم دور نمیشدند. داشتم دیوانه میشدم. چه طور... چه طور من... با غفلتم باعث شده بودم... نه... نه... احسان به من خیانت نکرده بود... او... او عاشق من بود و هست. خودم هم این را خوب می دانستم. گناهکار و مقصر اصلی خودم بودم. خود من... منی

که از شوهرم غافل شدم. به او بی توجهی کردم و اجازه دادم زنی جرات و جسارت پیدا کند و بخواهد پا به حریم زندگیم بگذارد. نه... نه... احسان هیچ گناهی نداشت. خودم شنیدم که به آن زن گفت (هیچی بین ما نبوده و نیست) گفت (لطف کن و دیگه این ورا پیدات نشه) مگر نگفت؟ معلوم است که گفت. اما آیا این همان کسی نبود که مرتب به گوشه شوهرم زنگ میزد و پیام میفرستاد؟ حالا من چکار کنم؟ اصلا چرا بعد از سیلی ای که به آن زن زدم پرتش نکردم بیرون؟ چرا به احسان فرصت حرف زدن ندادم؟ حالا در مرد من چه فکر می کرد؟ اما دلیل حرف زدن من با او مشخص است. دلیلش این بود که خودم را مقصر میدانستم. اگر... اگر حواسم بود... اگر آن همه احسان را اذیت نمی کردم و او را پس نمی زدم... اگر او را تنها مقصر مرگ یاسین نمی دانستم این اتفاق نمی افتاد. یعنی این مدت که از هم دور بودیم این زن چقدر توانسته بود به او نزدیک شود؟ نه... نه... امکان ندارد... احسان هیچ کاری نکرده... او بیگناه است... احسان من بیگناه است. هر چه بود زیر سر آن زن بود... نه... تقصیر خودم بود. فقط خودم. روی پله های منتهی به پشت بام جایی که یاسین را از دست داده بودم نشسته و صورتم را پشت دستهایم قایم کرده بودم. منتظر بودم. منتظر بودم که او بیاید و برایم حرف بزند. همه چیز را برایم بگوید. نه اصلا اگر هم نگوید مهم نیست. اصلا مهم نیست. فقط دلم می خواست بیاید و آرامم کند. با آغوش گرمش و نوازشهایش... با بوسه هایش... آرامم کند و هی در دل با خودم می گفتم کاش بیاید کاش بیاید و وقتی بالاخره صدای زنگ در را شنیدم از جا پریدم. یعنی خودش بود؟ خودش... بلند شدم. دلم می خواست بروم در را باز کنم و خودم را توی بغلش بیندازم و تا می توانم گریه کنم. با همین فکر هم به سمت در دویدم و آن را باز کردم. اما از دیدن خاله لیلی به جای او جا خوردم. خاله با لبخندی گوشه ی لبش گفت:

_ سلام یلدا جان. اجازه هست بیا داخل؟

با آهی سرد کنار کشیدم. وارد شد. در را بستم و بی هیچ حرفی با هم رفتیم داخل و در همان حال خاله لیلی گفت:

_ یلدا جان!

لحنش مهربان بود. اما نمی توانست تسکینم دهد. هیچ چیز جز حضور احسان در آن لحظه نمی توانست تسکینم دهد. فقط او... ولی نبود. نبود که با حضورش آرام شوم.

_ یلدا عزیزم! همیشه بشینی.

باز حرف نزدم و مقابلش نشستم. خیلی آرام پرسید:

_ حرف نمی زنی؟

جوابش را ندادم. دیگر اشک هم نمی ریختم. پرسید:

_ از احسان ناراحتی؟

چشمه‌هایم باز تر از حد معمول شد. پس احسان او را فرستاده بود؟ ولی پس چرا خودش نیامده بود؟ از دستش دلخور شدم. یعنی این قدر برایش بی ارزش بودم که... که... نمی خواست خودش برآیم توضیح دهد؟ آنه... نه... این طور نیست او مرا دوست دارد. من مطمئنم.

صدای خاله در گوشم زنگ زد:

_ تو زن خیلی خوشبختی هستی یلدا. خیلی خوشبخت. ولی خودت اینو باور نداری و داری این خوشبختی رو از بین میبری.

از بین میبرم؟! از بین برده ام. نابود کرده ام. دیگر چیزی برآیم باقی نمانده. من همه چیز را از دست داده ام و باخته ام. خاله دوباره شروع کرد به حرف زدن:

_ عزیزم فکر نکن اودم اینجا واسطه بشم. فکر نکن اودم اینجا چیزی رو برات توضیح بدم. چون این کار خود احسانه. خودش باید بیاد در مورد اون زن باهات حرف بزنه. من فقط می خوام یه چیزی بهت بگم. یه راز که دلم می خواد همیشه اونو پیش خودت نگه داری. یلدا! می دونی چرا میگم زن خوشبختی هستی؟ چون شوهری داری که با وجود تمام اتفاقاتی که تو زندگیتون افتاده بازم عاشقت مونده. با وجودی که اذیتش کردی و باعث ناراحتیش شدی بازم تنهات نداشتی و همیشه کنارت بوده. من تا حالا ندیده بودم هیچ مردی این همه صبر و تحمل داشته باشه. نه... نه عزیزم فکر بد نکن نیومدم ازش دفاع کنم و تعریف کنم که ببخشیش. چون اون هم کم تو رو اذیت نکرده. ولی تو در مقایسه با خیلی از زنایی که میشناسی خوشبخت تری. نمیدونم اگه زنی بودی که مجبور میشدی برای نجات زندگیت خودت با دست خودت شوهر تو دوباره داماد کنی چیکار می کردی. نه دختر خوب تعجب نکن. چنین زنی الان... رو به روت نشسته. من خود من... هیچ فکر کردی که چرا اکثر اوقاتمو توی این شهر می

گذرونم؟ چرا وقتی ده روز هم بیشتر اینجا باشم بهروز هیچ اعتراضی نمیکنه؟ فکر نکردی اون هم مثل خیلی از مردای دیگه وقتی میره خونه دلش می خواد زنش خونه باشه و همه ش دور و برش باشه؟ چرا عزیزم اون هم دلش می خواد... ولی... ولی... من... دو سال پیش وقتی فهمیدم نمیتونم بچه دار بشم. وقتی همه ی راه ها رو رفتم و فهمیدم مادر نمیشم. وقتی دیدم بهروز با آوردن بچه از پرورشگاه مخالفت میکنه اما با این حال دلش یه بچه می خواد و بعد که فهمیدم یکی از زنایی که همکارش خیلی دور و برش میچرخه و البته آدم درستی هم نیست. میدونستم عاقبت شوهرم یه جایی یه روزی تسلیم میشه. اون مرد بود و من بهش حق میدادم. اما قبل از اینکه زندگیم نابود بشه. قبل از اینکه اتفاق بدی بیفته. برای نجات زندگیم دست به یه کاری زدم. کاری که اگر چه برام خیلی دردناک بود اما انجامش باعث شد کسی رو که دوستش دارم از دست ندم. یه دوست صمیمی داشتم که مدتی بود شوهرشو از دست داده و بیوه شده بود. رفتم و ازش برای شوهرم خواستگاری کردم و بعد بهروزو مجبور کردم عقدش کنه. اینطوری حداقل در مقابل یه عمل انجام شده هم قرار نمی

گرفتم و می دونستم این طوری برای بهروز هم بهتره و برای اینکه راحت باشه و به خاطر من اذیت نشه میومدم اینجا و به دروغ میگفتم بهروز ماموریته. درحالیکه اون پیش زن دومش بود. حالا هم یه بچه دارن که یک سالشه. تمام اعضای

خانواده ی شوهرم اینو می دونن و همین باعث شده سکوت کنن و چیزی نگن.می دونی یلدا اون موقع که می خواستم چنین کاری بکنم از خودم از بهروز از همه متنفر شده بودم.فکر می کردم چرا من باید دست به یه همچین کاری بزنم که اصلا هیچ آدم عاقلی چنین کاری انجام نمیده.حتی ساعتها مینشستم و گریه می کردم.نمی دونی شب اول زندگی بهروز و سمانه من چه زجری کشیدم.اینجا بودم اما دلم پیش بهروز بود و با این حال خودمو جلوی همه قبراق و سر حال نشون میدادم.اینارو بهت گفتم که بدونی چرا بهت میگم خوشبختی؟چون شوهرت در بدترین شرایط هم کنارت می مونه.

خاله لیلی اینها را که می گفت صدایش میلرزید و رد اشک روی گونه هایش مانده بود.باورم نمیشد.واقعیت زندگی او این باشد.زنی باشی که عاشق شوهرت باشی و مجبور بشوی برای اینکه از دستش ندهی او را با زن دیگری که اتفاقا دوست صمیمی توست شریک شوی.چه باید میگفتم؟!نه...من...من هرگز نمی توانستم چنین چیزی را تحمل کنم...احسان فقط متعلق به من بود.متعلق به خودم هم باقی می ماند.اما...اما...من دلم می خواست او خودش بیاید و آرامم کند.من فقط می خواستم احسان بیاید تا از او عذرخواهی کنم تا مرا ببخشد و بگوید که هرگز ترکم نمی کند و تنهایم نمی گذارد.برای همین باز هم جواب خاله را ندادم.خاله لیلی هم وقتی دید من حرفی نمیزنم پرسید:

_ نمی خوای چیزی بگی؟

هیچ نگفتم.آهی کشید و گفت:

_ باشه.حالا که چیزی نمیگی من برمیدرم خونه.کیوان و با خواهرم و ریحانه تنها گذاشتم.یه جورایی دلم داره شور میزنه.خواستم بگویم به احسان بگوید برگردد خانه اما دهانم بسته شد و در همان هنگام گوشی خاله زنگ خورد.گوشی را از کیفش بیرون آورد و متعجب گفت:

_ ریحانه ست!

بعد بلند شد و گوشی را نزدیک گوشش برد:

_ الو ریحانه بگو میشنوم.

نمی دانم ریحانه چه به او گفت که چشمهایش گشاد شد و دستش و گوشه ی چشمش لرزید:

_ چ...چی؟!

یک دقیقه سکوت کرد و بعد ناگهان فریاد زد:

_ باشه...باشه...همین الان میایم...میایم...

تماس را که قطع کرد رو به من گفت:

_ زودباش یلدا.ریحانه گفت کیوان کلید اضافی رو ازش گرفته.انگار یه قصدایی داره.میگه درو روی خودش قفل کرده.

از این حرفش قلبم یک بار تپید. تند بلند شدم و سریع چنگ زدم چادرم را برداشتم. بعد هر دو با هم دویدیم بیرون و در همان حال خاله تا کسی خبر کرد که سریعتر برسیم.

من مقصر بودم. این بار هم من مقصر بودم. مثل دفعه ی قبل که یاسین را از دست دادیم. همان وقتی که حواسم رفت به حرف زدن با گوشی تلفنم و از پسر غافل شدم. باید تقصیرم را می پذیرفتم. آخ خدایا من چکار کرده بودم؟ من... دل یلدای عزیزم را شکسته بودم. همینطور فکر می کردم و راه میرفتم. منتظر بودم خاله لیلی برگردد و برایم خبر بیاورد و دلم هر لحظه بیتابتر میشد و این بیقراری را نمی دانستم چطور از خودم دور کنم. چند دقیقه ای به همان صورت گذشت تا اینکه با شنیدن صدای آشنایی از فکر کردن بیرون آمدم. دکتر مهرزاد بود که سلام کرد. در حالیکه با بی حوصلگی به طرفش میرفتم سلام کردم. بعد با هم دست دادیم و مقابل هم نشستیم و او سر صحبت را آغاز کرد:

_ اومدم بگم همه چیز برای بستری شدن کیوان آماده ست و دو سه روز دیگه باید ببریمش اهواز.

سرم را بی حوصله تکان دادم. در آن لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم یلدا بود. دکتر که متوجه ناراحتی من شده بود با دقت موشکافانه ای نگاهم کرد و پرسید:

_ چیزی شده احسان!؟

حرفی نزد. نمی خواستم در مقابل او چیزی بروز بدهم و از اتفاقاتی که بین من و یلدا افتاده بود بگویم. اما او مصرانه گفت:

_ اگه اتفاقی افتاده بهم بگو. مطمئن باش میتونی بهم اعتماد کنی.

لحنش طوری بود که حس کردم می توانم به او اطمینان کنم. به هر حال یک روانشناس و مشاور مورد اعتماد بود و من احساس می کردم باید با یک نفر درد دل کنم. تا کمی حداقل سبک شوم. برای همین آرام گفتم:

_ راستش قضیه اینه که من و یلدا...

مکثی کردم و با انگشتانم بازی کردم و بعد ادامه دادم:

_ با هم اختلاف داریم.

_ خب اینو که می دونم.

این جمله را که به زبان آورد حیرت زده سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. با خونسردی توضیح داد:

_ خاله ت در این مورد باهام صحبت کرده بود و البته چون می دونست من زمانی از خانم نوران خواستگاری کردم ازم خواست طبق یه نقشه ی از پیش تعیین شده طوری رفتار کنم که انگار هنوز اون علاقه از بین نرفته تا اینطوری حسادت تو رو تحریک کنم و به یادتون بیارم که هنوز به هم علاقه دارین و اینکه جدایی راه درستی برای حل اختلافاتون نیست.

این را گفت و بعد با افسوس سر تکان داد و ادامه داد:

_ اما مثل اینکه من بازیگر خوبی نبودم و نقشمو درست بازی نکردم.

با شنیدن این جملات حیرت زده و بدون اینکه چشم از صورتش بردارم خواستم چیزی بگویم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. به صفحه اش که نگاه کردم متعجب زمزمه کردم:

_ یلداست!

و سریع دکمه ی گوشی را فشار دادم:

_ الو یلدا جان.

_ الو... الو... احسان...

صدایش قطع و وصل شد. با نگرانی بلند شدم و با صدای بلندتری گفتم:

_ یلدا! یلدا! حرف بزن... چرا صدات قطع و وصل میشه!؟

_ احسان... احسان... تو رو خدا... زودتر....

_ الو یلدا...

_ زود بیا کیوان... کیوان...

_ کیوان؟! کیوان چی شده؟! تو الان کجایی؟

_ خونه ی شما... خودتو... برسون...

تماس که قطع شد به طرف دکتر چرخیدم. او هم بلند شده بود و چهره اش نگران نشان میداد. در حالیکه نفسم به زحمت بالا می آمد گفتم:

_ انگار... انگار... برای کیوان اتفاقی افتاده. یلدا گفت زود خودمو برسونم.

دکتر این را که شنید دیگر معطل نکرد. دستم را گرفت و با عجله گفت:

_ پس چرا معطلی؟ بدو بریم تا اتفاقی نیفتاده.

هر دو سریع دویدم بیرون و من عکاسی را به یکی از مغازه های همسایه سپردم و همراه دکتر سوار ماشین او خودمان را به خانه رساندیم. در حیاط نیمه باز بود. هر دو دویدم داخل. با شنیدن صدای گریه و شیون مادرم دلم ریخت و بر سرعتم اضافه کردم و وقتی رسیدیم داخل خانه دیدم یلدا و خاله پشت در اتاق کیوان ایستاده اند و در حالیکه او

را صدا میزنند به در ضربه میزنند. مادر هم روی زمین نشسته و گریه کنان به زانویش ضربه میزند. ریحانه هم یک گوشه ایستاده و هق هق می کند. یلدا با دیدن ما در حالیکه نفس نفس میزد و مضطرب بود گفت:

_ احسان... احسان... کیوان... رفته توی اتاقش و درو قفل کرده. کلید یدک رو هم برداشته. احسان... به کاری بکن.

شنیدن این حرفها باعث شد بی معطلی بروم پشت در اتاق. دکتر هم آمد کنارم ایستاد به در ضربه زد و برادرم را بلند صدا زد:

_ کیوان! کیوان جان درو باز کن.

خاله نفس نفس زنان گفت:

_ فایده نداره. هر چی صدایش زدیم جواب نداد.

دکتر گفت:

_ باید درو به زور باز کنیم. اگر شده بشکنیمش.

سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم و هر دو محکم با هم به در ضربه زدیم. باز نشد. اما باز هم چند بار دیگر به در ضربه زدیم. تا اینکه بالاخره باز شد. بی توجه به شانه ام که از ضربه زدن به در درد گرفته بود داخل شدم و دکتر هم دنبالم آمد. اما با صحنه ای که دیدیم یک لحظه خشکمان زد. صدای یا امام زمان خاله فضای اتاق را پر کرد. کیوان روی تخت با چشمهای بسته خوابیده بود. دست خونیش از تخت آویزان بود و خون یک گوشه ی فرش را سرخ کرده بود. یک قوطی قرص هم همان پایین تخت افتاده و چند تا قرص از آن بیرون ریخته بود. به خودم که آمدم دویدم به سمتش و چند بار بلند صدایش زدم. دکتر هم آمد کنارم و با لحنی آمرانه از یلدا خواست آمبولانس خبر کند. داشتم برادرم را بغل میکردم که صدای جیغ مادرم را شنیدم...

پلکهایش تکان خوردند و نور که به چشمش خورد دوباره آنها را بست. نمی دانست زنده است یا مرده. اما ماسک اکسیژن جلوی دهانش نشان دهنده ی این بود که او هنوز زنده است. حالت تهوع داشت و دستش میسوخت. حس خوبی نداشت. احساس سستی می کرد و پوستش مورمور میشد. سرش را کج کرد و از درد نالید. اما ناله اش را فقط خودش شنید. چون دیگری آنجا در آن اتاق نبود که بشنود. در حالیکه سرش را کج کرده بود قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش لیز خورد و روی بالش افتاد. نمی دانست اصلا نمی دانست چطور نجاتش داده اند و نمی خواست بداند. اصلا برای چه باید می دانست...

روایت اول

یاسین توی بغلم بود که تلفن زنگ خورد. احسان گفت:

_ زنگ میزنن.

گفتم:

_ من جواب میدم. تو یاسینو بگیر.

با لبخند سرش را تکان داد و بچه را از دستم گرفت. اما یاسین به گریه افتاد و دستش را به طرفم دراز کرد. نمی دانستم چرا بی قراری می کند. احسان در حالیکه سعی میکرد آرامش کند گفت:

_ تو برو. خودم حواسم بهش هست. رفتم داخل و گوشی را برداشتم. دوستم هانیه بود. مشغول حرف زدن شدیم. او هی حرف میزد و دست بردار نبود. اصولاً آدم پر حرفی بود و وقتی شروع می کرد دیگر ساکت شدنش با خدا بود. همانطور مشغول حرف زدن بودیم که ناگهان صدای افتادن چیزی را شنیدم و صدای فریاد احسان را:

_ یاسین...

با شنیدن فریاد احسان بند دلم پاره شد. گوشی را پرت کردم و به حیاط دویدم. اما با دیدن خون کنار پله ها و یاسین که با چشمهای بسته توی بغل احسان بود. دیگر چیزی نفهمیدم و...

ناگهان نفس بلندی کشیدم و در جایم نشستم. اما سوزش دستم و دردی که در سرم پیچید ناله ام را بلند کرد. دوباره روی تخت افتادم. نمی دانستم کجا هستم و چرا روی این تخت خوابیده ام.

_ پس بالاخره به هوش اومدی؟

سرم را به سمت صدا چرخاندم و رو به زن سفیدپوشی که کنار تختم بود نالیدم:

_ سرم درد می کنه.

_ خب طبیعیه. فشارت رفته بود روی هفت.

هفت؟! چرا؟! چطور؟! در حالیکه گیج و منگ بودم پرسیدم:

_ من... من کجام؟

_ بیمارستان. همراه اون پسری که خودکشی کرده بود اومده بودی. الان هم همه ش اسمشو صدا میزدی. یاسین درسته. حالا چه نسبتی باهات داره این آقا یاسین؟

_ یاسین نه کیوان. کیوان برادر شوهرمه.

این را گفتم و زیر لب با حسرت طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

_ یاسین پسر من بود.

پرستار گفت:

_ برادر شوهرت؟ ببینم منظرت از شوهرت اون شاخ شمشادیه که نزدیک بود کله مونو به خاطر تو بکنه؟

متعجب گفتم:

_ کی؟ احسان؟

_ پس اسمش احسانه؟ وای دختر نمی دونی چیکار می کرد؟ اونقدر ناراحت و عصبانی بود که می خواست باهامون درگیر بشه. به خاطر تو بدجوری به هم ریخته بود. از کنارت تکون نمی خورد. الان هم به زور فرستادمش یه چیزی برات بگیره بخوری حالت جا بیاد.

سکوت کردم که گفت:

_ معلومه که خیلی دوستت داره. قدرشو بدون عزیزم.

این را گفت و سکوت کرد که اینبار از سکوتش استفاده کردم و پرسیدم:

_ خانوم پرستار حال برادر شوهرم چطوره؟

_ خوبه. نگران نباش. منتقلش کردیم به بخش. خدا خیلی بهش رحم کرد.

نفس راحتی کشیدم و تشکر کردم.

_ خب عزیزم من میرم. ولی برمیگردم. یه ساعت دیگه که سرم تموم شد مرخص میشی.

روی یک صندلی در سالن بیمارستان جلوی در اتاقی که یلدا در آن بستری بود نشسته بودم و کمپوت و آب میوه هایی را که برایش گرفته بودم کنارم گذاشته بودم. اصلا رویم نمیشد داخل شوم. با خودم فکر می کردم چه طور با او رو به رو شوم؟ ولی من و او که با هم رو به رو شده بودیم. همان وقتی که کیوان را می خواستیم نجات بدهیم. همان وقتی که توی بیمارستان بودیم و ناگهان یلدا بیهوش شد. با یاد آوری آن صحنه تنم لرزید و عصبی در موهایم چنگ زد:

_ دکتر حال برادرم چه طوره؟ این را من وقتی دکتر کیوان از اتاق عمل بیرون آمده بود پرسیدم و او که زن میانسال کوتاه قدی بود و موهای قرمزش از مقنعه اش بیرون زده بودند جواب داد:

_ نگران نباشین چون به موقع رسوندینش نجات پیدا کرد. خوشبختانه بریدگیهای دستش هم عمیق نبودن و به رگها آسیبی نرسوندن.

یلدا دورتر ایستاده بود و هنوز به ما نپیوسته بود. در دیدرس من هم نبود. همانطور که داشتم با دکتر حرف میزدم ناگهان استاد مهرزاد گفت:

_ ا... احسان... یلدا... یلدا...

به مهرزاد نگاه کردم و برگشتم به سمت یلدا. داشت می افتاد. دویدم به طرفش و قبل از افتادنش او را بغل کردم...

_ ...شاخ شمشاد! تو چرا اینجا نشستی؟ پس چرا نیومدی داخل پیش زنت؟ تو که خیلی براش بی تابی می کردی!

با شنیدن صدای پرستار سرم را بلند کردم و بلند شدم:

_ ببخشید مگه به هوش اومده؟!

_ آره به هوش اومده و منتظر توه شاخ شمشاد. برو بنده ی خدارو اینقدر منتظر نذار.

این را گفت و خندید و رفت. وقتی او رفت با خودم فکر کردم منتظرم است؟ یعنی...

آب میوه ها را برداشتم و با تردید رفتم داخل. روی تخت دراز کشیده و داشت از پنجره ی کنارش بیرون را تماشا می کرد. کمی که جلو رفتم متوجهم شد و سرش را برگرداند. چشمم که به چشمهایش افتاد سرم را پایین اندختم و سلام کردم. بعد با قدمهایی لرزان جلو رفتم. آب میوه ها را روی میز کنار تختش گذاشتم و خودم روی صندلی نشستم. نمی دانستم چه بگویم یا چکار کنم. داشتم فکر می کردم چطور سر حرف را باز کنم که صدایش را شنیدم:

_ احسان! نگام نمی کنی؟

سرم را آرام بالا آوردم و نگاهش کردم. در چشمهایش هیچ کینه و نفرتی ندیدم و این مرا متعجب می کرد. منتظر بودم حرفی در مورد حمیرا بزند. اما او چیزی در این مورد نگفت فقط پرسید:

_ کیوان خوبه؟

سرم را تکان دادم. دور و برش را نگاه کرد. انگار او هم نمی دانست چه بگوید. مدت کوتاهی که گذشت به آبمیوه ها اشاره کرد و پرسید:

_ اینا واسه منه؟

_ آ... آره...

با لبخند گرمی پرسید:

_ واسه م باز می کنی؟

متعجب پرسیدم:

_ چی؟

دوباره به آبمیوه ها اشاره کرد و گفت:

_ یکیشونو واسه م باز می کنی؟

مردد پرسیدم:

_ چی...می خوری؟

_ آب آلبالو.

خدایا پس چرا حتی به آن موضوع اشاره ای نمی کرد؟ نکند آرامشش آرامش قبل از طوفان بود؟ چرا چیزی نمی پرسید؟!

_ زود باش دیگه.

صدایش پرناز بود و دلم را لرزاند. سریع یکی از پاکتهای آبمیوه را برداشتم و یک نی در آن فرو کردم. دادم دستش. اما او آن را به سمت خودم برگرداند و گفت:

_ نه.

متعجب پرسیدم:

_ چی؟! چرا؟! خودت گفتی!

لبخند زد و گفت:

_ اول خودت بخور.

صدایش دلنشین بود. مثل خیلی وقت پیش. حیرت زده گفتم:

_ ولی من واسه تو گرفتم. تو حالت...

_ حال تو از من بدتره. پس تو اول بخور.

گیج و منگ آبمیوه را به طرفش گرفتم و گفتم:

_ بگیر بخور دختر اذیتم نکن.

_ تا تو نخوری من نمی خورم.

مردد نگاهش کردم. باز با همان صدای پراز ناز گفت:

_ بخور دیگه.

آبمیوه را از دستش گرفتم و نی را در دهانم گذاشتم. مزه ی ترش و شیرینش حالم را جا آورد و دلم را خنک کرد. دلم میخواست بیشتر بخورم ولی آن را به یلدا برگرداندم. لبخندش پرنگتر شد. آبمیوه را از دستم گرفت و نی را در دهانش گذاشت. وقتی آبمیوه را خورد در حالیکه باز هم لبخند روی لبش بود پاکت را به دستم داد و گفت:

_ خوشمزه بود. ولی خوشمزگیش به خاطر یه چیز دیگه بود. مزه ی شیرین یه چیزی رو می داد.

منظورش را فهمیدم. ابروهایم ناخودآگاه بالا رفتند و به چشمهایش خیره شدم. یعنی چه؟! چرا اینطوری می کرد؟! منظورش چه بود؟! چرا با من این کار را می کرد؟! باید از خودش می پرسیدم. برای همین گفتم:

_ یلدا من...

_ هیس. تو نمی خواد چیزی بگی. چون من می خوام یه چیزایی بهت بگم. فقط...

مکث کرد. منتظر چشم به دهانش دوختم. با لبخندی که ردیف دندانهای سفید صدفی اش را نشان میداد گفت:

_ از روی اون صندلی بلند شو بیا روی تخت کنار من بشین.

عین آدمهای گیج پرسیدم:

_ چی؟!؟

_ زود باش دیگه احسان. می خوام حرف بزوم. دیر میشه. خانوم پرستاره میادها.

مردد بلند شدم و رفتم کنارش نشستم و کمکش کردم راستتر بنشیند. همین که کنارش قرار گرفتم تنم داغ شد و او شروع کرد به حرف زدن:

_ راستش در مورد اون روز می خوام باهات حرف بزوم که گفتم باهات حرف بزوم. که گفتم تنهات مذارم و گذشته رو فراموش کنم.

لحنش جدی بود و تن مرا لرزاند. حتما می خواست بگوید نه و برای اینکه من خیلی ناراحت نشوم این همه مهربان شده بود. اما چه اهمیتی می توانست برایش داشته باشد که من ناراحت بشوم یا نه! با این فکرها گفتم:

_ خودم می دونم می خوام...

حرفم را قطع کرد و با لحن اعتراض آمیزی گفت:

_ بذار اول من حرفم تموم بشه بعد حرف بز.

ساکت شدم و منتظر شنیدن حرفهایش ماندم. خیلی آرام شروع کرد:

_ راستش من خیلی فکر کردم. دیدم نمیتونم... نمیتونم بدون تو زندگی کنم. اصلا حتی تصورشم هم برام سخت بود که بعد از تو بتونم زندگی کنم و زندگی راحتی داشته باشم. اصلا از همون اول هم اشتباه کردم که تو رو مقصر مرگ یاسین می دونستم. تقصیر من هم بود و من بعد از این مدت تازه فهمیدم که نمیتونم نمیتونم حتی یه لحظه هم ازت دور باشم.

به اینجا که رسید. سکوت کرد. بعد خودش را به من چسباند. دستش را روی گونه ام کشید و گفت:

_ احسان جان من هنوز دوستت دارم و عاشقتم.

از شنیدن این حرفها و احساس حرارت دستش منقلب شدم. اشک در چشمهایم حلقه زد. خواستم بلند شوم که بازویم را گرفت:

_ خواهش میکنم احسان. کنارم بمون. من و بچه مونو تنها نذار.

بچه؟! چه گفت؟! درست شنیدم؟! بچه؟! قلبم یک لحظه از تپش ایستاد و وقتی به خودم آمدم زمزمه کردم:

_ بچه؟!!

_ آره احسان. ما داریم بچه دار میشیم. من باردارم احسان.

_ یعنی تو... تو به خاطر بچه...

با صدایی که بغض داشت گفت:

_ نه دیوونه. من قبل از اینکه بدونم باردارم تصمیممو گرفته بودم. ولی وقتی می خواستم بهت بگم فهمیدم داریم بچه دار میشیم. واسه همین صبر کردم و آزمایش بارداری دادم و وقتی مطمئن شدم اون وقت اومدم بهت خبر بدم که...

حرفش را خورد اما من فهمیدم چه می خواست بگوید. پس آن روز آمده بود خبر بارداریش را به من بدهد؟! آخ... خدا من... من احمق... با چشمهایی پر از اشک بلند شدم و مقابل تختش زانو زدم. دستهایش را گرفتم و گفتم:

_ بگو... بگو خواهش می کنم بگو. در مورد اون زن بگو... چرا چرا در موردش باز خواستم نمی کنی؟! چرا ازم توضیح نمی خوای یلدا؟! خواهش می کنم بگو...

یلدا که سعی می کرد جلوی اشکهایش را بگیرد با صدای لرزانی گفت:

_ ببخشید عزیزم نمی خواستم ناراحت کنم. اصلا نمی خواستم و قصد نداشتم حتی بهش اشاره هم بکنم. اصلا با خودم چنین قراری گذاشته بودم که در این مورد هیچ نگم.

دستهایش را فشار دادم و با صدای بلندی گفتم:

_ ولی این حق توه که بدونی.

_ حقم؟! من هیچ حقی ندارم احسان. اگه اتفاقی افتاده همه ش تقصیر من بوده و من مقصرم. من حق ندارم ازت ناراحت باشم. چون باعث و بانی هر اتفاقی بی توجهی من بوده و بس. من تو رو از خودم دور کردم. همه ش هم به خاطر این بود که خودخواه بودم. فکر می کردم نباید یاسینو از دست میدادم و برای اینکه خودمو تبرئه کنم همه ی تقصیرارو انداختم گردن تو و تنهات گذاشتم که زجر بکشی و اذیت بشی. منو ببخش احسان... خواهش میکنم منو ببخش.

با چشمهای خیس نگاهش کردم و باز دستهایش را فشار دادم:

_ یلدا... یلدا... چی داری میگی؟! این من بودم که به اون زن راه دادم. من بهت خیانت کردم و...

_ نه احسان تو هیچ کاری نکردی و من هم اصلا ازت ناراحت نیستم. حتی اگه با اون زن می خوابیدی. البته میبخشی اینو می گم ولی حتی اگه این کارو هم می کردی من بازم حق خودم نمی دونستم ازت ناراحت بشم.

از حرفهایش احساس شرمندگیم بیشتر شد. حالا او هم داشت اشک میریخت و در همان حال هم پرسید:

_ عزیزم منو می بخشی؟ بهم یه فرصت دیگه میدی؟

_ من؟! من یلدا؟! تو... تو باید منو ببخشی... من کم اذیت نکردم. حتی روت دست بلند کردم...

_ ولی من ازت هیچ دلخوری ای ندارم. اصلا میگم کاش یه کتک مفصل به جای اون دو تا سیلی بهم میزدی.

_ اینو نگو... تو رو خدا اینو نگو... کاش دستم میشکست و نمیزدمت... کاش...

حرفم را قطع کرد و گفت:

_ احسان من...

موهای روی صورتش را با یک دست کنار زدم و گفتم:

_ نه عزیزم. دیگه هیچی نگو... نه... هیچ کدوممون نباید دیگه چیزی بگیریم. بذار این قسمت از خاطرات زندگیمون رو فراموش کنیم و دفنشون کنیم. بذار مثل قبل کنار هم با عشق زندگی کنیم.

دستم روی گونه اش مانده بود و از اشکهایش خیس شده بود. یلدا در میان گریه خندید و دستم را که روی گونه اش بود گرفت...

پایان جلد اول.

جلد دومش در مورد آینده ی کیوانه و اتفاقات هیجان انگیزی قراره برایش بیفته. اگه می خواین بدونین چه اتفاقاتی برایش میفته منتظر جلد دومش باشین. کلا قراره اتفاقای زیادی توی زندگی این پسر جوون بیفته که خوندنشون خالی از لطف نیست. بعدش هم مثلا قراره کیوان از دواج کنه اما با کی و چطورش رو توی اون جلد دوم خواهید خوند.